بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

شماره فهرست
۳۵۱۸

شماره ثبت
۵۰۶۲۷

۲۱۱۷
شماره میکروفیلم

بازدید شد
۱۳۸۱

دیوان امیر معزی

شماره فهرست
۳۵۱۸.

شماره ثبت کتاب
۵۰۶۳۷

۲۵۰۰ ف

خطی - فهرست شده -
۲۵۰۰

بازرسی شد
۲۷ - ۳۶

۳۵۱۸ م

شماره ثبت ۵۰۶۲۷

شماره میکروفیلم ۲۱۱۷

بازدید شد
۱۳۸۱

دیوان امیر معزی

شماره ثبت کتاب ۵۰۶۳۷
شماره تحفه ۳۵۱۸.
۲۵۰۰ ف

خطی - فهرست شده
۲۵۰۰

دیوان امیر معزی

توسط مغربی قاآن

مستشار دفتر مستوفی

[illegible]

کتابخانه
مجلس شورای ملی

[illegible]

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲

۲۵۰۰

امیر معزی

بسم الله الرحمن الرحیم

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا / زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

موافق است قضا بخت کامکار ترا / مسخر است عدو تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چون تو سزد / که نافرید خدای جهان نظیر ترا

بشیر تو دولت و توئی بشیر بشر / بشارت از ملک آخری بشیر ترا

نصیر تست خدا و توئی باد منصور / قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو / همی زخاک به آتش برند اسیر ترا

رهی پذیر در ای تو ای سعادت بخت / همی پذیرد رای رهی پذیر ترا

رهی یعنی بنده و غلام است

ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق / بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

زعدل تو نگزیرد زمانه را هرگز / بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا

زنور طلعت تو هر شب آفتاب فلک / همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو ... دهند جهان وزیر / سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

زمشتری و عطارد همی ندانم باز / دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

جهان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ / که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا

نشان شاهی و دولت تو باش تا محشر / نشانه گشت بدل هر سگال تیر ترا

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا / بنگر علم شاه جهان بر سر بالا

لشکر شده آسوده و ترهد شده ایمن / نصرت شده پیوسته و دولت شده والا

فتح آمده و تهنیت آورده جهان را / سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا

بشکفته بدین وادی او جان پیمبر / نازنده بفرزندی او آدم و حوا

بهروزی او در همه عالم شده معروف / پیروزی او در همه عالم شده پیدا

رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو / روزش همه با دولت و کارش همه زیبا

ای شاه غلامان تو دارند با قطاع / چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما

بر بیعت و پیمان تو منشور رسیده است / از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا

از موکب تو کوه بماند همه هامون / وز لشکر تو شهر بماند همه صحرا

آنجا که تف تست چه جیحون و چه هامون / وانجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا

تا گرد سپاه تو برآمد به خراسان / یکباره باد باز فرو شد سر اعدا

زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند / دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا

شک نیست گر از بیم تو شیران بگریزند / کز هیبت تو موم شود آهن و خارا

۲۵۰۰

تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش — تکلیف نیست و خطر از آتش و دریا
هر شاه که یک باره ز تیغ تو بترسد — وز ملک و ولایت بنود نیز شکیبا
سودش نکند تعبیه و قلعه و لشکر — آن به که کند با سر تیغ تو مدارا
گر تعبیه سازی ببرد دم دگر بار — زنهار چو افسار کنی بر سر ترسا
فرمان تو سجده کند از خانهٔ رهبان — شمشیر تو حرز این کند از چو چلیپا
شاها ملکا چو آفاق تو داری — شد دیده همه دین از ظفر و فتح تو بینا
بیم است ز شیران جهان ورز تو سگان — غدر است ز شاهان جهان ورز تو محابا
بنشاندند سرفراز بعدل تو خداوند — چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا
تابنده معزی ز فتوح تو سخن گفت — زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید — باشد چو یکی عقده پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده تمام است بدانش — تا مهر فروزنده بلند است بجوزا
زیر علم فتح تو بادا همه عالم — زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده — فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا — بگذشته ز آب جیحون آتش زدند در اعلا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران — با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چو کوه کرده هامون — وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا

بنهفته برغلات و بیابر زیر آهن — پوشیده هر دو بیت آهن بجای دیبا
ماهان بر مکاهت در کف گرفته کیوان — مریخ وار بسته هر یک میان بجوزا
شمشیر خنکیات در خون شده مغرق — چون نامه برگذاری بیجاده را بپهنا
از سنگ منجنیق شکسته حصن دشمن — چونانکه از تجلی شکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز — فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا
تو عادلی و دانا و ز عدل و دانش تو — هم ملک شد مزین و هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو مشرق مغرب ز تیغ برنا — دی گشته همچو ایران توران بتو مهنا
هست اندرین سعادت تائید ملک و دولت — هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
از نعل بادپایان و ز خون خاکساران — گردد نگار راز اید ز رفتت تا نگار را
زین فتح تو که کردی ملت گرفت قوت — زین ملک تو که بردی دولت گرفت بالا
از زردی جنگجویان و ز موی شیرگیران — بلنج شد بتوران کافور و مشک سارا
همچو نبات نعش اند از هم گسسته اکنون — قومی که بر خلاف بودند چون ثریا
خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت — عفوت نکرد کس را الا بحق محابا
از جانبان گردی گر خط شدند بیرون — چنگ آوران یغما جانشان زدند یغما
از تیغ شیرمردان نقشان شده است عبرت — وز پای زنده پیلان سرسان شده است سودا
در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان — پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
نصرت طلب همی کرد از کین تو و لیکن — در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا

بگرفت سپر دی ملکش پای لشکر | بگشادی سپر دی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش | وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال موافقانت فرخنده گشت میمون | لاف مخالفانت بیهوده گشت سودا
گر باد بود دشمن پیلباد گشت خرمن | در خار بود حاسد بی خار گشت خرما
قحط ستم ز توران امسال برگرفتی | گر پار برگرفتی ز انطاکیه چلیپا
اینجا ز فر عدلت ایمن شده است مؤمن | وانجا ز بیم تیغش ترسان شده است ترسا
خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت | چونانکه بت پرستان سم خر مسیحا
بیم سرش نباشد هر تن که او بحرمت | از دل کند تقرب وز جان کند تولا
ای شهریار عادل سنجر که خصم بددل | چون مرغ نیم بسمل در دام تست شیدا
از ملک فتنه بردن بگذشته تا بجیحون | رخ زرد و دیده پر خون بر باد رد شکیبا
ملکی گرفته نو چون تازه بوستانی | با دوستان همی کن در بوستان تماشا
منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه | هم قصه سکندر هم داستان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر | مدح تو گویم اکنون هر لحظه مثنا
من بنده گر ز خدمت یکچند بودم دور | باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه دریا وز بیم آب جیحون | بودم غریب در بلخ و دلتنگ و ناتوانا
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت | از بیم آب جیحون وز ترس راه دریا
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم | پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا

تا عالم است

تا عالم است شاها پیروز باش و خرم | با بندگان یکدل با چاکران یکتا
آراسته سپاهت وافروخته مصافت | از دلبران طراز و ز نیکوان یغما
وز دوستان گرفته در دو چیز روح پرور | یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان روا | گرد دیگر گون زمین و گرد دیگر گون هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب | گرد باری تا کند در راغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه | یاسمین از پرنیان سبز بر بندد قبا
هر کجا باشد پایابی ز بی آبی چو تیه | ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کند از مرکبان در موج موجی تا شکن | تا کنند از آهوان در سیل خیل آشنا
هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر | هست بر صحرا بهایم را کنون جای چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن | تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
شنبلید و لاله و نعمان بروی سبزه بر | هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا
خصم سوسن گشت نرگس چشم وز آن شد دژم | عاشق گل شد بنفشه زان سان دارد دوتا
بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند | پیش تخت ناصرالدین مطربان خوش نوا
قمریان گویی همی گویند شاه شرق را | روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا
شاه روزافزون ابوالحارث سنجر که هست | پادشاه گوهر خداوندی عجم را پادشا
آنکه انگشتری ملکت او بر سریر ملکت | آفتاب خسروی بر آسمان کبریا

تیه بکسر اول زمین سخت
و تیه بمعنی بیابان است
منه

بازوی دولت خطاب و افر ملت لقب   از ملوک عالم او دارد که هست اورا سزا
بازوی نصرت بدین بازو همی گردد قوی   افسر ملت بدین افسر همی گیرد بها
تخت عالی چون بدرگاهش رسد هر بامداد   خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
شکر او گویند در خلد برین آنکو ...   هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفی
آن همی گوید که صافی شد بعدلش ...   وین همی گوید که باقی شد بتیغش دین ما
او سلیمانست و تیغ ببر او انگشتری   وین مبارک بار و وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم   چون پری و دیو در فرمان او فرمانروا
رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب   خشم هر یک دشمن اوبار دهی چون اژدها
عز دین حسام الدین ... همی   زان بجا کردست با فرزند او عهد و وفا
تیغ شیر نصرت الدین نایبست از ذوالفقار   زانکه او در نصرت دین نایبست از مرتضا
شد ز رای این وزیر و دانش این هر دوگر   کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا
ای فزوده گوهر سلجوق را عز و شرف   داده ملک و دولت موروث را نو رو بها
گنج قارونست حاسد را ز تو روز نبرد   گنج قارونست سایل را ز تو وقت عطا
با عنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان   بی هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان   آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا
درگه میمون تو کعبه است و دستت زمزم است   پایه تخت تو رکن است و رکاب تو صفا
گر بخواب اندر به بیند رایت تو رای هند   در بر دلشکر تو بشنود خان خطا

از فرخ

از فرح شوریده گردد رای تدبیر دی   در نهیب اندیشه خان خطا گردد خطا
بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی   تا بود آب و هوا و خاک آتش را بقا
دشمنت را باد همچون آسیا بر آب چشم   تا همی گردد سپهر آبگون چون آسیا
تهنیت کرده ترا میران بعید جشن چنین   شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

سال چون نو گشت فرزند نو آمد شاه را   شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را
خواست یزدان تا ز نسل شاه بنماید بخلق   چون ملکشاه و چو طغرل شاه و سلطان شاه را
زین طرب بشکفت اگر زیبد فزاید در جهان   رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را
ای جهانداری که ایوان تو و میدان تو   قبله محراب شد عز و جلال و جاه را
در هنر بیشی از اسکندر که هنگام هنر   سجده باید کرد پیش تو چنو صد شاه را
عدل و انصاف تو بر چشم ایران زیبد   آشتی داده است با شیر ژیان روباه را
رسم تو رد شد و هر رسم بزرگان راهی   هیچ با فرقی که او ثبت دهد اشباه را
شیر مردان بینم اندر خدمت درگاه تو   طوق بر گردن فکنده طوع بی اکراه را
دوستان و دشمنانت در جهان ...   شادی با داشتش و تیمار باد افزاه را
علی در فرغ دشمنانت جای آه و ...   در خور آید فرقش این ... را
کامکاری کی بود در پیش تیغت خصم را   پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را
هر که جوید کین تو کوتاه گردد دستش   کین تو گویی سبب شد دست کوتاه را

چنو تصحیح اول مخفف چون اوست

تیمار بمعنی غمخواری و عنایت ... و بیمار یا کسیکه به ... گرفتار شده

دشمن تو در جهان شش دار و چیز روز و شب   تیغ و تیر و نیزه و زندان و بند و چاه را
بر هوای صحرا که لشکر که زند شاه جهان   ابر سقایی کند هر روز لشکرگاه را
عنبرین شیم همی افواه خلق از مدح تو   بوی عنبر داد گویی مدح تو افواه را
بنده از راه حوادث تا سلامت بگذرد   چون ز مدح و آفرینت توشه سازد راه را
سیرت رسم ترا بر هر هنر تقدیم باد   تا بود بر هر سخن تقدیم بسم الله را
سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد   تا که در تقویم تاریخ است سال و ماه را

تا رای بود نصرت دین نامر دین را   در نصرت آرای بود روح امین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر   بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که بماهی لب سپاهی بگشاید   صد شهر گران مایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار   بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
چون نیزه زند نرم کند پیل دمان را   چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور   گویا که خود آنجا شده آن عزم متین را
ای شاه فلک خاتم و خورشید نگین است   پیروزی اقبال تو مهر است نگین را
در دایرهٔ ملک تو یک نقطه مفرد   رونق ده این دایره هشتاد قرین را
از طین چو توئی آمد و چون احمد مرسل   بر مرکز نور است شرف جوهر طین را
هنگام سواری ز سواران مبارز   شایسته تر از تو که بود مرکب زین را

سخره با اول مضمون معنی بکار [illegible] فرمودن [illegible] [illegible]

در معرکه بران سپاهی تیغ تو چه بند   چون چشم نهد خصم تو بر آن سپین را
بدخواه لعین را بود از هیبت باس است   قهری که ز لا حول بود دیو لعین را
سهم است ز پیکان تو در بتکده هند   بیم است ز ترکان تو بتخانه چین را
گرد سپه و گوهر و شمشیر تو در رزم   گویا که دخان و شرر است آتش کین را
در خاک بسی گنج دفین است نهاده   شاهان هنر هند و امیران گزین را
تو گنج همی از قبل بخشش خواهی   در خاک چه تأثیر بود گنج دفین را
هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت   افزودنی دولت و پروردن دین را
دین دار و جوان مرد و جهانگیر و دلیری   دین است علامت ملک باز پسین را
امروز درین بزم که چون خلد برین است   مانند می صافی ز خوشی ماء معین را
دیدار همایونت فزاینده جان است   انجا چه نکو دل و هم خواجه معین را
در فر تو امروز فزون زانکه همه روز   شادی و نشاط است هم آنرا و هم این را
هر که نهد بنده چنین پیش تو بر خاک   تفضیل نهد بر همه اندام جبین را
همواره دلش مدح ترا است خزانه   چون ملک جهانست صدف در ثمین را
تا در دل مخلوق گمان است و یقین است   شکر تو بود باد گمان را و یقین را
تا نام مکانست و مکین است [illegible]   عدل تو سبب باد مکان را و مکین را
چون چرخ بری از تو زمین باد برین تا   تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

[illegible] معز [illegible] بعد [illegible]

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا — ای عابده چو مریم ای زاهده چو زهرا
ای قبله دو دولت هر دو پناه عالم — ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا
شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر — از دولت بلندت دارند بخت برما
آن شاه در بزرگی در عالم است مفرد — وین شاه در دلیری صد عالم است تنها
زین دو پسر بخشت کس نیست با تو همبر — زین دو گهر بدولت کس نیست با تو همتا
شاید که سر فرازی تا جاودان بنازی — زان پادشاه عادل زین شهریار دانا
سلطان ملک بخشت گوید همی ز شادی — شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا
از جود تو جهان را خیر است و نفع و راحت — گویی که هست خورشید و ابر و نور دریا
باز آوری باحسان جان رسیده مادر — احسان تست گویی همچو دم مسیحا
از بس دعا که کردی پنهان به پیش ایزد — شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا
آن شاه زیر رایت دارد هزار بهمن — وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
گر دهر هست سرکش با تو کند تواضع — ور چرخ هست سرکش با تو کند مدارا
توقیع تو عزیز است از شام تا بغزنین — فرمان تو روان است از هند تا بصنعا
رشک آید از رکابت ناهید را بمیزان — شرم آید از کلاهت خورشید را بجوزا
طوق است نعل اسبت بر گردن مجره — تاج است خاک پایت بر تارک ثریا
کردند آشکارا معجز بعالم اندر — عیسی به بیت مقدس موسی بطور سینا
تو نیستی پیمبر لیکن بفر دولت — کردی هزار معجز در عالم آشکارا

چون تافت فر بختت بر مادر و برادر — رستند با سلامت هر دو ز جنگ اعدا
زان پیش که در بیابان بودند هر دو حیران — کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان — شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
این داستان و قصه گر بنگری عجب تر — از داستان یوسف وز قصه زلیخا
بگزید من رهی را سلطان ملک بخشت — از مادحان زیرک وز شاعران دانا
سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت — چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
حوران بخلد رضوان پیرایه بر فشانند — چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم — جاوید باش و خرم بر کام دل توانا
شاهی بتو مخلد شوکت بتو مؤید — ملت بتو مزین دولت بتو مهیا
امروز داده دولت داد تو از سعادت — یزدانت کرده روزی حور بهشت فردا

چو عاشق شد تن و جانم سر زلفین جانان را — دل و جان را خطر نبود دل ایرا باد و جان آنرا
من از جانان دل و جان را بحیلت چون نگه دارم — که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را
نگارینی که چون مینی لب و دندان شیرینش — بشکر پرورش دادند گویی در و مرجان را
بهر شیرین لب و دندان مسلم نیست دل بردن — جز آن یاقوت معشوق مروارید دندان را
از و بستان شود موکب که او سرو است موکب را — از و گردون شود ایوان که او ماه است ایوان را
چه ماه است او که رشک است از رخ او ماه گردون را — چه سرو است او که شرم است از قد او سرو بستان را

بسی گلهای رنگین است بر رخسار سیمینش
که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را

بکار آمد گل افشان از چنان گلهای شکفته
که از خوبی و زیبائی بیاراید گل افشان را

بغارت برده دلها را سی چون یوسف چاهی
که از غبغب رسن سازد همی چاه زنخدان را

چه شد زندان گشت فردوس از خارش
شگفت اینکه شد فردوس مسکین چاه زندان را

غمزه چشم فتانش همی پنهان زند در دل
نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پیکان را

سپاه فتنه انگیزان اگر بیند چشم او
نگاه فتنه شاهنگر دی کند آن چشم فتان را

دل چون گوی من زلفین چون چوگان آن بت را
همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را

ندارم گر عجب گر خم چوگان گوی را جوید
من از گوی نه عجب دارم که جوید خم چوگان را

ز هجرانش برادر دهست در وصلش برادر جان
لم هجران و وصل او ببشد درد و درمان را

اگر شد بر دلم سلطان از این کارم عجب ناید
که در عشق و هوای او دلم سخره است سلطان را

کجا باشد مرا آرام بر روی دلارا می
که چندین اثر باشد ز عشقش وصل و هجران را

غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان
ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را

سفر دولت عالی نظام الملک مغولبک
که تا محشر نظام است او بخشت دین یزدان را

محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد
بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را

جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد
چنو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را

ظهور اوست از طوران حضور اوست در ایران
بدو نازد و زان فخر است ایران را و توران را

چو شد گسترده بر اهل خراسان سایه عدلش
فزود آرایش و رامش بعدل او خراسان را

ارز

گرفته اندر همه اجرام کیوان برترین جائی
بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را

بلفظ او زبان کی آب حیوان نسبتی دارد
که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را

کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را
دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را

نبات و خاک تر تا سر همه زر گشتی و درم بودی
اگر دستش بدو دادی ز جود خویش باران را

زند در مغز و در جان نوالش همی زبان طعنه
اگر باشد درین ایام رجعت معن و نعمان را

کجا غالب بود دعوش شمار داب آتش را
کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را

ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و عقد را
ز رای او نباشد نقض هرگز شرط و پیمان را

نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را
خیال چهر او شادان کند در ترک خاقان را

عدو را نیست از کلکش هنرمندان دو
چو هر بر قوس و ماهی را چو زهره ثور و میزان را

نه هر صدری بصدر اندر چنو زیبد که سلطان را
بود بایسته تمکین را بود شایسته امکان را

سواری کار دان باید صف پیکار کوشش را
ستوری گوهری باید تک ناورد جولان را

گر از دانش بود پایه بزرگان میز را
ور از حکمت بود پایه حکیمان سخندان را

تو داری پایه اکبر تو داری مایه اکثر
نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را

اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را
وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را

یلی تیغ است گوهردار طبع پاکت از تیزی
که با او آشنائی نیست هرگز سنگ سوهان را

چو کلک تو بتوفیقات در دیوان روان گردد
هر پرش در سجود آرد همی اصحاب دیوان را

مدادش قیر و قطرانست دارد قیمت گوهر
اگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را

وعید و وعد یزدان حل و عقد او کونی — که خوف و امن او باشد پناه کفر و ایمان را
چو مد نقش او بر نامه منشور شد پیدا — کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را
ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را — و با سرمایه وافر ز کردار تو احسان را
بخنداند همی فر تو روی روز روشن را — بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را
سواران معانی را یکی میدان کشیدستی — که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را
اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را — وگر مهرت نجوید جان حلاوت کی بود جان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان — که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را
چو بهر من همه اکرام و اعزاز است هر روزی — ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را
که از تو در نکوکاری مرا شکر است بسیاری — ز مملان ای خداوندان گر شکایت بود قطران را
بحضرت نیست گسترده بساط راستی عزت — زمستان چون تو الهام کرد مسکن مرو شهجان را
چو از باد زمستانی شود بی برگ هر شاخی — چنان باید که در خانه کنم برگ زمستان را
ز مرو شاهجان بایم بسوی خانه دستوری — گر از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات و ارکان هست دیگرگون — همی تا طبع یکسان بود فروردین و آبان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را — ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جمالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان — بدین هر دو مبادا راه آفت او نقصان را
همیشه پیش تو بادا مسکن در سرای تو — ندیم و زایر و مداح و دانشمند و مهمان را
تو اندر دست و بر پای ایستاده پیش تو سروی — که زو رشک آید اندر خلد حور العین رضوان را

بجهانداری

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا — در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا
از بشارتهای دولت وز اشارتهای بخت — شاه پیروز اختری و خسرو فرمان روا
هم بدنیا از تو آباد است دین کردگار — هم بعقبی از تو خشنود است جان مصطفا
تیغ تو از قهر دشمن نایب است از ذوالفقار — تا تو اندر نصرت دین نایبی از ذوالقضا
از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین — از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
مشتری با دولت پیروز تو بیگانه نیست — در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
از تو بهتر گوش ما نشنید و هرگز نشنود — وز تو زیباتر ندیده است و نه بیند چشم ما
گر دلیلی باید این را هست کردارت دلیل — ور گواهی باید آن را هست گفتارت گوا
چند خوانی از فریدون و سکندر داستان — کو فریدون کو سپین و کو سکندر کو یبا
تا بیاموزند هر دو همت بی غایتت — تا ببینند و زنند هر دو نعمت بی منتها
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو — ور گردون پشت او را گر کند نتواند دوتا
جود و عدل تو شناسم زندگانی را سبب — راست گویی جود تو عدل است عدل تو هوا
گر بچشم نصرت اندر توتیا باید همی — گرد اسبت بس بود در چشم نصرت توتیا
ور بدست دولت اندر کیمیا باید همی — خاکپایت بس بود در دست دولت کیمیا
جان بتن تا پیوسته باشد تا در او مهرت بود — چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان — ور نبودی خشم و عفوت کی بود خوف و رجا

اعتقاد تو شهانیک است برخوردو برگ   بر تو باد آن نیست کر نآید زبد خواهان وفا
نیست ناوان بر سرشک ابر نوبهار آفتاب   گر ز خارستان و شورستان برون آید گیا
چون تو وسجاده کون شمشیر مبارک تو   روی هامون لعل کرده وردی دشمن کهربا
کافران و ساحران را اژدها آید بچشم   در کف تو تیغ بو دانند کف موسی عصا
سحر و کفر از فعل این و فعل آن باخبر گشت   سحر خوردان اژدها و کفر خوردان اژدها
تاکه از تشبیه شکل آسمان و آفتاب   هست چون پیروزه گون و لاجوردین آسیا
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی   جاودان بادت بپیروزی و بهروزی بقا
در همه حالی موافق با مراد تو قدر   در همه کاری برابر با رضای تو قضا

اگر نشاط کند دهر واجب است و صواب   که کرد خسرو روی زمین نشاط شراب
رخ نشاط برون آمد از نقاب ابروز   با آتشی که براو راز آب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند   پیاله آب فسرده است و باده آتش آب
اگرچه آتش با آب ضد یکدگرند   بدست شاه موافق شدند آتش و آب
معز دین پیامبر مغیث است او   خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب
شهی که داد خدایش بزرگوار سه چیز   ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او   صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
سزد بقای دل و دولتش که چشم ستم   ز دولتش دل بیدار او شد اندر خواب

اگر زمانه

اگر زمانه سؤال کند که نصرت چیست   زمانه را ندهد جز بتیغ شیر جواب
فتوح هچو نجوم است و ملک هچو سپهر   ظفر منجم و شمشیر او چو اسطرلاب
شده است تیغ و کف او در جحیم و نعیم   گزان نهیب عقابست و زین امید ثواب
همی تیغ اجل و هم او مخالف را   چنان زند که زند چرخ دیو را الشهاب
ایا ستوده صفت خسروی که در گیتی   جهان و خلق جهان را چو کعبه محراب
خراب بود جهان پیش ازین بدست کسی   کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
بفر عدل تو شد جای عندلیب و تدرو   همان زمین که بدی جغد جای غراب
بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر   مجسته همت تو زر همی کند ز تراب
برین حدیث شها شهر تو دلیل بست   که از عمارت او ملک یافت رونق آب
بدولت تو منجم بر او کشیده رقم   بهمت تو مهندس بر او نهاده طناب
سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر   عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه برو بخط قضا   برات دولت و اقبال تا بروز حساب
نکرد هیچ کس از جمع خسروان بدرنگ   چنین وطن که همی همت تو کرد شتاب
سحاب عدل تو بارنده شد بر او بعجب   اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
بسازش ما ماند این مبارک شهر   هزار شهر در هر شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ   ز بخت و دولت شاهی چو آفتاب بتاب
عیش دلیل طرب مجلس تو خرم باد   بنای بربط طنبور و طبل و چنگ رباب

بروزگار تو ده‌شین بندگ باد عزیز   ز قدرت نه قضای مسبب الاسباب
نگار شهر تو و شهریاری و شمشیر   شباب شادی شاهی و شکر و شعر و شراب

ای زمین آرای تو چون آسمان را آفتاب   عزم تو عزم درست رای تو رای صواب
شهریاری شهرگیری پادشاهی ملک‌بخش   خسروی معجز فتوحی داوری مالک‌رقاب
تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح   در کتب مدروس گشت افسانه افراسیاب
دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطراب   ملک و دولت را تو دادستی امان از انقلاب
در تن هر شاه آورده است فرمان تو خم   در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب
چون هوا بندد نقاب از گرد غات موکبت   روز کار از چهره اقبال بگشاید نقاب
هر کجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب   از ظفر لبیک یابد هم در آن ساعت جواب
مرکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد   در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
رو سر دشمن گران کرد و دل حاسد سبک   چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب
عدل تو آیت از آن معنی که مخلوقات را   هر گز از عدل تو نگزیرد چو نگزیرد ز آب
چون شود بیدار هر روزی کند تعبیر خویش   هر که او بیند خیال عدل تو بیند بخواب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت راست   طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسدی با تو مجیدن خیرخیر   سایه در پای ملین چون افکند بر آفتاب
غول دیو است از قیاس تیغ آن که با تو سرکشد   تیغ تو چون صاعقه تیر تو همچو شهاب

ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد   ای گران مایه چو دولت ای گرامی چون شباب
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار   مهر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین   گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی بیاب
ذوالفقار بوتراب اندر عرب کرد آن‌چه کرد   کافران را کشت و پنهان کرد کفر اندر تراب
هم بدان معنی کنون شمشیر کو هردارست   در عرب و اندر عجم چون ذوالفقار بوتراب
بر تن و جان تو هر سر من دعا گوید همی   وان دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب
در حساب عمر تو گردون تقاریقی نبشت   کان تقاریقش فذلک دار دیوم الحساب
طبع من بنده با قبالی تو چون دریاست   و نذر و مدح و ثنای تست چون در خوشاب
هست خواهم بودن از مدح ثنای تو مرا   هم درین گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب
تا مصیبت آنکه بر فرقش همی پرد همای   تا مصابت آنکه بر فالش همی غرد غراب
نیک‌خواهت باد در نعمت لقاد مصیب   بدسگالت باد در محنت معزا و مصاب
هر چه آباد است بر روی زمین ملک تو باد   تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
در دو دست تو دو چیز جان فزای دلگشای   در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

ماه است جام باده و شاه است آفتاب   سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهاده است جام می   چون گوهر گداخته بر دست آفتاب
شاهی که بیش از آدم و دیدار آدمی   دولت همی نمود بدیدار او شتاب
صاحب‌قران عدل که گردون لعبد قران   چون او نیاورد ملکی مالک رقاب

ای داوری که چون بنشستی بتخت ملک
کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب

بی دولت بلند تو عالم خراب بود
آباد شد بدولت تو عالم خراب

یک خطبه بی خطاب تو اندر جهان کجاست
در هیچ خطبه نسزد جز ترا خطاب

گر بر تو رنج سایهٔ عدل تو اوفتد
پیش تو در سجده کند هر زمان عقاب

خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک
چون دست در عنان زنی و پای در رکاب

آواز کوس تو چو سوی آسمان رسید
لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب

تدبیر تو به تیر تو ماند از آن کجا
هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب

پیش تو زر ناب چو دشمن شدست خوار (خوار از انکه)
زانست روی دشمن تو همچو زر ناب

رنج آمده است در دو جهان قسم دشمنت
اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب

ایزد دعای سوختگان را بود مجیب
پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب

شاهان را خدای بشاهنشهی و عدل
امروز داد دولت و فردا دهد ثواب

تعبیر خواب خویش سعادت کند همی
هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب

زین پیش بهره طرب اندر شباب بود
از باده خورد ان تو برون آمد از شباب

بفزود ملک باز نشاط تو آب و قدر
چون چشمه باز روشنی چشمه را ز آب

زاندیشهٔ ستایش تو خاطر رهی
همچو صدف شدست پر از لؤلؤ خوشاب

تا گل فشان کند بچمن بر همی صبا
تا در فشان کند بسمن بر همی سحاب

تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی
چونانکه بر چکد بگل سرخ بر گلاب

فارغ مباد

فارغ مباد دست تو از جام پر نبید
خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب

بر هر که دشمن تو بود کام دل بر آن
بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب

تا آسمان بماند و با آسمان بمان
تا مشتری بتابد و با مشتری بتاب

نرگس پر خواب او از چشم من ببرد خواب
سنبل پر تاب او در چشم او در دست تاب

چشم من بیخواب از آن شد پس من پر تاب از آن
وین دو حال از هر دو پنداری همی بینم بخواب

آن چو سحاران اگر پیشه ندارد سحر خوب
وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب

چیست چندان رنگ و زرق از سحران بر مشتری
چیست چندان رنگ و بوی از عطران بر آفتاب

گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب
شرم و حشمت ما شراب از پیش بردارد حجاب

خویشتن را در حجاب شرم و حشمت ترکس من
بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب

راست پنداری که کافور و گلاب آلفته است
چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب

من دلی دارم ز عشقش گرم پیش او شوم
تا مگر بنشاند این گرمی بکافور و گلاب

وصل خوبان را بچشم اندر خیال روی او
چون سه اندر آهنست و چون شتاب اندر سراب

گر خیال او نه ماهست و نه ستاره پس چراست
نور او آسان نمای و وصل او دشوار یاب

عاشقانرا گر وصال و صحبت آن ماه روی
خوشترست از عمر و مال و تندرستی و شباب

عاقلانرا از وصال و صحبت او خوشترست
خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب

کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان
فخر سلطانان علاء دین و دنیا بوشهاب

تاب کمعنی پرتو و فروغ و گرمی و روشنی
آفتاب و شمع و چراغ و معنی چرخ و پیچ
که در کمند زلف می افتد و معنی طاقت
و توانائی که آن را تاب و تیو نیز گفته اند
حکیم سنائی گفته تا بدانجای تا و توداد
چون همه سوخت او و او ماند حکیم
اسدی گفته فتاد در خاک بیهوش و تیو
همی داشتند از غم دل غریو و معنی
تابنده دائم تابیدن نیز آمده
فلکی شیروانی گفته باغ چو بخندید
خوش آن در خوشاب بر
چهره ز شرم دست را کرد نقاب
عکس لب او ز پشت دست پرتاب
می تافت چو از جام بلورین می ناب
کمال اسمعیل گفته از دیده فرو
بارم ار آب شوم و ز زلف
برون کنی اگر تاب شوم بر دست
نگیری ار می ناب شوم در چشم
تو در نیایم ار خواب شوم

[illegible]

پادشاه تاجور بهرامشاه نامور | آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
آنکه او راهست ابراهیم ابن مسعود جد | وانکه او راهست مسعود بن ابراهیم باب
رسم او چون رسم محمود است جد جد او | بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب
آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا | بر نیاید دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او عقاب از روی بگشاید ظفر | چون ز گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب
از عقاب آسوده است وحش و دشمن در زمین | رنگ بودش مرغوا ابرار او از عقاب
شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر | هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
بر زمین تهمت بسند از هیبت شمشیر او | شیر غرنده بگردد دیگر زمان غایب ز تاب
کرد خالی عدل او را دلستان از اضطراب | کرده ضایع تیغ او از دوستان از اضطراب
زانکه دارد پای فساد دستها خیانت ملک خویش | محتسب در ملک او شد بی نیاز از احتساب
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر | الک شاهی بنفس خویش کرده است اکتساب
خیمهٔ اقبال او را بر سپهر لاژورد | هم بساط از ساز مجره هم طناب از شهاب
کان یکی باشد سپید همچون سپیدی بساط | وین دگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب
در دو فاو شکر او از بت تا اقصای هند | بلبله و بکربان خورد و بزرگ و خرد شاب
کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام | کرده اند اخبار او را ابتدای هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو باید امان | سینهٔ دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
ملک را بهتر غنیمت عدلت است از بهر آنکه | آشتی دادست عدل تو غنم با ذئاب

ملک و عزت را چنانک از کید و مکر دشمنان | کوه و دریا را چنانک از سایه بر دو باب
پشت گردون را کند فر جبین تو جوان | خصم محظی را کند رای مصیب تو مصاب
آهن و فولاد با عزمت ندارد محکمی | آذر خرداد با خشمت ندارد التهاب
کوه از طبع تو گر دزان سبک باشد هوا | با به از حلم تو باید زان گران باشد تراب
چرخ اگر جا کنی نبودی شمس اگر کفی سخن | شیر اگر مخره نبودی بحر اگر بودی خوشاب
از علاو نور از سهم دستها با هر چهار | گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
ای صفت هرگز نباشد دل پسند هیچ روی | وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تواند | چون زمین و چون سما و چون کوزن چون سراب
گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ | گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب
برق با جود تو گوید ابر را گوید مبار | رعد با تیغ تو گوید برق را گوید متاب
ایخ و آنجا تو گردی شمشیر و به تیر | پیل شوند به پشک و شیر شوند بناب
نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار | ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب
فتح را چون بر در قزنین ملک کردی عنان | رزم را چون بر لب جیحون گران کردی رکاب
از ملک تائید بود آغاز رزمت را مدد | در فلک لبیک بود آواز کوست را جواب
جوش بود از حبس تو در سومنات و مولتان | کرد بود از رزم تو در بهره واند ز آب
پای پیلان را از مغز حاسدان کردی طلا | موی اسپان را ز خون دشمنان کردی خضاب
مغز مرسی است گویی رمح تو گاه طعام | دست یحیی است گفتی تیغ تو گاه خراب

او زساده نهم پاری خفره آورده بضم اللام
فاکتنهلت از باب افتعال
یعنی پس افروخته شد الخ

آن یکی را در چنین جا ودان جستی سنان / وین دگر را از روان راد بان کردی قراب
چون بنو دانند ز خور باران رحمت دشمنت / بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب
روح پاک خصمش معذب شد بزندان سقر / جسم پاک خصمش سقط شد زندان کلاب
در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین نماند / نیزه در دستش عصا گشت و کمان دانش جراب
اونداست خورد و عمرش او فتاد اندر نهیب / او هزیمت گشت و نعلش او فتاد اندر نقاب
معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو / کان یکی اصل عقابست و این دگر اصل ثواب
هست در خلد جهیم از طاعت و از معصیت / دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب
آفرین بر باره آهو تک شیر دل تو / آنکه در اعجاز رهوارش بود عجز دواب
گاه جستن برق را باد نباشد هیچ روز / گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب
گردن ماهی ببایید چون ازو خواهی درنگ / دامن صرصر بگیرد چون ازو جویی شتاب
شهریارا گرچه از انعام تو هنگام مدح / شاعرانرا هم ذهب تشریف باید هم ثواب
دو شعر دارد معزی از شباب و از ذهب / فال پای قاصدانت در ایابت در ذهاب
تا مه که از لفظ سما باشد سمورا انشقاق / ماه که ابر گر هر ج باشد زحرارا انسعاب
انشقاق و انشعاب بین بسر اندر جهان / از یمین و ز یسارت باد تا یوم الحساب
تا چمن بر مژده گردد در مه کانون و دی / تا هو تقسیده گردد در مه ایلول و آب
سال و ماه باداز نوالت بندگان را نام و نان / روز و شب بادا ز قبولت بندگان را جاه و آب
در مظالم ملک را توقیع تو حبل المتین / در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی کیوان

سوی کیوان رفته از میدان دار ایوان تو / نعره کوس و تبیره ناله چنگ و رباب
خون خصم و آب زر در ساعت در جهت / همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

منتا یزدا که روشن شد ز نور آفتاب / آسمان دولت و ملک شه خسرو رکاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق / در عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب
آفتابی بر سبیل فضل معانی از عبار / آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
آفتاب اختیار دولت صاحب قران / آفتاب افتخار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیغمبر که هست / همچو داور پیمبر صاحب فصل الخطاب
صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست / حمد و نصرت را نام و کنیت او انتساب
صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف / پیش از آدم بود عالم را العدل او سبب
بار سوم او جهان از باد نگذارد همی / آنچه از مجد و شرف دیدست در صدر شهاب
کار گیتی چون مفوض کرد شایسته بود / حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
هست شاهنشاه صاحب دولت صاحبقران / رای صاحب دولت صاحبقران باشد صواب
مستجاب آید دعای خلق در ایام او / تا ز رفعت قدر او باشد چون دعای مستجاب
گر منوچهر ابن ایرج چنو بودی وزیر / ملک ایران کی گرفتی بعد از افراسیاب
باش تا در راه درگاهش ملک گردد دعا / باش با سوی شهنشاهش گران گردد رکاب
باش تا از کار امر و نهی بگشاید گره / باش تا از روی جهل و عقل بگشاید نقاب

خون حلال از خصم باشد بعد ثبت در نبید و آب جو در خانه
یا قوت مذاب است درجام بشنر لولو

+ باش مستقبلان آینده پیش سو کبش   ازرو مسند قبولش اسبی از شیخ و شاب
سروران او دولت کشیده بر فلک   کافیان در خدمتش او رخ نهاده بر تراب
ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار   ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب
در کفایت با مجوی از پادشاه تا مجوی   در وزارت کامیاب ای شهریار کامیاب
مدت سی سال در ملک سلاطین کرده   سنت شاهان و شکر او مردان اکتساب
کرد خدایا کن خداوند جهان را مدتی   تا جهان خالی کند از اضطرار و اضطراب
دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت   ملک سلطان سنجر اکنون از تو باید جاه و آب
آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید   ور بود آشوب ایشان را ز دندان ذئاب
میش آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمن‌اند   هم ز چنگال ذئاب ایمن هم ز دندان کلاب
در ممالک نیست با امن تو رسم بدرقه   در ممالک نیست با عدل تو جان احتساب
عفو تو چون چهره گردد آب از آتش بر کند   خشم تو چون تیره گردد آتش انگیزد ز آب
در رسد پیغام تو یکراه سوی آسمان   مرحبا با چند از آسمان آید جواب
دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست   در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب
خلد را بیند بجز آنکه او ترا بیند بیاد   بخت چند بیاد آنکه او ترا بیند بخواب
آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار   گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب
تیر ترکان ترا بر عقاب آمد بکار   زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب
حاتم و نعمان و معن امروز اگر پیدا شود   هر سه را کان جوانمردی نباشد با تو تاب

همت تو

همت تو بشکند بازار ایشان همچنانکه   مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب
بخت میمون تو چون بر عطف گردون خیمه زد   اختران بستند با بختت طناب اندر طناب
بند و زندان ساخت چون صاحب حرس کیوان   تا کند در بند و زندان دشمنانت را عقاب
مشتری در خیر و طاعت داشت در دنیا نظر   تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
بر مثال جنگیان مریخ شد پرخاش جوی   تا بقهر بدسگالت برکشد تیغ از قراب
آفتاب از بهر آن تا تو ببخشی روز بزم   کرد سنگ خاره را پر گوهر و پر زر ناب
زهره شد چون مطربان رامش فزای دوستان   تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب
ای بنفس خویش تنها امتی همچون خلیل   مقبل فی کل فن معجز فی کل باب
ای نیابت داده در علم و جوانمردی ترا   ما بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
عذر من بپذیر اگر چه هستم از تقصیر خویش   هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
از ملالت گشت فالم سعد چون فر همای   گر ز بیم عالم تیره چون پر غراب
اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد   جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب
بود اشکم چون شراب لعل در زرینه جام   ناله چون زیر رباب و دل چو اندر آتش کباب
شکر یزدان را که روزی کرد ازین محنت مرا   لذت خیر المآکل در ان حسن المآب
تا مدیح تو همی گویم بهنگام شب   گر ثنای مل تو گویم با ایام شباب
تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع   تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب
مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها   بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب

آنکه دولت دست نخواهد باد عیش او دژم … وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب
باغ اکرام تو را ریحان همه از بر لطف … ابر انعام تو را باران همه زر و ثیاب
روز و شب در خدمت تو ماهر و بانی عجب … هر یکی را صنع یزدان داده تشریف حجاب
چهره خوب و لب شیرین و بالا بلند … چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب
باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران … تا یزدان بندگان را در سجود است اقتراب
رای تو در دولت سلطان بهر کاری صواب … دشمنان دولت از رای صیبت تو معاب
تا که محضر توقیعات در دیوان شاه … کرده اقلیم تو هفت اقلیم ابر در خوشاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب … سفر گزیدم و رفتم سوی رحیل شتاب
نماز شام که از شب نقاب بست … رسید سوی من آن ماه روی مشک نقاب
ز گل بنفشه و سنبل بفرق از عناب … همی کشید و همی کند او چو دل شد گلان
بهر کفت مرا ای شکسته سیعت من … سفر گزیده بعزم درست و رای صواب
اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست … دلم متاب وازین جایگاه روی متاب
هر آنکسی که نباشد به شهر و خانه خویش … بود غریب و لکشد نوبه رغریب عذاب
جواب دادم گفتم که بهر رفتن من … ترا بسی سخنان رفت گوش دار جواب
مرا است شکر و ترا صبر کردگار دهد … مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت … گسسته دل ز نشابور و صحبت احباب

بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ … قضا میان من و او بزجر کرد حجاب
بدان قضا چو رضا دادم اندران ساعت … نشستم از بر دیوی جهنده همچو سحاب
که شتاب چو صرصر که در تک چو کوه … که خوار کبوتر که نیب عقاب
نگار و شبه رنگ و شب رنین بجای … شبی که بود در فطرانش معجز و جلباب
زمانه سوسن هامون گرفته در سنبل … هوا حواصل کرده چو کلبه خراب
ز اوج خویش عطارد جهان نمود همی … که از عقیق یکی مهره در کف لعاب
مه چهارده چو آسیای سیمین بود … سپهر گرده همچون ز مرد بن دولاب
فلک چو مسجد و ماه دو هفته جوی قندیل … بنات نعش چو منبر مجره چون محراب
مثال پروین گفتی که شاخ تو با بود … مثال جوز اما تند سیکون اکواب
بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت … بزرگ و خرد کواکب کواعب اتراب
ستور من بچنان شبی سپر در رهی … رهی خوش و سبک آنک بی ملا و عقاب
نه بیم ژاله و برف و نه پرس باد سموم … نه هول دزد کمین و نه سهم غول تباب
ز لیس کلات و مزارع نسیس شبان و رمه … پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب
مرا ستاکه ستم بحضرت شریف … چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من … که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
ایا حضرت ابو سعد کز سعادت خویش … فزود حشمت اسلام و دولت اعقاب
ستوده خصلت و نیک اختر است در رفتن … بلند همت و نام آور است در هر باب

شاط خلق جهان از شباب زر باشد / نشاط اوست ز خواهندگان ز رشباب
در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است / تو ئی بحجت و تحقیق سید الالباب
ز تاب خشم تو رگهای دشمن اندر تن / ز هم گسسته شود همچو تو ربی ز خراب
فراق حضرت تو جان تو بفرسوده است / کواست بر دل من بنده ایزد وهاب
بجان من که در و هیچگه نبود مرا / فراقتی ز شراب و کباب و چنگ و رباب
رباب ناله من بود و چنگ قامت من / سرشک من چو شراب و دلم بسان کباب
همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری / همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
سپاس دارم از ایزد کنون که شاد شدم / بدین همایون طلعت بدین مبارک باب
گذشته رفت درین پس مرا نخواهد بود / ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو ذهاب
همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم / همی بود ز قضای مسبب الاسباب
موافقان تو باشند شادمان و مصیب / مخالفان تو باشند مستمند و مصاب
ترا مباد تهی از چهار چیز دو دست / ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است / بر شرق و غرب پادشاهی عدل گستر است
عزمش فزود برنده ملک مخالف است / رایش برادر زنده دین پیمبر است
سهمش بجا درست و نهیبش بیا خز / وز باختر ولایت او تا بخاور است
با آفتاب رای رفیعش مقابل است / با نوبهار بزم شریفش برابر است

کز نور رای

کز نور رای او همه گیتی مزین است / وز بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است / وانجا که دست اوست سخاوت مصور است
تیغش ز تیغ صاعقه دشمن است / دستش ز دست معجزه روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش ز شرق و غرب / چندانکه هست روی ماه پیکر است
گر بنگری ز ضرب تیغش بروم و شام / رخهام ز عفران و زمینها معصفر است
از تیغ تو بجای صلیب و کلیسیا / در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بود نعره ناقوس رومیان / اکنون خروش نعره الله اکبر است
شاها تو در فتوح فزون از سکندری / وان تیغ جان ربای تو سد سکندر است
خطی بگرد مملکت اندر کشیده / چون دایره است و نقطه او هفت کشور است
زر پیش همت تو چون خاک لاجرم / اندر کف رعیت تو خاک چون زر است
هر روز بهتر است خصال تو بی‌خلاف / تا عالم است روز تو از روز بهتر است
او ز ده اند سیصد و هفتاد در شمار / آن خسروان که لشکری خسرو ایدر است
یک رایت تو سیصد و هفتاد رایت است / یک لشکر تو سیصد و هفتاد لشکر است
دشمن نماند در همه عالم ترا کسی / پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است
در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید / او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است
آویزد آنکسی که گریزد ز عهد تو / گرچه رسن ز دار سرش هم بچنبر است
وقت سماع و باده و آرام و رامش است / نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است

در هر وطن که پای برون آری از رکاب
در هر یکی بدیع و یکی بزم دیگر است
هر روز نو بنوبت یکی بزم ساختن
وامروز نوبت ملک فرخ اختر است
آن میر شیرپنجه و آن شاه شاهزاده
کز اصل پای خسرو سلجوق گوهر است
تو همچو آفتاب بلند و او است همچو ماه
وز مهر دو دین و دولت و دنیا منور است
این بزم جنتی است و تو رضوان جنتی
کش بلند جام تو طوبی کوثر است
می خور ز دست نوش لبی فلخی نژاد
کش مشتری برادر و خورشید مادر است
ساقی که چون بجام بلور اندر افکند
گوئی در آب روشن رخشنده آذر است
تا گوش لشکر علم و تخت و مرکب است
تا جام خاتم قلم و تیغ و افسر است
این جمله را بحق ملک پادشاه تو باش
زیرا که حق همیشه سزاوار حق ور است
عدل تو باد یاور دارنده جهان
کایزد ترا همیشه نگهبان و یاور است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است
که دین عزیز بسلطان دین ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او
ز هر هنر که خدای آفرید آگاه است
اگر بافسر و کلاه است فخر هر ملکی
هنر طلعت او فخر افسر و کلاه است
ملوک روی زمین در گهش نهاده سجد
که قبله گاه ملوک این خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند
فزون از آنکه حروف سخن در افواه است
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی
کمال صد ملک است و جمال صد شاه است

افغز

ز خدمت تو شهان را سعادت و شرف است
ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است
ز گرد موکب تو روی ماه پر خاک است
ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
اگر ستاره پرستش کند ترا وقت است
وگر زمانه ستایش کند ترا گاه است
رضا و خشم تو مانند مشتری زحل
همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است
بخدمت تو دو تا است قامت ملکان
از آنکه با تو دل روزگار یکتا است
چرا نهند عدو دین خلاف با سر دین
که جای او سر دار است یا بن چاه است
مخالفان تو با آه و آه هند ندیم
سر و زبان همه زیر آهن و آه است
همان عدد که سپاهش گرانتر از کوه است
چو پیش تیغ تو آید سبک تر از کاه است
بسا کسی که همی گفت شیر شرزه منم
کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یک ساعت
که با تو دولت همنشین و همراه است
دلیل تست بهر جای عصمت یزدان
برین دلیل دلیل اعتصمت بالله است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو
همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
بدولت اندر عمر دراز باد ترا
که دست بخرد تو و دولت تو کوتاه است
شمار زلف تو صدبار صد زیادت باد
که حد عمر تو پنجاه بار پنجاه است

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست
وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند
فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست

پیش دلم کم است ملک جهان چون نگه کنی — چندانکه هست ملک جهان پیش دل کمتر است

داد است کردگار ز گیتی ترا دو بهر — وان بهره که مانده سزاوار هم تراست

تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه — فرق مخالفان همه زیر قدم تراست

شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته‌اند — زیرا که دار ملک تو بیت الحرام ترست

از حل و از خراج بزرگان روزگار — هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست

سیصد هزار شیر دلیر ندت⁽?⁾ لشکر است — چندین دلیل شیر بزیر علم تراست

هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن که — طبعی چو آفتاب یمینی⁽?⁾ چو یم تراست

حجت ز تیغ و از قلم آرند رزم و بزم — در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست

دستور تو بدانش و تدبیر آصف است — زیرا که فر و دولت و تایید جم تراست

تا نام و کام و نعمت هر محتشم ز تست — شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست

هر کس بقدر خویش نماید همی کرم — لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست

نور است با ظلم همه کس را درین جهان — نور سعادت ابدی بی ظلم تراست

گردون قسم نهاد بدو جزو ملک را — نه جزو تا زمانه بود زان قسم تراست

هر چند خلق را بنود جز عدم وجود — در ملک دین وجود بی عدم تراست

جاوید باد دولت و شاهی و ملک تو — زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم تراست

تا که اسلام شریعت بجهان آیین است — رکن اسلام خداوند معزالدین است

داور عدل

داور عدل ملکشاه شه روی زمین — که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است

آنکه در طاعت و فرمانش شه توران است — وانکه در بیعت و پیمانش شه غزنین است

بخت هر پادشه از دولت او بیدار است — عیش هر تاجور از طلعت او شیرین است

خوان شاهان همه گویند که زرین باشد — خوان حجاب شهنشاه جهان رویین است

روم و قسطنطین از این پیش یکی تکیه بود — جاودش⁽?⁾ شاه کنون وادی قسطنطین است

زان قبل تا علم شاه نبیند در خواب — منبر انطاکیه بی بستر و بی بالین است

ای بهاری که شکفته است بتو روضه ملک — فرودین تو جهان را همه فرودین است

یوسف ملک تویی دشمن تو در سجن است — لیکن آن چرخ که بهتر نگرم سجان است

می جهد همچو کبوتر دل شاهان جهان — که خدنگ جگر اوبار تو شاهین است

بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موج است — ابر پیکان ترا خون پلنگان باریست

سایه تاج ترا مرتبه خورشید است — پایه تخت ترا پایه پروین است

نعل اسبان تو در وصف چو سیارات است — خاک درگاه تو در قدر چو علیین است

تخت تو برد سواری ز سواران جهان — فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است

جبرئیل تو بفتح و ظفر دشمن تو — همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است

قیصر روم بزرگست ولیکن بقیاس — گر مباهات کند با تو یکی مسکین است

نیست بر روی زمین از همه عالم ملکی — کز تو یکذره مراد دل او در کین است

تا که الحمد شعار تو بود در همه حال — حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است

عالم از عدل تو آراسته چون فردوس برین   وز مدیح تو پیرایهٔ حور العین است
هر کرا شعر بسنجند بمیزان خرد   خاطر بندهٔ معزی چو یکی شاهین است
قلعم دادی و بنواختی ای شاه مرا   فخر من پیش امیران و بزرگان زین است
تا که حالیست مرا از خرد بخت بلند   آفرین تو غذا و تن مرا تلقین است
دل تو باد قوی و تن تو باد درست   که جهانی بکمال آن دل روشن بین است
تا که اوصاف بهاری نفس نیسان است   تا که آثار خزانی ز مه تشرین است
خلق را باد گشاده بدعای تو زبان   کاندعا را همه از روح امین آمین است

[illegible]

هر دل که جای دوستی شهریار نیست   بر کام خویشتن نفسی کامگار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان   بر خط دین ایزد پروردگار نیست
هر جان که نیست مهر ملک را در او قرار   یک ساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست
هر تن که نیست در کنف زینهار شاه   نزدیک هیچ خلق در او زینهار نیست
هر کس که نیست بندهٔ سلطان روزگار   او را امید بر شدن روزگار نیست
هر ملک را که قاعده بی امر خسرو است   آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
هر سیرتی که شاه نکرده است اختیار   نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند   اثر از ملکت و ز معانی شعار نیست
باقی بود بنام چنین شهریار شعر   زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست

شاهی که نصرت

شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست   شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
خرد و بزرگ سپرد جوان را شرف و فخر?   بی اتفاق خدمت او افتخار نیست
زاسفندیار و رستم تا کی بود حدیث   وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان پیش از آن دو تن   گر بنگری کم از صد و صد هزار نیست
گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار   اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست
شاه زمانه است اگر نیست مرتضی   شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
حکم خدای عزوجل را کرانه نیست   ملک خدایگان جهان را کنار نیست
تا هر دو دشمن اند خداوند خدایگان   با هر دو در دی دشمنی و کارزار نیست?
ای خسروی که عدل تو رای شریعت است   و اندر کمال عدل ترا ملتی ایار نیست?
بی کام و بی رضای تو هر روز ساعتی   سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست   در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست
شاهانه هر چه باد ترا داد بخت تو   کس را ز بخت بهتر از این انتظار نیست
گر عالم هنر ز بهاری شود بدیع   زیبا تر از رخ تو بعالم بهار نیست
در شرق و غرب جایگهی نیست بر زمین   کانجا یکی ز لشکر تو بر سوار نیست
کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند   کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست
یک شاه نیست در همه گیتی و یک امیر   کش دل بدام مهر تو اندر شکار نیست
یک بدسگال نیست ترا در همه جهان   کش خانمان ز کینهٔ تو تار و مار نیست

یکجای نیست در همه عالم عدو ترا | کز آتش سیاست تو پر شرار نیست
یک چشم نیست در سپه دشمنان تو | کز خشم هیبت تو در آن چشم خار نیست
یک سر نماند در همه خیل مخالفت | کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست
از آنکه نیست طبع کریم تو خواستار | تا بنده بخت و سعد فلک خواستار نیست
دارد کناره ملک الموت تیغ مرگ | بر هر که پیش تخت تو خدمتگزار نیست
بیدولت بلند دل هوشیار کس | برخوردار روز شاد دل و شادخوار نیست
خصم تو زان شده است گریزنده و نفور | کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
بر کوهسار کرد حصار آنکه هست | کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست
کز حضرت تو بیند معلوم گرددش | کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
آنجا که هست خصم تو عارست فخر نیست | اینجا که هست بخت تو فخر است عار نیست
با تست فخر و نصرت و بهروزی و ظفر | با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
بگذشت از اعتدال همه کارهای او | کس را از او کنون طمع اعتذار نیست اعتدال
پرارو پار عفو تو گسترده شد بر او | امثال کارهاش چو پرارو پار نیست
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد | جفتست غم اش هیچ کسش غمگسار نیست و
اقبال تو پیاده رش گر بیاید او | کاقبال بهتر از این هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچ کسی دین شناس نیست | تا جز بحلم هیچ کسی بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان | زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست

هر فرق تو زر رحمت یزدان نثار باد | زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

یافت از یزدان ملک سلطان شادی هرچه خواست | روز شادی روز ما سلطان دین سلطان ماست
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاس | چشم عالی کرد روشن کار گیتی کرد راست
وقت وقتست باش است و روز روز عشرتست | دست دست خسرو است و کار کار پادشاست
حاصل آمد شاه را بر بیرق نیکوترین | هرچه از اقبال حسن و هرچه از تایید خواست
نیک بنگر تا کنون بی طاعت فرمان شاه | یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست
دولت یا چنین باید که دارد شهریار | در جهان از جمله شاهان چنین دولت کراست
هست تا هر فتنها و غایت هر دو یکی | دولت شاه جهان بیغایت بی منتهاست
روزگاری رفته بود اندر خراسان فتنهٔ | تیغ او بفزود از این ملک آن فتنه کجاست
لاجرم کرد ندامت بر رخ آنکس نشست | کز خلاف او همی اندر خراسان فتنه خواست
گر عصا افکند موسی وقت سحر ساحران | ما بدیدند و گفتند این عصا چون اژدهاست
فتنه اکنون همچو سحر ساحران است از قیاس | شاه چون موسی و تیغ شاه او همچو عصاست
مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر | مهر را او مایه و نیک اختر را کیمیاست
حضرت او چشم را روشن کند گوئی مگر | گرد شادروان او در چشم همچو توتیاست
ملک گیتی بیشتر در زیر ملک خسرو است | در همه گیتی بود در زیر حکم او سزاست
بی رضای جد او زنده نماند هیچکس | ای عجب گوئی رضا و جد او آب و هواست

خسروا شاها ز مقصودی که حاصل شد ترا / هست از اقبالی که آن اقبال بیچون و چراست
قوت دین و صلاح ملک حسبی سر بسر / وایزد دانا برین گفتار واین معنی گواست
لاجرم تا بر دو نسل انس و زین عالم بود / بر تن و جان تو اندر مشرق و مغرب دعاست
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب / راست چون پیروزگون دولاب سیمین آسیاست
سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد / تا که از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست
در جهانداری بقای نعمت و عدل تو باد / کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

آن گردی نه گردیست گل سرخ ببار است / وان زلف نه زلف است شب غالیه بار است
وان جعد نه جعد است همه حلقه و بند است / وان چشم نه چشم است همه خواب و خمار است
شاید که من از دست بتم باده کنم نوش / زیرا که بتم نوش لب و باده گسار است
مشکین خط او بر دل من خسته فزای است / نوشین لب او بر لب من بوسه شمار است
روزی که نه همنش بهارم چو خزانست / چون با ره همنش خزانم چو بهار است
ایمن ده‌ای آن ماه که چه مست و چه هشیار / اندر بر عاشق ز بر بوس و کنار است
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم / یارب ز چنان روی مرا صبر و قرار است
دلسوز نیستان تب جانسوز مخالف / شمشیر شه شیر دل شیر شکار است
سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه / شاهی که سبا زر کفش و تیغ گذار است
صد بار بهر دم زده در شب و در روز / سعد فلک تحت یزدانش شمار است

ازهیبت

از هیبت او بر دل بدخواه نهیب است / وز لشکر او بر سر بدگوی غبار است
او را هنر چون جم و کاووس نخوانم / کاندر سپهش چون جم و کاووس هزار است
اسلاکشی کز خط عهد تو برون شد / پنداشت که بر مرکب اقبال سوار است
اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیران / سرگشته و دل سوخته در کنج حصار است
هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر / از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است
وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیده / از بیم تو آسیمه سر و بیهده کار است
عزت ز نام تو چه دنیا و چه دین را / عز تو بماناد که بدخواه تو خوار است
ماه علمت چتر و ماه فلک باد / زیرا که فلک را بمراد تو مراد است
تو ناصر دین بادی و باد همه عالم را / کایزد بهمه وقت ترا ناصر و یار است

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست / تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست
فصل غم و کلید طرب روز بزم اوست / اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
والی بگه شام یکی پهلوان اوست / عامل بگه بردم یکی کاردار اوست
احسان او نگار گر ملک شد مگر / زیرا که شرق و غرب همه پر نگار اوست
نیند نشد از پناه و حصار مخالفان / تا عصمت خدای پناه و حصار اوست
از کارزار او اجل اندر رسد بخصم / گویی اجل مقدمه کارزار اوست
شمشیر آبدارش شیریست ای عجب / شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست

است او بشادی از همه آفاق ختیار — با قهر و کفر و نصرت و دین اختیار اوست
آموزگار علم هنرهای او بس است — زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست
هر شاه را که بخت بلند است و کامکار — از دولت بلند و دل کامکار اوست
هر کنج تفرقه که نهاده است در زمین — از بهر تفرقه همه در انتظار اوست
بر یک مکان مخالف او را قرار نیست — تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست
بغداد دار ملک شد و بزم او بهار — آرایش شکفتن باغ از بهار اوست
اندر خورش نثار چه آرند بر زمین — کز آسمان سعادت کلی نثار اوست
ملک و شعار دولت او پایدار باد — کاشعار شاعران جهان شعار اوست

اگرچه نامور از افتخار از هنر است — افتخار هنر از شهریار نامور است
جلال دولت عالی کمال ملت حق — که پادشاه جهان است و خسرو بشر است
اگر زمانه نیارد ز عدل او شکفت — که عدل او ز حوادث زمانه را اثر است
بگیر رایت او گرد کرد ظفر خواست — که گرد رایت عالیش رایت ظفر است
همیشه روشنی از رای اوست عالم را — که گر که عالم جسم است رای او بصر است
خجسته دولت او آفتاب را ماند — که هم بنفع و رازاد و نور و هم بیا خطر است
اگر هنر ز تن آید تنش همه هنر است — و گر ز دل آید دلش همه خرد است
سزای ستایش او بر زبان کس نیست — سزای پرستش او بر میان کس کمر است

ازان

همان بود نظر مشتری خجسته بفال — که بخت فرخ او را بمشتری نظر است
مدار خیره بقومی که بیشتر بودند — ز شاه ناز که زیشان بملک بیشتر است
پدرش بود بدولت زیاده از دگران — بدین و دانش و داد ار زیاده از پدر است
خدایگانا فتح تو از میان فتوح — بقدر جاه تو سبع المثانی از سور است
تو آن شهی که هوای تو داد بی سیم است — تو آن شهی که رضای تو نفع بی ضرر است
ز روی عقل جهان چون شبستان تن را — مراد تو چو سر و رای تو چو چشم و سر است
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک — اگرچه گنج ملوک بی خطر است
مگر مراد تو جز دولت از قضا و قدر — که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است
زمانه دور رو دراز است از بد و نیکی — حسام و کلک تو قفل و کلید اندر در است
بشرق و غرب جهان وجود تو صیتی — به بر و بحر ز انصاف و عدل تو سمر است
بمدح تو است سزاوار هر کجا سخنی — بتاج تست سزاوار هر کجا گهر است
بدایع تو که از طبع ما بیفروزد — که طبع ما صدف و مدیح تو گهر است
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر — همه سراسر زیر است و بخت تو زبر است
ترا ز بخت و جهان را ز عدل تو هر روز — بشارت دگر است و سعادت دگر است
همیشه تا که فلک است — همیشه تا که محرم مقدم صفر است
جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش — ز دهر مگذر اگرچه که دهر برگذر است
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی — که کردگار ترا یار و بخت راهبر است

بخت الا ... محمد ... فتح تو از ... شاد باد

فرخ آن شاهی که هر روزش فتحی دیگر است
فتح او از بلکه از زیبا تر و نیکوتر است

در جهان داری فتوح او طراز دولت است
در مسلمانی خطاب او جمال منبر است

تیغ او در عالم شاهی بساطی گسترید
طول آن گر بنگری از باختر تا خاور است

از نبوت بود معجز هرچه پیغمبر بکرد
پادشاهی کار او چون معجز پیغمبر است

چند خوانیم از سمرهای نصرت اسکندری
با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است

ترک حد شرق است و روم حد مغرب است
هردو شهر بار حق بدست حق در است

فتح او در شرق و مغرب چو روز روشن است
روز را منکر شدند در عقل کار منکر است

صید کردن دوست دارد دولت پروزاد
خانه خاقان صید او و فخر قیصر است

از نثارتهای تیغش در عرب و اندر عجم
رایت اندر رایت است و لشکر اندر لشکر است

تا که امسال او براه ترکستان رسید
تا که محشر ترکستان نهیب محشر است

تا که عکس خنجرش در کشور توران فتاد
دشمنان را دامنش با خنجر اندر خنجر است

موی در تنشان ز ترس تیر او چون خنجر است
مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون اخگر است

بیشه ایران پر از شیران آهن پوش او است
فعل آن شیران نبان ماند که ز آهن عرعر است

رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان
راست گویی شاخ شقایق رسته بر نیلوفر است

از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان
آب چون خون روان و خاک چون خاکستر است

در دل و در دست و در شمشیرشان قوت است
از جهاندار که دادار جهان را داور است

تا سر تیغش همی جوید صلاح ملک و دین
سر دهد بر باد هر کو سافادی در سر است

طاعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمت است
قدر این گفتار هر دین دار را با من باور است

هر که شکر نعمت یزدان نعمت یزدان کند
وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است

دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت
زانکه تیغش صاعق است و دشمنش دیو اختر است

خصم سلطان پیش خسرو کی تواند ایستاد
پشه کی جولان کند آنجا که باد صرصر است

هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار
کی گراید پیش صیدی کو چو پیش لاغر است

از شکار بچه گنجشک کی یاد آورد
همت بازی که در جنبش بچنگال اندر است

فتح شش کشور ز دولت شاه را حاصل شده است
سال مستقبل امید فتح هفتم کشور است

نصرت او بی گمان پیش است و خصم او کم است
تا حسامش خصم فرسا است و نصرت سرور است

هم بفر و هم بدولت هم بدین و هم بجاه
منظر خوش چون پیکرش زیباتر از هر مخبر است

خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا
کاندر آثار تو دریای سخن بی معبر است

هست نام و نامه تو افسر و تاج ملوک
تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسر است

در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست
در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبر است

گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم
مر ترا در شاهوار و تیغ اندر گونه گوهر است

جام گیرائیست آن یکی لؤلؤ تر اندر تیغ است
جانفزایست آنکه گویی گوهر اندر ساغر است

تازه باد از مدح و مدحت دفتر و دیوان مدح
تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفتر است

خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد
تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذر است

عدل تو غایب مباد از خلق عالم زان که / خلق را عدل تو چون وقت جوانی در خورست

سروی براستی چو تو در جویبار نیست / نقشی به نیکویی چو در قندهار نیست

جفت هما اگر بجویی است جفت نیست / یار شهی اگرچه بجویی است یار نیست

زلف تو مشک بارد و بر هم زده شود / پس نام او چرا ز ره مشکبار نیست

خواهم که بنده حلقه او بشمردم یکی / هرچند بنده حلقه او را شمار نیست

با خار نیست نرگس با خار نیست گل / گویند مردمان و مرا استوار نیست

زیرا که گرد نرگس تو هست خارها / گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست

جانا بس اشاره انگشت است و لب لیکن / کاندر اشارت تو لبم را قرار نیست

چون بنگری ز دور بکن غمزه زینهار / کز غمزه تو جان مرا زینهار نیست

در چین اگر ز صنعت مانی نگار هست / زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست

مهر تو اختیار ملوک است تا ترا / جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست

فرمان ده عجم ملک ارغو که بر عنایت / سیاره سپهر و فلک را مدار نیست

از چیزی ملک شد الب ارسلان ملک / معلوم خلق شد که چو تو یادگار نیست

از بخت او همی نرسد هیچ کوکبی / جز بخت او ملک بفلک بر سوار نیست

زان فخر گر خیار بود چوب کشاد / بادی که سیاه بری جز چنار نیست

گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار / بر دولت مظفر او کامکار نیست

بنگرفل

تا شد دل مخالف او همچو چشم مور / در چشم مور جز بن دندان مار نیست

یک تن ز لشکرش بزند با هزار تن / هرچند در نبرد یکی چون هزار نیست

آنجا که تیغ اوست ز نصرت سخن مگوی / آتش فتوح شعله نصرت شرار نیست

وانجا که طبع اوست ز دریا مثل مخوان / دریا ستاره عنبر و گوهر نگار نیست

قدرت بلند او ز بلندی چنان شده است / کار دوام خلق را بر او هیچ بار نیست

ای شاهزاده که ز آزادگی وجود / بحریست همت تو که آن را کنار نیست

اصلی تر از نژاد تو کس را نژاد نیست / عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست

در شاهی ای هنر خردآموز کار تست / واندر جهان به از خرد آموزگار نیست

ذاتیست دولت تو که او را بر آسمان / جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست

فرخنده مجلس تو بهشتی است پر ز حور / گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست

هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت / جز با ستاره طالعش روزگار نیست

طبع ز بوی همت تو تازه چون شده است / اگر خاک درگه تو چو زر عیار نیست

هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشید / جز با بلایه جلش کارزار نیست

شکرت نگار که شد و دل نهاد را و نگار / کس را چنین نگار کهی بر نگار نیست

من بنده خواستگار قبول تو گشته ام / زیرا که جز مرا دل تو خواستگار نیست

تا در سرادر رای بلند تو دیده ام / با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست

تا آسمان و برج و طبایع باتفاق / جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست

پشت تو کرد کار فلک با درو ز شب … زیرا که هیچ پشت به از کرد کار نیست

سیر ابن الاسیر و من شعره … آمده

فرخ ملک مشرق جهان وزیر است … والا عضد دولت نزدیک میر است
ماه است در بر دو ملک مشرق خورشید … خورشید فر دو زنده بر ماه منیر است
ابر است در زیر عضد الدوله چو دریاست … دریای گهربخش برابر مطر است
این نادر اهنر مردی بیا بادر دهقانست … دین در کرم در رادی بیا مثل و نظیر است
آن گاه شجاعت بهمه فخر شمار است … با لجب جوانست هر چند که پیر است
همواره وزیر است با قبال ملکشاه … پیوسته ملکشاه بتدبیر وزیر است
خصمان چو تزر دند و ملک باز سفید است … شاهان چو غدیر اند ملک بحر قعیر است
دولت زبر ناصر دین دور نکردد … تا ناصر دین را ملک العرش نصیر است
شاهی است که بر تخت جهانداری و شاهی … چون حیدر و بدر نیک دل و صاف ضمیر است
بابازکه ما پرد جوانی که تذرو است … با بحر که کوشد جائی که غدیر است
اندیشه نداند که شمار هنرش چیست … کاندیشه قلیل است هنرهاش کثیر است
برگ شجر و قطره باران بهار است … هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است
ای شاه توی دیده و دین و دل و دولت … آن کیست که او را از دل و دیده گزیر است
از تاج و سریر است شهان را شرف و فخر … در فر تو فخر دو شرف تاج و سریر است
با قدر تو سبلوق برابر بنود زانکه … قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است

تا نام تو بتو است و پر از بر عشور … سیاره غلام قلم و دست دبیر است
گر چرخ ترا مال دهد در خور همت … گردد غنی از همت تو هر که فقیر است
در چشم هنر خاک قدمهای تو تیر است … در مغز سفر گرد سلوا عبیر است
عفو تو که مهر تو ایاست نهشت است … چشم تو کینه فدائی زسعیر است
گر پیش حسودت سپران راهن سنگ است … با نوک سنان تو برابر است حریر است
در روی نزمانی نیست ترا هیچ مخالف … ور هست چنان دان که گرفتار و اسیر است
حاکه هنوز از فرغ رود مصاف است … در خانه جان ناله و فریاد نفیر است
از خنجر تو بر لب جیحون و بتوسا ن … خاک و رخ اعدا چو ظفر چون و زریر است
در عالم اگر چرخ اسیر است فرد تر … تیغت اثر چیره از چرخ اسیر است
هر جا که کشی رایت و بر که نهی رد ی … تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است
عیش از پدر رستم و پیش از پدر زال … اندر سپهت صاحب و سالار و امیر است
در ملک میسر است سنجر سپهت را … چندانکه کواکب بر چرخ مسیر است
چون مدت ایام طویل است امیر عمر … در عمر تو دست بد ایام قصیر است
از دولت ایام باقبال تو هر روز … از روضه رضوان بدرست مژده بذیر است
اد بر سرچیبی می و شربت و شادی … تا با تو جهان ساخته همچو می و شیر است
ای پادشه عصر طرب کن بچنین وقت … کایام طرب کردن و هنگام عصیر است
بر ناله زیر از کف ساقی بستان می … گر بیم تو اعدای ترا ناله زیر است

بر فره گرو گیر قدح گیر شب و روز — گر هست تو را روز به اندیش چو قرست
می نوش با شعار لطیف از قبل رنگ — در مجلس تو ناقد اشعار بصیر است
مداح تو را هست خطر پیش بزرگان — تا فاطر مداح بمدح تو خطیر است
از غم چو کمان باد سر اعدا، ترا پشت — کز راستی احباب ترا کار چو تیر است
از مهر تو در ناز و طرب باد مکوّن — کز کین تو بد خواه
از دولت تو باد قرار دل دستور — کز طلعت تو دیده دستور قریر است

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است — قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است
باشد این عید جهان افروز در سالی دو بار — ملک را فر ملک هر روز جشنی دیگر است
عدوت مستظهر و فخر ملوک روزگار — بازوی دولت که تاج ملت پیغمبر است
سایه یزدان و خورشید همه سلجوقیان — ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است
شهریاری کز خطاب و نام او نازد همی — هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی — چون ملک سلطان و چون الب ارسلان نیک اختر است
در بقای او جهان را رامش و آرامش است — همچو تن را جان بقای او جهان را در خور است
رای ملک افروز او را ماه تابان خادم است — دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است
اندر خی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند — بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاور است
اندران که حاضر باشی اندر حضرتش — منظرش چون بنگری زیباتر از منظر است

وندران وقتی که غایب باشی از درگاه او — مخبرش چون بنگری زیباتر از منظر است
همچنان کاندر چهارم آسمانست آفتاب — طلعت میمون او اندر چهارم کشور است
گر بباغ اندر پدید آید ز عرعر خرمی — رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است
در سپهر آراید با فر روز بار — نام او بر سر شاهان بجای افسر است
زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای — جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجر است
زانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزای — جانفزاید دوستان را تا بدستش ساغر است
باید اندر خدمتش پشت بزرگان چنبر است — پشت گردون خدمتش را زین قبل چون چنبر است
باد کردار بزرگان را ثبات دولتش — آفرین او حکیمان را طراز دفتر است
کوه بینی زیر دریا هر کجا باشد سوار — زانکه او دریا دلست و اسب او که پیکر است
آب بینی جفت آذر چون زند در رزم تیغ
وندران صحرا که با او دشمنان کرده است رزم — ناله محزون در آن صحرا نهیب محشر است
بر امید پادشاهی هر کسی دست نبرد — منت ایزد را که اکنون حق بدست حق‌ور است
سر به کیفر هر که از پیمانش بیرون برد سر — آنچه پیش آمد قدر زانشان بکیفر است
بر خلاف دولت او سر دهد ناله ببار — هر کرا چون کینه و پرخاش بادی در سر است
خانه اقبال او دارد ز پیروزی پری — بد سگال ملک او چون حلقه بیرون از در است
پیش او خصمان همه عاجز بخیند از قیاس — حمله او از پس خصمان چو باد صرصر است

کو بسوی رایت رایت فرخ رای او
که ز بهر عزم و قصد را او بقصر قیصر است

که بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم
صاحب الجیش آنکه او پهلوان لشکر است

تا نه بس مدت حصار غور بگشاید بزور
گر حصار سومنات قلعهٔ کالنجر است

رخنه گرداند باقبال ملک حصن عدو
گرچه کوه بیستون و بارهٔ اسکندر است

استکار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر
تا و زیرش مهربان و عادل دین پرور است

با ملک سلطان قوام الدین بخت است شاد
با ملک سنجر نظام الدین بشادی اندر است

هست صد شکر در آن گیتی پدر پیش پدر
واندرین گیتی پسر پیش پدر خدمتگر است

ای خداوندی که بزم تست فردوس برین
وندر آن ساقی حور العین می چون کوثر است

می ستان هر ساعت از دست نگار آذری
در چنین جشنی که آئین خلیل آذر است

عشرت و شادی زیادت باد اندر روز عید
زانکه طبعت عشرت افزایست و شادی گستر است

باد زیر سایهٔ عدلت جهان یکسر داوری
زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت
شکفته بیش زانکه نسیم بهار یافت

بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار
زین عافیت که پادشه روزگار یافت

چون زینهار یافت تن و جان او ز رنج
ملک از حوادث فلکی زینهار یافت

چون او گرفت قوت و شد با قرار دل
ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت

هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر
گر ماه عمر او ز تکسّر غبار یافت

زایل شد آن غبار و درخشنده گشت ماه
چون از هلال گوشش فلک گوشوار یافت

در بوستان ملک درخت بقای شاه
از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت

خلد برین بدید بدنیا معاینه
هر که بسوی بارگه شاه بار یافت

شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او
از بخت هرچه یافت ملکشاه وار یافت

شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم
زور هزار رستم و اسفندیار یافت

او را فدای داد بیک حمله صد ظفر
حمله هزار بود ظفر صد هزار یافت

چون روزگار منزلت بخت او بدید
خورشید را پیاده و او را سوار یافت

چون در تبار و دودهٔ او بنگرید بخت
او را جمال دوده و فخر تبار یافت

هرگز که یافت چو پدر و جدش از ملوک
آن نام کو ز همت در رزم و شکار یافت

رشید خسروان جهان یاد او خورند
کو را جهان ز جد و پدر یادگار یافت

ای خسروی که هر که نهان تو بازجست
از نیکویی نهان تو چون آشکار یافت

آنکه از چهار طبع سخن گفت در جهان
اندر چهار چیز توان هر چهار یافت

در حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید
در جود و خشم تو شراب باز یافت

آنکس که گوش کرد که بادش از کار
طبع ترا بجود فزودن از کار یافت

کانرا گمان باش بهر حال دیگر دین
دین را نه قعر دید نه هرگز کنار یافت

گل بادش نیکخواه تو آنجا که خار جست
و آنکه به بدسگال تو گل جست خار یافت

که پست شد مخالف تو که بلند شد
پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت

هر دشمنی که با تو بصحرا سپه کشید — بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
هر کس نیافت در دل دشمن سنان تو — در چشم مور تیزی دندان مار یافت
توحیدری که هر که ز علم تو سر کشید — در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
شاها ز تن درستی تو طبع روزگار — امسال فر و زیب زیادت ز پار یافت
پژمرده بود دهر تهی از نگار و رنگ — شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت
باقی بمانیا که جهان از بقای تو — امن تمام و مصلحت بیشمار یافت
کار تو باد رونق و ترتیب یافته — کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
خاتون افتخار و شرف دولت تا بود — کز دولت تو دین شرف افتخار یافت
هر نور و هر ظلام که ملک جهان گرفت — از سنجر ملکشه الب ارسلان گرفت
صاحب قران مشرق و مغرب معزالدین — شاهی که او به تیغ و بدولت جهان گرفت
تا گشت شاه نامور و فاش در جهان — از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
ایدون کلان سر بند که او در هنر بکر — رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
بینی که او همه هنر از خویشتن گرفت — صاحب ببایدش که ره باستان گرفت
رستم کجا شده است که شهاد لیر دار — شیر و سپید دیو بمازندران گرفت
اسفندیار نیز کجا شد بی عدیل — سیمرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت
نام و نشان هر دو کنون کم شد از جهان — زان ملکها که خسرو خورد نشان گرفت
چون رزم کرد بر در غزنین بیاغتی — صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت

گزید ملک خصمان شاه بابها — او باز ملک شاهان دیگر زمان گرفت
چون سبز در آسمان بزمین روزگار زار — گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد در کالش فرشته — از چرخ بخت بر لب او را عنان گرفت
جرم فلک بدر سلیح بز داد — سنگ حسام جوشن برگستوان گرفت
ابیش نیو به رهش او حلب گرفت — پیش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشید داد کوه گران زیر مهر کرد — جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت
گر هست در سمر که ز شاهان روزگار — شهری فلان گشاد و دگر راههان گرفت
من آن سمر نخواهم و نگذارم که شاه ما — از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر دشت ساده و در غزنین بر در حلب — ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون کبود بنفشه همی نمود — در حال سرخی بقم ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند — وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
سیمان در آن ملاد زمین جمله تن گرفت — بی تن در آن دیار هوا جمله جان گرفت
عالم چنانکه خواست دل و جان او گشاد — گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست — تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر — چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت — بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد — از بیم تیغ تو نفسش در زبان گرفت

پایم دگر زند کبوتر ز عدل تو … در چشم چرغ و چنگل باز آشیان گرفت
از فر تو گرفت چو بلبل نکه کنند … اندر زمین توران ملکی که جان گرفت
در رزمگه ف بنگرند گرفت از رضای تو … در هند هر چه خسرو را دلستان گرفت
جز در حوز خزانه تو نیست هر گهر … گر آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت
شد بحظر نعمت وجود تو سوزبان … هر چند هر کسی خطر از سوزبان گرفت
خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد … گویی که روی خاک همه زعفران گرفت
زخم کمان کرد همه تو مارا نخست … زان خستگی بردن مه اندر نشان گرفت
گاهی ز جود دست تو شکل سپر گرفت … گاهی ز عشق تیر تو خشم کمان گرفت
شد در حوز سیاست تو مرد راهزن … گر آستین و دهن باز ارکان گرفت
در سرد شد بامر تو ادیکجه ز دار … هر دزد کو براه بد کاروان گرفت
صاحبقران تویی و وزیر تو صاحب است … گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت
بر شد بنای عدل بگردون همچنان … تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
او میزبان تست خجسته است در جهان … فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
زیبد که جان خورش کند میزبان نثار … کامروز عزت مرتبه را مهمان گرفت
تا از بهار کرد طبع جوان جهان … چونانکه طبع بر ز باد خزان گرفت
سوی جوان دهر نظر کن که در ازل … بر چرخ پیر باد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بعزت کمر بسته بر میان … کر ملک تو سپاه حوادث کران گرفت

تا جاودان بمان که بسعادت روزگار … آرام ایمنی ز تو جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است … هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجر است
بر خداوندی که عالم بنده تقدیر اوست … کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجر است
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب … نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجر است
در چه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود … جود او یک قطره از احسان سلطان سنجر است
رحمت سور شمار در رحمت دار القرار … هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجر است
گر فرسنگی بود بالای میدان ملوک … از علب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام … هر که دارد بنده فرمان سلطان سنجر است
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین … کیست کو را زهره عصیان سلطان سنجر است
عاریت دارند شاهان ملک در شرق و غرب … زانکه شرق و غرب گیتی زان سلطان سنجر است
حق با معلوم گشت از روم و غزنین و عراق … کاتب فتح و ظفر در شأن سلطان سنجر است
گر بجویی در عراق و صفحه غزنین هنوز … زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است
شاه اگر حجت و برهان بباید در هنر … تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت … زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است
هر دلیری کو نگرداند ز شیر شرزه مردی … روی او بر شیر شادروان سلطان سنجر است
هر که در دنیا سرای حاجب و دربان شدم … خاک پای حاجب و دربای سلطان سنجر است

در بلاد هند و زابل همچو در ری خورکان … خسرو هندوستان برخوان سلطان سنجر است

در جهان ابری که از بخشش بپا ساید همی … دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر است

در دیار ما وراء النهر همچو بندگان … خوان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجر است

ملک دیوانرا همی امروز بفزاید نظام … تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است

هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او … گرچه عالم سربسر مهمان سلطان سنجر است

گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت … جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجر است

تا سواران در خم چوگان بگردانند ردی … گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است

تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقا … در جهانداری بقای جان سلطان سنجر است

ایام در دو موسم عید سپیبر است … گیتی ز نوی هر دو سراسر معطر است

گلزارها بآن آن مزین است … محرابها بآمدن این منور است

آنگونس و حریف می لعل مجلس است … وین همره خطیب و مصلی و منبر است

آن با عقیق بت و با یاقوت و گوهر است … وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است

در بزم آب انگور آنرا مسلم است … در شرع خون قربان این میسر است

هرچند هر دو مند ز هر دو جهانیان … مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است

شاه و فلک کان همه خسروان شرق … آن خسروی که ناصر دین پیمبر است

او تاج ملت عضد الدوله است آنک … بر دشمنان ملت و دولت مظفر است

ازعدل

٢١

از عدل و از سخاوت شاه بهره یافت … چندانکه بر بسیط زمین شهر و کشور است

ملک جهان رسید ز جد و پدر باو … زین سروری همچو جد و پدر ملک پرور است

هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار … هم در صلاح ملک پناه برادر است

گر آفتاب نور همی گسترد برو نز … دیدار او برد ز دل شب نور گستر است

لشکر بود میان صف پیش لشکران … او از هنر میانه صف پیش لشکر است

هرگز نکرد لشکر او بر شتاب روی … کان توتیای دیده کردن داخر است

اسپی که هست خسرو عالم برو سوار … گویا که باوزیر سلیمان مسخر است

خسرو برو نشسته بناورد تا چنان … دریای اخضر است که بر چرخ اخضر است

تیغی که برکشد ملک شرق از نیام … گویا که عاقلست و شمشیر و خنجر است

اندر نیام خویش کبود است چون سپهر … وان در میان معرکه مریخ پیکر است

تیری که مرغ وار بپرد ز شست شاه … شاهین نصرتست و مخالف کبوتر است

در کارزار طعمه او نقطه دلست … در صید آشیانه او دیده سر است

رفتار او صواب بود هر کجا رود … کورا قضا همیشه ره آموز رهبر است

ای خسروی که کعش نام تو در مدیح … چون در نماز کعش الله اکبر است

گویا ز بهر نصرت اسلام قهر کفر … توحیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است

واندر زمانه قصه و اخبار فتح تو … معروف تر ز قصه و اخبار خیبر است

همواره دوستان ترا چهره چون گلست … پیوسته دشمنان ترا روی چون زر است

بر چهره ان جماعت و بر ردی این کرده
کوته رضا و خشم تو کل کار زر کر است

خراسان

هر چند در بلاد خراسان مقام تست
سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است

بر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان
در موسمی که جشن براهیم آذر است

ایوان تو به بزم بهاری منقش است
میدان تو به رزم سپهری مصور است

عیشی خوش است با گل و با عید خاصه را
می نوش کن که می بچنین وقت خوشتر است

از چنبر وفای تو بیرون مباد تخت
تا آسمان آینه گون همچو چنبر است

زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک
تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است

چون روز عید باد همه روزگار تو
کایام دشمنان تو چون روز محشر است

وله

هنگام نشاط است که عید است و بهار است
گیتی همه پر بوی خوش و رنگ نگار است

در هر وطنی خرمی از موکب عید است
در هر چمنی تازگی از باد بهار است

تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد
بر شاخ درختان گل و نسرین ببار است

بر طرف چمن شاخ درختان پر شکوفه
مانند بت سیم بر مشک عذار است

گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور
کز هجر سر افکنده و از عشق نزار است

نرگس بقدح باده نهاده است بکف بر
زانکه در دیده او خواب خمار است

بر سبزه و لاله بلب جوی و سر کوه
از مرغ جغاله است در کهچو قطار است

گردانیدن مرغ بهم رامش نخچیر
از بهر شکار ملک و شیر شکار است

شاه ملکان

شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه
کاندر سپهش چون پسر زال هزار است

سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد
زیرا که تف خنجر او صاعقه وار است

آن شاه جهانگیر که از تاختن او
بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است

از موکب او تا بدر هند نهیب است
در لشکر او تا بحد روم غبار است

بر اسب که در رزم همه مردی و زور است
بر تخت که با رهمه حلم و وقار است

بحریست گهر بخش که بر تخت نشسته است
شیریست عدو سوز که بر اسب سوار است

در خدمت او شخص ادب راست مراتب
در مدحت او زر سخن پاک عیار است

تا چند تبارش ز شرف بر سر شاهان
آواز هنر و رزبهی تاج تبار است

تا کرد عیان دولت او صورت لیث
چرخ آینه گون است و قضا آینه دار است

همواره بود تعبیه دولت او راست
کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است

ای شاه ز تو بخت همی شکر گزارد
هر چند کند هر ملکی شکر گزار است

بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه
هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است

هر خیل ز تیر کمان تو چون سیل جبال است
هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است

از روضه عدل تو در آفاق نسیم است
وز آتش خشم تو بر افلاک شرار است

مانند ه انگشت حسام تو ولیکن
آنجا است که از خون اعادیش بحار است

هر نام که بی حکم تو باشد همه ننگ است
هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است

ز اندیشه روز بی نهید بار بدل بر
هر بند که او راسوی درگاه تو بار است

آنکس که گرفت از در تو سپیده دری … تا از در تو دور شده است از در داریست
ای ناصر دین نبی یار شریعت … ایزد به همه کار تو با ناصر و یار است
اجرام فلک بهوای تو مسیر است … زیرا که فلک بمراد تو مدار است
تا هند و کنار است همه خیر تکیشی … پیروزی و اقبال تو بی حد و کنار است
تا نصرت و فتحت ترا سوی یمین است … تا راحت و بسیار است ترا سوی یسار است
دمساز موالیت می ناله زیر است … همراه معادیت غم و ناله و زار است
عید آمد و بگذشت مه روزه بشادی … وقت طرب و خرمی و جام و عقار است
تا بار دهد اهل طرب را بسعادت … در مجلس تو بادی و مطرب بسر و کار است
اقرار دهد هر که حریف است در این کار … کز مجلس عالیت بدین جمله قرار است
تا روز رونده است و شب اندر پی روز است … تا خار خلیده است گل اندر پی خار است
از دولت تو جان و دل تازه چه گل باد … کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است
خوش همه روز تو چون عید و چه نوروز … کز قد تو هر روز گل بزم بهار است
عید اضحی رسم و آئین خلیل آذر است … عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است
هر دو عید ملت است و زینت اسلام را … عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است
عید ملت خلق را باشد بسالی اندرو دو روز … طلعت او خلق را هر روز عید دیگر است
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست … وان جهانداری که دادار جهانش یاور است
آنکه شاهان را بایران شهر سر بر نام اوست … وانکه خانان را بتوران نامهٔ او بر سر است

شاه والا

شاه والا همت است و شاه نیکو سیرت است … شاه عالی دولت است و شاه برتر اختر است
گوهر سلطان ملکشاه تاج سر شاهنشهی است … دولت او گوهر تاجست و تاج گوهر است
حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است … دولت اعقاب او از فر او تا محشر است
در جهان با زیر دست اوست تا از در اوست … هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسر است
خطبه را هست از خطاب و نام او عز و شرف … هر کجا در شرق و غرب خطیب و منبر است
آنچه بگرفت از جهان وارثید ز میراث نیست … هر دو حقی واجب است او حق بدست حقور است
خسروی را نیست در خور هر که عهدش بشکند … وانکه در عهدش بماند خسروی را در خور است
او بایرانست و عرضش بر در انطاکیه است … او برادر است و بهشتش بماند بر در کالنجر است
از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است … وهم مردم یک بود چندانکه او را لشکر است
گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمری … بیش باشد زان شگفتیها که در هر دفتر است
قصهٔ اسکندر از دفتر چرا خوانی همی … با فتوح او چه جای قصهٔ اسکندر است
آسمان آراسته است از رایت مه پیکرش … در سم اسبان او روی زمین چون پیکر است
هست مهر و کین او را نوش و زهر از بهر آنک … کینهٔ او جان گزا و مهر او جان پرور است
هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست … زانکه تیغ او برنده برنگ آب و فعل آذر است
چون بپالاید بخون بدسگالان تیغ او … ارغوان و لاله گویا رسته از نیلوفر است
ابر نیسان را سر اندر چتر فرمان اوست … در هوا زبهر آن قوس و قزح چون چتر است
گر بدریا در سکون کشتی از لنگر بود … این جهان دریا و ما کشتی و عدلش لنگر است

ای خداوندی که عالی رایت رای ترا خسرو سیارگان چون بندگان خدمتگراست
از دل و جان هر که پنهان نیست در فرمان تو آشکارا از بن دندان ترا فرمانبراست
هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم چون بشادی اندری اسباب شادی اندراست
باده باید خواست از دست بتان آذری اندرین موسم که آیین خلیل آذراست
خاصه در فصلی که بر اطراف جوی از باد برد پاره پاره سیم و پولاد و بلور و مرمراست
در میان خانها از گوهر مجلس فروز توده توده بسته دریاقوت و لعل احمراست
گوهری کورا برادر ماه و خواهر مشتریست گوهری کورا پدر سنگست و مادر آهنست
از فروغش خانه همچون بوستان خرمست قبهها در بوستان مانند زرین عرعراست
گرچه رخشانست پیش پای او چون آذرست ورچه سوزانست پیش چشم او گلبراست
تا که جای تیر و خنجر هست بزم جنگیان تا که بزم باده خواران جای بزم و ساغراست
تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد همچنان کز بازوی تو فخر تیر و خنجراست
باد عدلت سازکار و باد در حلق جهان کایزدت در هر مقامی سازکار و یاوراست
عید تو خوش باد و خرم کز هما تا آسمان روزت از روز و شب از شب خوشتر و خرمتراست

خداوندی که تاج دین و دنیاست بدولت دین و دنیا را سپاراست
ازان تاجی است بر دنیا و بر دین که نعل مرکب او تاج جوزاست
دلیل دولتش چون روز روشن بهفت اقلیم گیتی آشکاراست

تو گویی دولت او آفتابست که نور او بشرق و غرب پیداست
ز فر بخت او سلطان عالم همه از کسری و ذوالقرنین والاست
ز اقبال و دعا و همت اوست که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشهٔ او کف موسی و افسون مسیحاست
زند پیرش میان پادشاهان وفا و بیعت و صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست هران گوهر که اندر کوه و دریاست
همه اقبال و دولت بهرهٔ اوست همه ادبار و محنت بهر اعداست
برد هر روز خواهد بود خوشتر که ایزد کار او دارد همی راست
بدی بودش اشارتهای امروز در امروزش سعادتهای فرداست
ز فر دولت او طبع گیتی اگر دی پیر بد امروز برناست
زمین از موکب او چون سپهرست ثری از خیمهٔ او چون ثریاست
کنون در غباره سبزست هر شاخ بران سیرت که در فردوس حوراست
لباس کوهسار و فرش کهسار بزنگار و بقم گویی مطراست
بهر دشتی کنون جای نظاره است بهر باغی کنون جای تماشاست
ازان صحرا چنین سبزست و خرم که عالی بارگاه او بصحراست
بهاری فرخ و عیدی خجسته است همه در روزگار او مهیاست
همانا باد دایم روزگارش که اسباب مراد او مهیاست

همیشه تا که برگردد ستاره — چو سیم ریخته بر روی میناست
بخاتون باد فرخ روز سلطان — که خاتون با در تمثیل و همتاست
بسلطان باد روشن چشم خاتون — که سلطان خسرو دانا و زیباست
جهان خالی مباد از شاه سنجر — که تخت خسروی را زینت یکتاست

رای ملک‌آرای خاتون افتابی دیگر است — بر زمین از آفتاب آسمان روشن‌تر است
کرد روشن عالمی از رای ملک‌آرای خویش — الحق خداوندی که سلطان ملک را مادر است
هست فارغ دل از احوال خراسان و عراق — تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است
از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند — خصم او در فتنه از میان و حق بدست حقور است
گرچه سلطان و ملک است لشکر بیشمار — هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکر است
تا که عهد و بیعت هر دو بدو هست استوار — هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است
هر دو را نور وفاداری و نیکی در دولت — هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سر است
عیش هر دو خرمست و وصل هر دو فرخ است — عهد هر دو محکم است و عقد هر دو در خور است
ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری — نیست خاتونان بخدمت پیش تو چون چاکر است
مصلحت هر جنت و عقل تو در او چون کوکب — مملکت درجست عقل تو در او چون گوهر است
ارغنی پیداست در ایام فرزندان تو — هر چه در خزانه گنجور و اسکندر است
خاک درگاه تو چشم فتح را توتیاست — گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبر است

دلفروز

درکف تایید و نصرت رای تو چون رایت است — بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است
در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین — هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است
تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد — اختیار جمله عالم چهارم کشور است
آنچه در مرو و نشابور از عمارت کرده — بر زبان خلق شکر شرح آن تا محشر است
از طرب روی نکوخواهانت چون لاله طریست — ور ز غیرت روی بدخواهانت نیلوفر است
جاه و زهد تو بپا راید همی دنیا و دین — زهد تو دین پرور و جاه تو دنیاپرور است
هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور — بار عمر دشمنانت همچو تخم بی‌بر است
خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید — زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است
شاد باش از اختر سلطان و از بخت ملک — کاین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اختر است

تاج دنیا و دین خداوند است — در همه کارها خردمند است
در خراسان و در عراق امروز — کیست کو را بزهد مانند است
چرخ را با بقای دولت او — تا جهان هست عهد و سوگند است
عقل او را قیاس نتوان کرد — کس نداند که عقل او چند است
چشم دین روشن از سعادت او — چشم او روشن از دو فرزند است
آن یکی داد در بیت قلعه‌گشای — وین دگر خسرو عدو بند است
نازش هر دو پادشاه بدوست — هر دو را مادر و خداوند است

بنده تشریف او همی خواهد / که بعد حش گهر پراکنده است
خیر او از جهان گسسته مباد / کو نکو کار و نیک پیوند است

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست / کارت چو معجزات رسولان مرسلست
عالی دو آیتست بهاد علا بهم / در شان عمر و دولت تو هر دو منزلست
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور / بر آفتاب جود تو گویی موکلست
تا از نسیم خلق تو گیتی معطرست / بازار دکان عطرفروشان معطلست
گر واجبست در خور تفصیل مجملی / تفصیل جود را کف راد تو مجملست
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم / چندانکه حاسدان ترا سحر نیست
هنگام مدح مخلص اشعار شاعران / با نام و لی خطاب تو موقوف و مهملست
چون دایره است شعرم و نام تو مرکزست / چون آینه است شعرم و جود تو صیقلست
آن خوبتر که پیش تو آرم عروس مدح / کز جود تو قباله کابین مسجلست
آن خلعت شریف که فرموده مرا / هستای جامهای لبیح و منقلست
اسبی که داده اند نه از خاص تو مرا / پیرست و بدروست و کهن لنگ و کاهلست
گر یافسار و توبره جلدست در علف / با زین با لگام برفتار منبلست
بالانشی لقمر در درد دیوار خویشتن / گویی ز فرق تا قدمش گرد دملست
ترکیب او ز گونه سرخ و مزاج سرد / همرنگ آب صندل و هم طبع صندلست

كاهي بلانه

کاهی بلانه چند گویی که اعورست / کاهی بکیر دو پند گویی که احولست
اسبی قویست از در گردن کشیدنست / نه از در نشست حکیمان افضلست
در شهر و راه در همه جای مربراد / نه جای اعتماد و نه جای معولست
از فضل و دولت شکایت در این عطا / کوته کنم حدیث اگرچه مطولست
زان اسان کلاست باز فرستادمش بتو / آن را بدل فرست که تشریف دولتست
تا در زمانه چون سه کانون سپاه / در تابه خانه موسم کانون و منقلست
تاج سر قبیله دال پدر تو باشش / گر تو سرش تاج بر زرکی مکللست
می خواه از آن صنم که بنا گوش و زلف / کافور مشکبار در و مشک مسلسلست

روی آن ترک جهان آرای ماه روشنست / زلف او بر تیره شب بر ماه روشن جوشنست
تا که او را جوشنست از تیره شب بر طرف ماه / راز من در عشق او پیدا چو روز روشنست
تا گل تو بشکفد هر ساعتی بر روی او / کوی از رو چون گلستان و خانه چون گلشنست
همچو فرخوارست مجلس تا که او در مجلسست / همچو کشمیرست برزن تا که او در برزنست
چون ببینی چشم او گویی شکفته نرگسست / چون ببینی روی او گویی دمیده سوسنست
سوسنی دیدی که گردش شاخهای سنبلست / نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزنست
سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر / زانکه همواره بزیر سنگ او دست منست
او ز من منت ندارد گرچه او را شاهوار / طوق زرین هر شبی از دست من در گردنست

هر کسی با رشک باشد بر بت معشوق خویش / رشک من دایم بران مشکین دل سیمین بر است
دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست / دوستی جویم همی با آنکه او را دشمن است
حور دیدار است لیکن بر سر دیدار او / سحر هاروت است و کید و فتنهٔ اهریمن است
تیر مژگانش همی ناگاه بر دل بگذرد / راست گویی نیزهٔ اصفهبد شیراوژن است
در جهان اصفهبد شیراوژن ارزدی امیر / خسرو عادل علی شهریار قارن است
رکن اسلام و علاء دولت و شمس ملوک / آنکه در مردی فریدون از رستم و در بیژن است
نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ / مهربان چون آرد شیر و کینه کش چون بهمن است
گاه بخشش هر که چند شخص او گوید مگر / آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است
قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است / گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است
نرم شد با او فلک گر با همه کس سرکش است / رام شد با او جهان گر با همه کس توسن است
سیرت او گردن ایام را چون زیور است / همت او تارک اجرام را چون گرزن است
کرد نتوانم برابر کوه را با حلم او / زانکه در میزان حلمش کوه سنگ یک من است
در جحیم از بهر بدخواهان او بادافره است / در بهشت از بهر مداحان او پاداشن است
چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه است / چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است
جوشن گردان چو غربال است با دو پیکان او / مغفر جنگ آوران با گرز او چون هاون است
پیش رو بین سپاه او سر اعدای او / راست گویی پیش مرغان دانه‌های ارزن است
اسب او را باد خوان و کوه دان از بهر آنکه / کوه شکلی باد پای و باد پای کُه کن است

فتح اندر روز رزم از تیغ گوهردار او / تیغ گوهردار او گویی به فتح آبستن است
هست در آهن بصنع ایزدی باس شدید / زانکه روز کین در رکاب و تیغ او از آهن است
ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار / نام تو شیراوژن و اصفهبد گردافکن است
دشمنت را چون توانم گفت من سوخته / کز نیاز و تنگدستی دشمنت پیرامن است
از فراقت در وثاق نیکخواهان هست سور / در غلاف در سرای بدسگالان شیون است
در سر خصم مغفر معجز است از بهر آنکه / در غلاف در سرای بدسگالان شیون است
هست واجب مدح تو بر جملهٔ اصفهبدان / سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسن است
روشنی باشد همی از مدح تو روی مرا / روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است
عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا / کانچه در مدح تو گویم فارغ از زرق و فن است
می ستان از ماه دیبا روی کاندر بوستان / نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیبا تن است
گر زمین و کوه پر کافور شد شگفت آن که / برق چون کافور سوده ابر چون پرویزن است
نیست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن / موسم کاشانه و آسودن و میخوردن است
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او / جامه کانرا گریبان ماه و ماهی دامن است
آنکه شاه گوهر است و جزای کافران / تحفهٔ ماه دی و ریحان ماه بهمن است
لون او گه زرد همچون زعفران و شنبلید / رنگ او گه سرخ همچون ارغوان آدمی است
اخگر او زیر خاکستر تو گویی از قیاس / میرم و شعر فلوقی زیر شعر ادکن است
ماهی هر شب چه بینی لون و شکل اختران / چرخ را گویی بروز اندر هزاران روزن است

تا همیشه اهرمن را هست بادا در سقر تا که در خلد برین روح الامین پیرامن است
از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد تا خروس چنگ و ساز غلغل بربط آن است
اهرمن دور شب از پیرامن تو دور باد زانکه سال سه ترا روح الامین پیرامن است
باعث کار صبوح بادا وقت صبحدم بانگ آن مرغی که او مهمان ارکان مؤذن است

این چه شادی است که اندر همه گیتی خبر است وین چه شکر است که زاو در همه عالم اثر است
این چه بادست که او را ز نعیم است نسیم وین چه ابر است که او را ز سعادت مطر است
این چه شور است که پنداری جشنی است بزرگ وین چه جشنی است که پنداری عید دگر است
جشن ایام بود رسم جم و افریدون جشن اسلام بقای ملک دادگر است
سخت شادند بدین جشن همه ناموران شرف الدین ز همه ناموران شادتر است
قبله دولت تو طاهر سعد بن علی که دل طاهر او قبله عقل و هنر است
آنکه در ملت و دولت ببزرگی مشتهر است وانکه در شرق و مغرب بکریمی سمر است
علم با منقبتش گویی علم علاست عدل با عالمیش گویی عدل عمر است
ذات او راست صفات ملکی و بشری که بسیرت ملک است و بصورت بشر است
روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد زانکه اندیشه او چشم خرد را بصر است
منظر دولت او را ز مجره است شرف آتش همت او را ز ثریا شرر است
درگهش کعبه فضل است و کفش زمزم جود قدمش رکن مقام است و درگاهش حجر است

فلکش

فلکش هست چو تیر سر سکان بدو شاخ وان دو شاخش ز روانی چو قضا و قدر است
تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر تیر او ملک جهان را ز بلاها سپر است
آنچه او بخشد در درج معالی درر وانچه او داند در درج معانی غرر است
لاجرم سال و مه از دانش و در بخشش او درج و در درج قضا پر غرر و پر درر است
ای همایی که بخورشید همی مانی راست که تو در خاوری و نور تو در باختر است
از پی زینت و اسبابِ غلامان ترا بر فلک صورت جوزا چو لگام و کمر است
ملک با بخت و قضا ابر و امل باد صبا بخت عالی شجر و رسم تو بار شجر است
مهتری چون دل و انصاف تو چون نور دلست سروری چون سر و اقبال تو چون چشم سر است
بهر احباب تو از دهر قبولست و خطر بر رخ اعدای تو از چرخ نهیب و خطر است
هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز شب اعدای ترا روز قیامت سحر است
گر ستوده است فتوح ظفر اندر همه جای رای تدبیر تو قانون فتوح ظفر است
آن کجا در سفری جان تو باشد بحضر وان کجا در حضری نام تو اندر سفر است
با چنین جاه و چنین نام که در ملک ترست حضر تو سفرست و سفر تو حضر است
روح را ارزد و مکرمت تو بقا همچنان کز مدد روح بقای صور است
کرد کار از سیر خوب تو نمود بخلق هر شبارت که ز آمرزش او در صور است
تا بنود (بود) سورة الفاتحه عنوان صور سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است
گر برفت ترا نام نکو هست ترا مردم نام نکو به ز هزاران پسر است

دستگیر فضلا باش با فضال و کرم / که ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدر است
خاصه اکنون که شه شرق نگاه ضعفا / نظری کرد بدانسان که جای نظر است
سبب و موجب آن عارضه چون بر سیرم / خارج از خاطر او نام ستاره شمر است
ملک الغرگیس از قدرت و رحمت بنمود / قدرت و رحمت او خلق جهان را عبر است
تا شد از عافیت شاه خراسان چو بهشت / بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقر است
همچو اصحاب سقر جفت زحیرست و زفیر / هر که برگفتن بیهوده گشاده ظفر است
تا سپاسی که بدین شکر دلش خرم نیست / جگرش خسته شود گرچه همه تن جگر است
ای جوادی که که جود نثار تو شود / هرچه بر چرخ ستاره است و بدریا گهر است
معطیان را اگر است دگر اندر سخنان / سخنان تو همه پاک اگر و پاک مگر است
بتو دارند همی چشم همه خلق جهان / که بچشم تو همه مال جهان مختصر است
نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن / که سخای تو تمام است و سخن مختصر است
از من امسال چهار است مگر بر دل تو / که ز رسوم من امسال دلت بی خبر است
شکر است از نی و شکر است مرا از قلمت / قیمت و لذت آن شکر فروش از شکر است
تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال / از مدار فلک و رفتن شمس و قمر است
باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر / زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است
راهبر باش باقبال خردمندان را / که جهان دار بتوفیق ترا راهبر است
دفتر نام دری کن ز هنر نامه خویش / که هنر نامه تو نامه هر نامور است

تو جان

تو جان ساکن اگر چند فلک گردان است / ور جهان ملک زد اگر چند جهان گردان است

و له طاب مثواه

زلف و چشم دلبر من لاعب و ساحر است / لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادر است
ده یکی از لعب نفس مایه ده لاعب است / صد یکی از سحر چشمش توشه صد ساحر است
چشم او بی خواب اگر ده خواب باشد روز و شب / چشم من از چشم خواب آلود او شب ساهر است
ماه روشن را شب تاریک بنماید بخلق / وان شب زلفش همه رخسار او را ساتر است
تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او / راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است
بر پرند او طرازی کایزد از عنبر کشید / قدر آن پیش از طراز جامهای فاخر است
مثل روح افزای او عنوان لطف قدرت است / فطرت زیبای او عنوان صنع فاطر است
در دل من شادی و شور از شراب شوق او است / زانکه شهرآرای و شیرین و شکر و شاطر است
در بهای بوسه دل خواهد و جان و بسری / گر تجارت پیشه دارد بی محابا تاجر است
عاشق او گاه چون یعقوب در رنج سفر است / گاه چون ایوب در صبر و بلاها صابر است
مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی او است / مقصد زوار درگاه اجل تو طاهر است
ملک شاهان را و جیره دین یزدان را شرف / زین دو دولت زانکه نفس او شریف و طاهر است
ناصر سعد علی صدری که بر چرخ بلند / نجم سعد از طالع او تا قیامت ظاهر است
نور خورشید سما گر باهر است ابهر است / نور رایش نور خورشید سما را قاهر است
برنگین ملک مهر از نقش توقیعات او است / مهر او دارد مهر آن کاندر کفایت ماهر است

شعر مخفف از تقفیه است

دوستان را ناصر است اندر محبت مهر او — لیکن او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نام او سعد است و هر سعدی که بر افلاک هست — اندرین دولت بعمر روزگارش ناظر است
سعد ناظر شد بعمر روزگارش لاجرم — باغ عمرش سبز و روی روزگارش ناضر است
اصل مجدش ثابت و قطب جلالش سالک است — نجم فضلش باهر است و بحر جودش زاخر است
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است — در هوای او وجود دستاو نجات ناظر است
آخر هر مدح او محتی را اول است — اول هر القفا و افی را آخر است
صادق و باقر خرد را ماهر کردند هم — از خرد چون صادق است و در هنر چون باقر است
تا جهان باشد بود معمور ملک و دین — زانکه هست ملک و دین را دولت او عامر است
هست کیش چرخ بر دار کلشی او ورد — راست گویی چرخ مأمور است و کلش آمر است
حلم او بر خشم اگر غالب نگشت از آنک — خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادر است
حاجتش باید که عنصری تر فضل او کند — زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است
تا فلک تا سعت افلاک و کرسی و عرش — همت او را بلندی آن عدد را عاشر است
فتح تیر است آن کی ترکان او را در کش است — ماه نعلست آن کی اسبان او را حافر است
هر سخن کز گفته او مسمع راحت یاد — آن سخن همچون مثل بر هر زبانی سایر است
هست در درویشی و بدبختی دو آفت خلق را — آنکه از هر دو آفت هر که او را ظاهر است
ای نکوکاری که یکجا نیست از انعام تو — هر کجا در هفت کشور دارد دست حاضر است
تا عقاب قدر تو بر آسمان طاهر شده است — همچنین منقار او در چشم نسر طایر است

نیست دنیا و در عقبی حاسد ترا ابردی — هم بدنیا خاکسار و هم بعقبی خاسر است
از قبول تو امید استمالت یافته است — هر دلی کش روزگار ناساعد را حر است
وانکه او از جور جابر بود ترسان پیش ازین — در پناه عدل تو ایمن ز جور جابر است
شکر نعمتهای تو جز دین از اسلام دین — هر که او منکر شود اسلام دین را کافر است
مدح گوی تو سزد گر باید از مردان ثواب — زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است
شعر شاعر در بلندی برتر از شعری شده است — تا ثنای شعر تو شعر اندر شعار شاعر است
شاعر دولت معزی زیر بار شکر تست — گر بدرگه غایبست ذکر بحضرت حاضر است
آب از آتش برکشد چون آفرین گوید ترا — زانکه در شعر آب
عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح — زانکه از عطر مدیح خاطر او عاطر است
بر دل آنمعنی که حق تست نتواند گذشت — لفظ از آنمعنی که بر دل بگذراند قاصر است
تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار — بر مثال مجلسی بر رود و ساز و زامر است
تا نسیم روضه رضوان نصیب مخلص است — تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است
دستگیر ناصر و آزادگان بادی مدام — کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصر است
از سعادت باش یار انعم و شاکر همچنانک — رای اعلی از تو راضی رای عالی شاکر است
باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو — تا که بحر از ابر و کان بحر وافر است
رزق تو داده تمام از رحمت و مغفرت — آن خداوندی که رزاق و رحیم و غافر است

سخا توقع از و کن که او سخاورز است سخن بمجلس او بر که سخن دان است

بهر مقام همی ماه در رهی تا بد که ابر مکرمت و اقبال جان است

ایا خجسته همای که تو در همه کار ز چرخ سعد در رو در کار بجان است

عبارت تو طریرا علامت ایشان براعت تو نکت را دلیل و برهان است

هوای عمر تو صافی است از کار غبار عقیدت تو چو ماه دو هفته تابان است

بهر چه کردی و کفتی میان اهل خرد نه بر حصار تو عیبت نه عمر تو پایان است

صحیفهای تو قانون دولت و ملکت جریدهای تو دستور ملک سلطان است

عراقیان بستایند خط و لفظ تورا که خط و لفظ تو پیرایهٔ خراسان است

شکفت نادره مرغی است کلک در کف او که طعمه او را همواره قیر و قطران است

اگر بود همه قطران و قیر طعمهٔ او لعاب او زپی معنی چو در و مرجان است

بشمع ماند او را چو قبر است دهان بابر ماند او را از شکست باران است

غذای او شب رنگست و این غریب تر است که در نبان تو بر سیم و گوهر افشان است

بلند بخت با تو یک دو بیت مرا حدیث حادثه تیر شاه ایران است

اگرچه بر شم آثار عافیت پیداست هنرور بیکان در کنج بسته پنهان است

خزانه سخن است انعکاس سینه من که اندرو گوهر قیمتی فراوان است

همی برنگ بهر جای ازین خزانه کهر چنین خزانه دریغا که جای پیکان است

من از لطافت نوشا کردم که درد مرا لطافت تو بجای علاج درمان است

ازین درین عراق و خراسان مزین است این را دلیل ظاهر و حجت مبین است

حاجت نیایدش بدلیلی و حجتی کاقبال او شناخته چون روز روشن است

بر قد بخت او سلبی دوخت است چرخ کو را ز مهر و ماه گریبان و دامن است

باد دوستانش کنند و او است دوست باد شمنانش کوکب سیار دشمن است

از خصم این است که پشت و پناه او شاهنشه قوی سپه دشمن افکن است

آتش زبیم آنکه بسوزد زخشم او ترسیده دیگر بخته در سنگ و آهن است

از بهر مهر و خدمت او کمتر آتش سلو تن عاشق روان و روان عاشق تن است

شعری که من بمجلس او عرضه کرده ام در شرق و غرب تا بقیامت مدون است

من گفتم آنکه بر علم او بود گاه مدح او تیز آن کند که در اندیشه این است

کارش بکام باد و جالش مدام باد زیرا که عالمی بجالش مزین است

سید بدر ملک ملک عارض خراسان است صفی دولت و مخدوم اهل دیوان است

پناه دین خدای و معین دین رسول عمر که همچو عتیق و علی و عثمان است

لقب سدید و صفی یافتست زانکه دلش قرارگاه سداد و صفای ایمان است

هنر چو نقطه دگر دارا و چو پرگار است ادب چو نامه و گفتار او چو عنوان است

بر آسمان معالی ببرج عز و شرف مه کفایت او بی کسوف و نقصان است

مگر که کیوان جای بلند همت اوست که برتر از همه اجرام جای کیوان است

خدای عرش نگهبان تخت و عمر تو باد — که دولت خانه تو ملک را نگهبان است
ز هیچ کار پشیمان مباش هرگز — که دشمن است ز جمله کارها پشیمان است
علاج سینه گرچه صعب و دشوار است — بر آنکه خالق خلقت سهل و آسان است

تا شهریار داد گرآهنگ شام کرد — صبح مخالفان همه در شام شام کرد
پرار بر جهد و ظفر از سوی بلخ یافت — و امسال پر ظفر سفر از سوی شام کرد
یک ال شد بشرق و دگر شد بغرب — تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
فتحی که شاه کرد و نکردی که شاه جست — از خسروان که جست و ز شاهان کدام کرد
نزدیک بد سگال فرستاد یک پیام — تا ملک او گشاده بدان یک پیام کرد
کردن کشان روم و عرب را بیک سفر — در پیش تخت خویش بهی و غلام کرد
ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه — بی آنکه رنج برد و فراوان مقام کرد
تالیف پادشاهی و رنج و دولت — فتحی که شهریار بماه صیام کرد
ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم — بگرفت شاه مملکت خویش نام کرد
هر شهر و هر حصار یکی بنده سپرد — بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد
اسلام داد کافر هفتاد ساله را — دار السفا دکفر چو دار السلام کرد
بشکست پشت و گردن اهل ظلام ظلم — تا سر و رشان زبان ضیاءالاین ظلام کرد
از تیغ آبدار برافروخت آتشی — تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد

هنگام

هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم — هر شاه جهد و حیله بر او دو دام کرد
او صید کرد لیکن دام از خدنگ ساخت — او قهر کرد لیکن زنهار از حسام کرد
قرت حسام او ز ظفر گرد کرد کار — چون قوت جانور ز شراب کرد
خورشید وار گرد سفر شاه باز گشت — جمشید وار دست بسوی رطل و جام کرد
چون تیغ لعل پیکر او کار کچه کرد — طبعش همه نشاط می لعل فام کرد
پردن کشید خنجر کین از نیام بار — بنمود عفو خنجر کین در نیام کرد
هنگام باز گشتن ها جبروی عمد — آب فراه عبره که خواص و عالم کرد
هیش چو باد بود در تایید بخت خویش — بر باد را با آب در و تیز گام کرد
لا ملک بود مرکب او چرخ زود گرد — بر چرخ در بیابانه در لگام کرد
فضل خدای حبل متین است خلق را — هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان متابعند — کو را خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه — زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد
واهم امام را نیامد بشرح آنچ — در شام و روم خسرو شاه و امام کرد
شاهان نشاد کامی بنتان که کرد کار — چون آنکه خوالیسی همه کار تمام کرد
آثار دولت تو در اسلام تازه کرد — انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
رای تو قبله گاه جلال جال ساخت — تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
رنید که هر کف تو مدامی بود مدام — زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد

می بر دوام خواه که بر دور کون سپهر   بر دور سعادت تو بر دوام کرد

ای شاه ز تو ملک و تو از دولت خود شاد   دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
ایزد همه آفاق ترا داد سراسر   حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح   موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
در شرع بشمشیر تو شد سوخته بدعت   در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
از لشکر تو هست بروم اندر آسیب   در خنجر تو هست بردم اندر فریاد
با فر تو و فتح تو در مشرق و مغرب   از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
قفل دو جهانست و کلید در روزی   در رزم شریعت و در بزم کف راد
تا آتش تیغ تو برد آب مخالف   در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد
بس آهن و پولاد که در عزم تو شد موم   بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
بس حصن که شاهان بگشادند به سالها   بخت تو بگرفت بیکساعت و بگشاد
بس خصم که پای از سر خط تو برون برد   چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد
یکساله فتوح تو ز هفتاد فزونست   سال تو هنوز آمده بر نیمهٔ هفتاد
گر عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان   بس عدل تو عمر تو کشد زی صد و هشتاد
ای در کف پیمانت دل حاضر شده و غایب   وی بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو ننهد   وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

گرچه

گرچه خود استاد همه آدمیانست   از دولت و اقبال خود را تویی استاد
ملکت چو عروس است عطای تو چو کابین   رای تو چو مشاطه و چرخ تو چو داماد
بنشین بخوشی شاد که اقبال تو دایم   تو شاد باقبال و همه خلق بتو شاد

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید   رایت ز کوهسار بصحرا درون رسید
از عکس رایت او و از نور آفتاب   در جام می بصبح بیک جای بر دمید
شرطست اگر کنند بجشنی چنان نشاط   وقتست اگر خورند بجشنی چنین نبید
خاصه بشاه ما ز سمرقند بر مراد   با شادکامی آمد و با فرخی رسید
شاهی بآفرین که ز بس رحمت و کرم   گوئی خدایش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان کرانی در ملک داشتن   گردون چنو راد و زمانه چنو ندید
او سایهٔ خدا و بقول پیمبرست   گر عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او   هر کس که در جهان خبر و نام او شنید
جان صلاح در تن دولت قرار یافت   تا او بتیغ داد گلوی ستم برید
او را گزید بخت ز شاهان روزگار   فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
آب حیات گشت قبولش که خضروار   باقی نماند هر که از و شربتی چشید
گوهر بود عزیز و لیکن بزر خرند   مدحش عزیزتر که همه کس بجان خرید
هر کار که حوادث ایام بسته بود   بر وی فگند چرخ ز اقبال او کلید

تبل نداشت سود کر اعزم او شکست افسون نداشت سود کر اکین او گزید
یکدست او قضات دکر دست او قدر بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید
ای خسروی که راست نهادی همه جهان در خدمت تو پشت همه خسروان خمید
ماند فتوح تو ز عجایب بمعجزات هرکس که معجزات تو بشنید بگروید
دولت چگیده بود ز هرکس بروزگار چون دید روزگار تو با تو بیارمید
همچو قلم بدست دبیران او ستاد از حرص خدمت تو تبارک ساهی روید
معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو در باغ مملکت گل انصاف بشکفید
بر دست تو نهاده شرابی چو ارغوان وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید
رای تو بر درنده دولت که ملک ترا دولت ز دیر باز برای تو آفرید

خدایگان جهانا خدای یار تو باد سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
چو روز رزم بود دین بر یمین تو باد چو روز بزم بود دلبر بر یسار تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد بهر کجا که نهی پای کارکار تو باد
تو اختیار خدایی و باد شاه جهان همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد
چو باز سوی سپاهان نهی به بهره‌وری هزار بنده چو قیصر امیدوار تو باد

شکار تو همه شیر است کار تو همه فتح اگر چو شیر شود خصم تو شکار تو باد
ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند خجسته دولت تو گرد حصار تو باد
وگر چنان سکندر بر آورد سدی بلند سد تو شمشیر استوار تو باد
همه سلامت عمر جهان فروز تو باد همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
خدای داد ترا ملک کامکاری بخت هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی بزر ایران خزانه خویش خزانه ملکان سر بسر نثار تو باد
بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد شکسته خصم تو از پیش کارزار تو باد
همیشه تا فلک بر بود قرار نجوم سپهر و دولت و اقبال بر قرار تو باد
اگر شوی و گر آیی و هر کجا باشی ظفر ندیم تو بادا و خدای یار تو باد

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود قطب گردون پیش عزم تو بسر گردون شود
خسروی گردون گردان حمله بگشاید ز هم گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود
گرچه افریدون با فسون جادوان بند دگر هر زمان فرمان تو افسون تو افریدون شود
عرش بلقیس آصف افسون آورد هست تو بر فراز عرش بی افسون شود
هر چه مخلوقات دا جاستست در یک دایرات هست تو هر زمان زان دایره بیرون شود
هر که گوید بد سگال شاه چون خواهد شدن چون نباشد بد سگالت من چه دانم چون شود
در خزانه گنج قارون خواهم ای خسرو ترا بد سگالت را همی خواهم که چون قارون شود

آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد | آب جیحون آتش و خاک زمین جیحون شود
هر کرا قانون شود جان بد اندیشان تو | چون بجنگ اندر اجل را تیغ تو قانون شود
گر بدریا بر بخوانم آفرین و مدح تو | آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود
ور نسیم جود تو بر بگذرد بر دایه | هر کجا در روم کار بربری پر خون شود
رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا | قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود
از مصاف لشکر هامون شود مانند کوه | در خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت | روی دین داران همه از عدل تو گلگون شود
هر که سر بر خط نهد زان بندگی مقبل شود | وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود
سفله طبع از همت و جود تو گردد ناکشی | کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
بنده شاعر معزی نام جبار جوی تو | یافت اکنون خلعت تو تا مدار اکنون شود
تا براد اقبال تو افزون شود هر ساعتی | خاطرش در مدح تو هر روز روز افزون شود
تا که در نیسان زمین همچو رخ لیلی شود | تا که در کانون هوا همچو دم مجنون شود
آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد | تا حسود تو ز عادت عاد کالعرجون شود
هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو | بخت عالی پایدار از طلعت میمون شود

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد | جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد
جود و عدلش هر دو نعمت ساز و محنت سوز باد | دست و تیغش هر دو گوهر بار و گوهر دار باد

ام...

بر سر شاهی که ز ایزد بر جهانش رحمت است | جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
عز دین و عز دنیا هر دو از شاهنشهی است | هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان کفر و دین فرمان او بندی قوی است | در میان تنگ و بد شمشیر او دیوار باد
هر چه دشوار است آسان باد بر شاه جهان | هر چه آسان است بر بدخواه او دشوار باد
روز و شب یاد دوستانش سعد را اندر بها | سال و مه با دشمنانش نحس در پیکار باد
خلق را چندانکه هست اندیشه گفتار نیک | شاه را اندر هنرها سیرت و کردار باد
چون شهاب از چرخ برق از میغ تقدیر اکبر | تیر او را از کمان و مهر و طی رفتار باد
خواب بس روزگار از دولت بیدار کرد | بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد
کار شاهان گر شکار و شادی و میخوردن است | با می و شادی شاهی و شکارش یار باد
سبزه دار از روی و موی دلبران بیند بست | خرم و خوش چون بنفشه ستان و چون گلزار باد
در بر او دلبری هم چهره خورشید باد | در بر او ساغری هم گونه گلنار باد
چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست | تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد
کارساز عالم است و یار دین ایزد است | دولت او سازنده و ایزد او را یار باد

خسروا ای خوار که فرخ جشن افریدون رسید | باغ پیروزی شکفته و صبح پیروزی دمید
در چنین صد جشن فرخ شاد باش و شادکام | ایزد از بهر ترا شادی و شاهی آفرید
ملک گیتی دولت عالی ترا داده است و بس | چون تو شاهی را دو چشم دولتی چرخی ندید

برگزید عدل و دین داری و جشن نام و ننگ / لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید

هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود / از تو در ده سال شاها پیش از آن آمد پدید

سروران را سر بجام تو همی باید فراشت / خسروان را هم بیاد تو همی باید چشید

ای بسا شهرا که بگشادند شاهان پیش ازین / بخت تو بگشاد شمشیر تو بود آنرا کلید

اژدها کردار شمشیر تو آشفته گشت / سامری کردار بدخواه تو از دنیا رمید

نامور بنمای شاهی را که با تو در جهت / جانور بنمای خصمی را که با تو سر کشید

آنچه با رزم تو جست از تیغ تو بود آنچه بود / وانکه بر تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید

تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام / ملک بی آرام توسن آرام گشت و آرمید

با نهنگ از امن تو ماهی شد اندر آب جفت / با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید

گر شکار او همه شیرست در خم کمند / پیش بخت تو بخدمت چون غلامان خواهد خمید

نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو / نام آن نامه است کز دولت کنون خواهد رسید

تا بسان چهرهٔ خوبان و زردی عاشقان / سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید

با تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان / گز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشکفید

بزم و مال و نوش را تا جاودان در خور توئی / بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

تا بنفشستان جانان گرد لالستان بود / عاشق از جانان بنفشستان و لالستان بود

تا دل عشاق را زو ریش همی آتش دهد / آب دادن دیدهٔ عشاق را پیمان بود

تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش / بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود

زلف او ماند بچوگان و زنخدانش بگوی / گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود

یا پری ماند نگارم گر پری را هر زمان / جعد عنبربار باشد زلف مشک افشان بود

ماه در مجلس بود هر که که در مجلس بود / سرو در میدان بود هر که که در میدان بود

سرو و مه را عاشقان بسیار گرچه او / ماه بر گردون بود یا سرو در بوستان بود

فتنهٔ جانان منم زیرا که دارم عشق او / هر که دارد عشق جانان خدمت سلطان بود

گه همی دیدار جانان شادی جان آورد / بهتر از دیدار جانان فتنهٔ جانان بود

سایهٔ یزدان که از عدل آفتاب عالم است / آفتابی دیده کو سایهٔ یزدان بود

پادشاهی سر بمغز دین و دنیا داده شد / وین شرف زو بر نگردد تا بر فلک دوران بود

هرچه هست از پادشاهی گر شود چون نامه / رکن اسلام مغز دین سر و عنوان بود

تا روانست رها باد از عدل شهریار / گرگ با میش و بره بر دشت با زرکان بود

لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام / عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود

بیشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون چهاک / در نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود

پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود / پیش فرمانش چه جای عدل نوشیروان بود

چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم / عیسی مریم بود یا موسی عمران بود

از دل و جان هر که سر بر خط شاه افکنند / مانه اندر طاعت او ازین دندان بود

بیم شمشیرش نباشد گر برد فرمانش آن / ور ز فرمان سرکشد شمشیر با فرمان بود

هرکجا خوانند شاهان نامهٔ فتح ملک — داستان رستم دستان همه دستان بود

کی بود چون فتح سلطان داستان کیومرثان — نامهٔ مانی کی چون مصحف قرآن بود

شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد — گر نشانه پیش تیرت سنگ یا سندان بود

از سر پیکانش بدخواه تو خواند گر بخت — تا برم اندر امل تیر ترا پیکان بود

در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید — هرکه یزدان برگزیدش برگزیده جان بود

روم و ترکستان ترا باشد دو سال دگر — کشور هند و ستان چون روم و ترکستان بود

بندهٔ مجلس معزی را بفر بخت تو — در فتوح تو هزاران دفتر دیوان بود

عنصری محمود را گفته است شعری همچنان — تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود

این قصیده شاعران را گر نگار دفتر است — این قصیده شهریاران را نگار جان بود

تا که در تازی محرم باشد از پیش سفر — تا که اندر پارسی از پس آبان بود

رایت ملکت ترا چنان خواهم که بی غایت بود — پایه عمرت چنان خواهم که بی پایان بود

عدل تو خواهم که چون رضوان نگار آید جهان — تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

سرقصیده

از دولت عالی بسعادت شدم آزاد — زین خلعت فاخر که خداوند مرا داد

چون دجلهٔ بغداد همی بود دو دیده — دجله بشد و خانه بسی گشت چو بغداد

در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم — از جود شهنشاه شدم شاعر استاد

آباد بر آن شاه که از جود کف او — بر آن شده بر شاعر و بر ده شده آباد

ای خسرو دین پرور وای شاه جهانبخش — بنده همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد

هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی — گنج و سپه خویش بنزد تو فرستاد

تا بخت تو بر نصرت دین دست برآورد — بس دشمن سرگشته که از پای بیفتاد

تیر تو چون عریان کند تعبیه جوشن — تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد

آن کیست که دل در کف پیمان تو بسپرد — وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر — تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد

شش چیز ترا هست درین خانهٔ شاهی — فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد

ملک همه آفاق تو داری بسلامت — همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

بر معز دین ملکشاه آفتاب دین و داد — روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد

خسرو پرور بخت و داور یزدان پرست — شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد

کاست از عالم ستم بالا گرم شاهی فزود — هست در شاهی کرم با جرم عالم گشاد

شهریاران حسن کیوان از جهان برداشتی — زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد

نام نیک پادشاهی و بزرگی و هنر — جز ترا کس را خدای از جملهٔ شاهان نداد

نیک نامی با تو بالید و هنر با تو شکفت — پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد

خویشتن را هم بدست خویشتن ای عجب — آنکه بر تو بد سگالید و ز تو باز ایستاد

تیز کرد آتش و لیکن هم بدان آتش بسوخت — چاه کند او ای و لیکن هم در آن چاه اوفتاد

بخت جاویدان تو داری و تو بیشاه جهان — تو ز بخت خویش شادی و جهان از تو شاد

گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید
روزه داران عید نیکوتر که بستانند داد

تو بتخت خسروی بر کیقباد دیگری
مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد

اندر آن مجلس بخدمت جمع گردان روز بار
شاعران نیک شعر و مطربان اوستاد

نوش کن هر بامدادی بادهٔ عناب گون
تا برآید صبح شادی و سعادت بامداد

باده و بادست بر هر آدمی بیدادگر
وین دو معنی شد دو معجز تا ازان آگه باد

معجزی اکنون بفرمان تو نیم باده را
معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود باد

بنده مخلص معزی این دعا گوید ترا
کایزدت چندانکه خواهی نصرت فرمایاد

آنچه از دولت شادی و شاهی خواستی
پیش ازین کردست ازین پس هرچه خواهی آن کناد

اگرچه خرمی عالم از بهار بود
همیشه خرمی من از روی یار بود

چو من بگوبجای آرایش رخش نگرم
چه جای خوبی و آرایش بهار بود

سرشک ابر اگر افزون بود بوقت بهار
سرشک من بدل هر یکی هزار بود

اگر ز آب بود ابر او همیشه بخار
مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود

بخار آب همه دُر افشان بود ز هوا
بخار عشق ز چشمم عقیق بار بود

کنار من ز عقیق اندر آن زمان تهی گردد
که آن عقیق لبم دور از کنار بود

ز بهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش
اگرچه صورت او باغ را نگار بود

بلاله زار شوم پیش لاله ناله کنم
اگر چو رنگ رخش رنگ لاله زار بود

بجوب بار شوم پیش سرو سجده کنم
اگرچه قامت او سرو جویبار بود

بنفشه گرچه بدیع است ازو چه اندیشد
کسی که بستهٔ آن زلف تابدار بود

اگرچه نرگس خوب است ازو نیارد یاد
کسی که فتنهٔ آن چشم پرخمار بود

وگرچه عشق عظیم است ازو ندارد باک
کسی که بنده درگاه شهریار بود

علاء دولت عالی که از جلالت او
همیشه قاعده دولت استوار بود

بزرگوار عزیز است و قصد خدمت او
کسی کند که عزیز و بزرگوار بود

بهر آن مثال که از رسم او شود موجود
دلیل دولت و قهر است افتخار بود

بهر آن مراد که از رای او شود حاصل
جمال عالم و تاریخ روزگار بود

خدای عرش چنان آفرید دولت او
که تا قیامت فیروز و کامکار بود

بباغ ملک درختی است رایتش که برو
همیشه در ظفر و فتح برگ و بار بود

خجسته مرکب او ابر و باد را ماند
بهر کجا که شهنشه برو سوار بود

با ابر ماند چون در مصاف نبرد بود
بباد ماند چون در رنگ شکار بود

ایا شهی که تویی اختیار خلق جهان
بود بفر تو هر شاه کاختیار بود

عجب نباشد اگر بختیار خوانندت
چو اختیار بود مرد بختیار بود

کجا ستایش تو نیست نام ننگ بود
کجا پرستش تو نیست فخر عار بود

بلند با شرفت تو پست بود
عزیز با نظر همت تو خوار بود

تو آن شهی که ترا بر سریر پادشهی
قرار باشد تا خار را قرار بود

تو آن شهی که ترا گرد مشرق و مغرب   مدار باشد تا چرخ را مدار بود
هر آن سری که شود بر زمین ز خدمت تو   ز نیک قبول تو تا حشر تاجدار بود
سری که از خط فرمان تو شود بیرون   نه تاج دار بود گرچه تاجدار بود
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر   چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
بشیر مانی که اندر مصاف روز نبرد   ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر بار فتح بود ترا   بدولت تو که امسال به زیار بود
اگر بعزت و راز لشکر تو بود غبار   بشرق تا بنیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوشش علیش و لف خنجر تو روز نبرد   هوای شهر بخارا پر از بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان   چهار چیز تو مانند آنچهار بود
ز علم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود   ز جود و خشم تو تاثیر آب و خاک بود
دلیل تو بهمه وقت بخت نیک بود   معین تو بهمه حال کردگار بود

شهی که گوهر و دینار را یگانی داد   هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد
عزیز کرد بدو دین و داد بگزیدش   بدین و دانش ده چیز جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر   سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد
یقین بدان که دهد آنچنانش فردا   فزون از آنکه بداد ملک آنچنانی داد
هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش   ز آسمان در سیاه ملکان نشانی داد

ز بخت خویش نشان داد شاه روز ظفر   نه از ستاره و دوران آسمانی داد
حصار دولت ازان آمد استوار و بلند   که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بسا مخالف دولت که شاه مالش او   بتیر ناوک و از تیغ هندوانی داد
شهان بزیر زمین گنج را نهان کردند   خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچکسی خاک رایگان مثل   چنانکه شاه جهان رایگانی داد
بیافرید ملک سخن شهی همی نازم   که آفرینش لفظ مرا معانی داد
به بزم خویش مرا پیش فاضلان بنشاند   بدست خویش مرا بنده دوستکانی داد
بزندگانی خرم که شهریار جهان   ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز   که بخت را هنرش عز و کامرانی داد
ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار   که عدل او بهمه خلق شادمانی داد

تا وسن جزع مرا بر ز عقیق افشان کند   چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و رخ هر ساعتی چوگان و گوی   تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
چون بپاید زلف او بر عارضش گویی همی   بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند
گر نیارد کرد چوگان بر مه تابنده شب   پس چرا بر عارضش زلف همی چوگان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من   وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
ور مرا دردی دهد زنجیر عنبر بار او   لعل شکربار او آید ز درد درمان کند

عشق او قصد دلم کرد نکردم زو جدا
هم نکردم زو جدا گر دو تیر قصد جان کند

حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست
خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند

سید شاهان ملکشاه جهانداری که چرخ
نام او بر نامه دولت همی عنوان کند

راست گر گویی قیاس مه کند بر آفتاب
هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند

خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را
چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند

خدمتش چون طاعت یزدان نماید واجبست
هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند

جان و دل با شکر و مدح او مدار از بهر آنکه
شکر و مدحش جان و دل بر عقل و بر ایمان کند

هر که او مومن بود مدحش شفای دل کند
هر که او عاقل بود شکرش فدای جان کند

بندگان در خدمت او از خداوندان شوند
از پس اکرام و خداوندی که با ایشان کند

خسروا هر کس که نصرت جوید از پیکار تو
زخم پیکان تو نصرت را بر او خذلان کند

دانکه از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند
عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند

هر چه آباد است بر روی زمین از عدل تو
هر چه ویرانست هم عدل تو آبادان کند

زان که دشمن کند آباد و بنشیند در او
یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند

خسروا گردون بفرمان تو باد از بهر آنک
تا بگردد چنبر او هر چه خواهد آن کند

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید
در خراسان نقش روضات جنان آمد پدید

پیر بود از برف از سرتا خراسان مدتی
شد جوان ماه طلعت شاه جهان آمد پدید

کوهر

توده کافور را کز بهمن شد در کوهسار
سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید

سبزه بین از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز
فرشهای منقش پرنیان آمد پدید

در دُر بیضا از نهال یاسمن آمد برون
لعل دلبند از درخت ارغوان آمد پدید

گلستان گر نیست چون از رنگ تاج چرخ
نقشهای با تو در گلستان آمد پدید

این همه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ
از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید

شاه دریا دل ملکشاه آنکه از طبع و دلش
گوهر و فرهنگ با دریا و کان آمد پدید

خسروی کز حلم و طبع و خشم و جودش در جهان
خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید

آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب
بندگان را تا قیامت نام و نان آمد پدید

پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گسترید
نور او از کوکب الب ارسلان آمد پدید

بر زمین و بر زبان تا عدل او گسترده گشت
امن و نعمت در زمینی و زمان آمد پدید

داد او پیدا و پنهان کرد در زیر زمین
داد پیغمبر نشان و آن نشان آمد پدید

کشف از عالم پدید آمد شهی صاحبقران
الکنون آن شه صاحبقران آمد پدید

تا پدید آید مبارک ذات او بر تخت ملک
آفرید صورا از عقل و جان آمد پدید

آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیدا اثر
زانچه در تاریخها باستان آمد پدید

از کتاب او در دست خلق سود نگار
صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید

رایت او بر رست و از ستاره تیغ او
خانها را صاعقه در خانمان آمد پدید

تیغ او نیلوپر است و بر رخ اعدای ملک ... از غم نیلوپر و از زعفران آمد پدید
سروران کشور تو شدند آیینه سر ... تا شه کشور ده کشورستان آمد پدید
آسمان اکنون همی گوید که ای چون مه جوش ... زانکه چون شاه چش سحر پیکران آمد پدید
روزگار اکنون همی گوید که ای روزبه مناز ... زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
ای شهنشاهی که سرو دولت و ملک ترا ... بیخ و شاخ از باختر با قیروان آمد پدید
کمترین بالا نماید همی در لشکرت ... آنکه زر ستم اندر هفت خوان آمد پدید
کمترین منجوق بنماید همی در موکبت ... آنکه با کردرفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان جنبانیدن عصا ... مر ترا ثعبان و راو در کمان آمد پدید
ور سلیمان داشت باد مجسم زیر کف ... مر ترا باد مجسم زیر ران آمد پدید
تا شعاع رایت تو بر نشابور او فتاد ... از پس جور بلا عدل و امان آمد پدید
شهر خرم گشت در بهر نثار خدمتت ... گل فشان و زرفشان جان فشان آمد پدید
ناپدید آید همی لعبت جوانی از بهار ... همچنان چون ضعف پیری از خزان آمد پدید
از جمالت باد دایم چشم ملت سا بصر ... کز جلالت جسم دولت را روان آمد پدید
شکر کن شاها که هرچه از ملک و دولت خواستی ... از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

بقای شهریار تاجور باد ... پناهش کردگار دادگر باد
دلیلش دولت و بخت جوان باد ... ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۱

منافق را ز فرمانش امان باد ... مخالف را ز شمشیرش ظفر باد
ز رزم شاه در مشرق نشان باد ... ز بزم شاه در مغرب خبر باد
خدنگ شاه هنگام زدن ... ز مرگ دشمنان دیگر باد
کی بندد کمر بر کین دشمن ... میان دشمنش همچو کمر باد
بر آنگونه که شارستان لوط است ... حصار خصم او زیر و زبر باد
نعمت مختصر شد خصم سلطان ... کنون زین پس بدولت مختصر باد
ز خشم شاه چشم خصم کور است ... ز گوش شاه گوش خصم کر باد
شه آفاق هست اندر خراسان ... نهیب و بیم او در کاشغر باد
هر آنکوکب که رو باشد سعادت ... بسوی طالع شاهش نظر باد
شعار دیده شادی و شاهی ... مبارک رای تو همچو بصر باد
چو آبی کاندرو آتش فروزد ... ز خون دشمنانش تیغ تیز باد
جهانداران شاهان جهان را ... کجا جای تو باشد فرق سر باد
تن اقبال را جود تو جان باد ... درخت ملک عدل تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست ... دران دریا ز مدح تو گهر باد
اگر روزه ترا فرخنده بوده است ... ز روزه عید تو فرخنده تر باد
تویی سازنده کار همه خلق ... خدایت ساز کار و راهبر باد
ترا نصرت برادر باد جاوید ... ترا دولت همه ساله پدر باد

[illegible]

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد — همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد

توانگر گشت و خوش‌طبع و جوان از عدل فروردین — اگر درویش ناخوش‌طبع و پیر از جور آبان شد

حلی بست و حلل پوشید باز اندر سر نیسان — اگر در ماه تشرین از حلی و ز حله عریان شد

گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی — چو از گل گل پدیدار آمد گلستان چون گلستان شد

مگر باد صبا بنهاد مرجان داد گلبن را — که برکش حله مینا گشت بارش حله مرجان شد

مگر رشک است پروین را و نسرین را ز یکدیگر — که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد

میان باغ و ابر اندر خلافی است پنداری — که در دی باغ خندان چو چشم ابر گریان شد

چو از خشش فرو بارید مروارید عمانی — ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد

سرشک ابر چون گشت گل چون جام یاقوتین — چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزل‌خوان شد

اگر چون موم گشت آهن ز بردی برگ شاه — که چون داود پیغمبر هزار از خوی الحان شد

شقایق بر سر هر کوه چون رخسار گیرند — بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد

نگارینی که تا زلفش چو چوگان شد بعارض در — دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد

کجا ای بر گوی زنخ آید ز چوگان نبود بگریزد — چه گویی آنکه چون زنخ آمدش نزدیک چه گان شد

دل اس در زنخدانش نگه کرد از سر زلفین — بدان مسکین رسن مسکین فرو در چاه زنخدان شد

ندانم چون برارم من دل از چاه زنخدانش — که عاشق بر لب آن چاه دل‌ها را نگهبان شد

مگر دانست زلفش هر ز ابراهیم بن آذر — که چون بنشست بر آذر بر او آذر چو ریحان شد

گر باده

گر باده است او که در دست و هم درمان — گرانگه درد و افزود و دیگر روز درمان شد

ولی بود از همه دنیا مرا همواره فرمان بر — نه فرمانم بردن آمد چو عشقش را بفرمان شد

چه نازم زانکه عشقش برد دلم سلطان از قدر — از آن نازم که او در ملک اقلیم سلیمان شد

شهنشاه مظفر بوالمظفر کو به پیروزی — معز دولت پیروز در کیهان دین یزدان شد

طلبدار خر شهنشاهی که بر کف شهنشاهی — امیرالمؤمنین همچو مه خویش برهان شد

سعادت عهد و پیمان تست باد تا که محشر — قضای ایزدی در عهد و پیمان شد

سخن شد هر آن شاهی کجا بشنید نامش را — بتعظیم اندرون نامش نگر مهر سلیمان شد

لطلعت است خورشیدی که سید عالم شد — عجب دارم ز دریایی که او دارای کیهان شد

عجب دارم ز جمشیدی که او خورشید عالم شد — عجب دارم ز دریایی که او دریای کیهان شد

نبود از پادشاهان چون معزالدین جهاندار — معز دین اگر بگذشت رکن دین جهانبان شد

چو بنشست او بسلطان سپاهان بود در عهدش — کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد

هر فتحی همه کرده است باید در مناجاتش — که پیشش طور سینا گشت و او موسی عمران شد

اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را — دل او چون ید بیضا تیغ او چون ثعبان شد

حسودانی که کردند در ملکش همی دعوی — بر ایشان تا بروز حشر خاک و آب زندان شد

بخاک اندر یکی همخوابه بلعام و قارون — بآب اندر یکی همسایه فرعون و هامان شد

ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد — و یا تیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد

رود پیوسته باتدبیر تو تقدیر یزدانی — بدان ماند که تدبیر با تقدیر یکسان شد

[illegible]

جواب آید همی پیکان تیر تو چو تیر پرسش — اگر خودی زند بر تو بر هر تیر پیکان شد
سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی — بشاهی و بسلطان براد نام تو عنوان شد
بیاید فتح جولان کرد گوی رسم شید بر ترت — چو شبدیز تو روز رزم در میدان جولان شد
بر سر گران لشکر منت کوه همه دل شد — بیاری دادن یزدان و ب کوی همه جان شد
ز گرد لشکرت ابری پدید آمد که بارانش — بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد
عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ بود او را — که او چون رعد بخروشید این چو برق رخشان شد
همانکس کاندر اندر رزم با پرخاش و با دعوی — ازان پرخاش کیفر برد وازان دعوی پشیمان شد
اگر چون رستم دستان همی دیو نمود اول — بد بختش باد بد آخر چو کارش یکر دستان شد
بصف کارزار اندر زبد عهدی و بد مهری — دل از سختی چو سندان کرد و اندر زیر خشمان شد
چنان شد سوخته در تف چنان شد کوفته در صف — که خشمانش همه خفت گشت و سندانش پیدا شد
تو آن شاهی که عهد و کین تو بر دوست و بر دشمن — یکی چون سعد برجیس و دگر چون نحس کیوان شد
چه مشکل بود در گیتی که اقبالت نکرد آسان — باقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد
سپه بردی به پیروزی از ایران تا در توران — بران طالع که بخرد و ز توران سوی ایران شد
ز صد لشکر نهایت داشت در غزنین و در کرمان — هر آنکه زین حضرت بغزنین و بکرمان شد
بدین درگه فرستاد آنچه خاقان داشت در نعمت — بفرمانی و پیغامی کزین درگه بخاقان شد
ز عدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان — هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد
فرستاد آسمان باران زیادت تا که هر سالی — زمین بر داد بسیاری و نرخ و نعمت ارزان شد

بالای مادر

٥٢

زهی تا در تر بد بهر شهری که بگذشتی — ز رای دانایت تو چشمه چشم خراسان شد
اهلیت تا که خوانندت ز دو قرنای همچو اند — که ذوالقرنین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد
می دینار گون چون آب حیوان باد در دستت — که مجلسهای تو خرم چو شهرستان رضوان شد
تو بر تخت جهانداری چو یوسف شادمان بادی — که چون یعقوب بدخواه تو اندر چاه احزان شد
امیران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی — بدان زینت که اول روز در سرای سلیمان شد
شده محکم بشمشیر تو بنیاد مسلمانی — که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

تا در دلم عشق آن لعل شکربار بود — دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود در دیده ایک — دل او عاشق آن لعل شکربار بود
نخلد ناوک آن نرگس خونخواره دلم — تا سلیح دلم آن زلف زره دار بود
اگر آن زلف زره دار سلاحش نبود — خسته ناوک آن نرگس خونخوار بود
بینی بت که ز پیراستن طره او — خانه خوش بوی ترا از کلبه عطار بود
عاشقان را دل ازان طره نگه باید داشت — کانچنان طره که او دارد طرار بود
خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور — تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل — هر کرا یار چنان دلبر عیار بود
دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی چو — دیده ماه که دل بندد و دل آزار بود
سرو را ماند و بارش همه مشک و سمن است — دیده سرو که مشک و سمنش بار بود

عاشقم شاهدا اگر شیفته و زار شوم
عاشق آنکه چو من شیفته و زار بود

عشق من وفاداری معشوق خوش است
خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود

ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من
که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود

گر کند کار نشد زلف تو بر عارض تو
چون اسپندی که همه ساله نگونسار بود

ور کند گرد چرا ناف بگلبد اندر جای
خلد آراسته کی جان کند کار بود

در نهالخانه که از هم بگشائی لب زلف
شکر و مشک در آن خانه بخروار بود

بس تو که توان کرد بود از مشک و شکر
هر کرا بابر زلف و لب تو کار بود

من خریدار توام گرچه بهائی چو توئی
درج گوهر بود و بدره دینار بود

از بهای تو خریدار تو عاجز نبود
تا خریدار تو شاه خریدار بود

رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند
حافظ ناصر او ایزد جبار بود

بو المظفر که در اندیشه او روز ظفر
نصرت ملت پیغمبر مختار بود

برکیارق که بهنگام دلیری و نبرد
دل او همچو دل حیدر کرار بود

پادشاهی اگر از دولت او جسم بود
شکل آن جسم سه از گنبد دوار بود

مرکبی را که انگشت رکاب از قدمش
نعل او را شرف کوکب سیار بود

هرکجا جمع شوند از امرا قافله
حاجب درگه او قافله سالار بود

کارهائی نغز است که نشناسد دل او
که هنوز آنهمه در پرده اسرار بود

حشمت افزون بود از نیار خداوان جهان
بنده را کی بسوی حضرت او بار بود

الشاهی

آفت شاهی اگر با گرد تیغ و نگین
تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود

این همه ورنی او گر دو جهان خواست ملک
که سزاوار به نزدیک سزاوار بود

ناصر دین خدا است و بتوفیق خدای
چون سوی غزو شود قاهر کفار بود

تا نه بس دیر به بیند که رحمت او
هر که در روم میان بسته بزنار بود

گر ندیدی اجل اندر سر منقار عقاب
تیر او بین چو که کینه و پیکار بود

تیر او هست عقابی که چو پرواز کرد
اجل دشمنش اندر سر منقار بود

ایشه روی زمین تا که زمین نقطه بود
گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود

تا بود ملک چو آراسته باغ بهار
اندر آن باغ گل عمر تو بی خار بود

فرهی بود الهی پدر و جد ترا
شاه باید که برد فره دیدار بود

چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج
فره جد و پدر بر تو پدیدار بود

آنچه رفته است در ایام تو گر شرح کنند
شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود

نه اخبار ترا فضل بر اخبار ملوک
آنکه داننده و خواننده اخبار بود

گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم
گرچه در بار بود زیر و به از آن بود

اندر ایوان تو از بسکه زمین بوسه دهد
بر بساط تو نشان لب و رخسار بود

سر احرار ز پای تو همی نشکیبد
هرکجا پای تو باشد سر احرار بود

هر کرا سایه عدل تو نباشد در سر
آفتاب املش بر لب دیوار بود

وانکه بر سر ننهد افسر خدمتگری تو
سر آن خیره سر اندر خور افسار بود

آنکس بود اقرار به یزدانی تو ... که بیزدان و به پیغمبرش اقرار بود
وانکس از عهد و وفای تو کند بیزاری ... که ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود
مدح بر نام تو سرمایه مداح بود ... شعر در مدح تو پیرایه اشعار بود
پی پرستیدن تو عالم رهی بود چنان ... که صفت کردن آن مشکل و دشوار بود
خواست دستوری ده روز ز رضد علت سبب ... صد و ده روز ندانست که بیمار بود
عذرهای دگرش هست نگوید زین بیش ... ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود
بار اگر پیش تو شاعری اعجاز بود ... سر اندازد که امسال به از پار بود
تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد ... چون نصیحت گر او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحت گر باد ... تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایره حکم تو دیار و دیار ... تا ز مردم بدیار اندر دیار بود
شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو ... رامش چهره بو بکری و بشار بود

ای آمده تا که به نشابور ز بغداد ... همراه تو هم دانش و هم دولت و هم داد
بر گردون قدرت گر چنین تو شده ماه ... بر هامون فرمان سر رایت تو شده باد
از بخت مساعد جز آمد بنشا بود ... آنروز که از آمدن تو خبر افتاد
گفتند مگر یزدان عیسی نبی را ... از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد
تا باز بسلطانی بر تخت نشستی ... شد جان ملکشاه سلطانی تو دلشاد

دل بر تو نهادند و دگر باره خلایق ... تا بخت همه رخت بر بخت تو بنهاد
خدمات بدایع شد و قانون عجایب ... این طالع مسعود که معبود ترا داد
در دل سبب مهر و وفای تو سه چیز است ... گفتار خوش و مردی و کف در است و کف راد
تا کی سخن از رستم و از بهمن و بهرام ... تا چند خبر خواستند از خسرو و فرهاد
آنقوت مردی که بیکسال تو کردی ... آنقوم نکردند بهفتاد و بهشتاد
ای تاخته گوی هنر و ساخته تدبیر ... ای تاخته شاهانه و مردانه ببغداد
از پشت پدر خسرو سلطان چو نیاید ... در تاختن و تاختن و ساختن استاد
بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم ... بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
گرد تو کشیده است حصاری ملک العرش ... از نصرت دیوارش و از عصمت و بنیاد
گر نام تو بر آذر و خار نخوانند ... نسرین و سمن بر دمید از آذر خرداد
در آب تو بر خاره و بر خار نهد سم ... از خاره و از خار بر دمید گل و شمشاد
ایام تو از قهر و ز بیداد مصون است ... کار تو الهی است نه قهر است و نه بیداد
عدل تو چنانست که هرگز نپسندی ... کاید ز رحمت سپاه تو بفریاد
آورد ترا دولت تو سوی خراسان ... تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر ... تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
امروز همه کار بسامان بشد که تو خواهی ... از مشغله دریغ گذشته کنی یاد
یکربع ... شهر ذی القعده است ... در جو که شمار ابجد است صد و هشتاد

بگشای دل و دست که بر عمر تو گردون   در بست دریغ و در راحت بگشاد
آن ملک گران مایه عروسی است که او را   الصاق تو کابین شد و اقبال تو آباد
چون در مه خرداد بدین ملک رسیدی   تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد
آراسته شد باغ چو بتخانه مشکبوی   و افروخته شد راغ چو بتخانه نوشاد
کردند همه عهد که در بزم تو باشند   سنبل و سپید و سمن و سوسن آزاد
از غلغله کردی همه حور بهشتی   بگریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد
در خوردن باده مکن امروز توقف   تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر که جنگ بود چیره تر از ببر   تا باز که صید بود نغزتر از خاد
ملک تو همی باد که ملک اندر خاور   امر تو همی باد که بهر اندر بغداد
نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است   هم خطبه و هم سکه بنام تو بپا باد
شاد است به تو دولت و تو شاد بدولت   همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

چیست آن آبی که رخ را گونه آذر دهد   تلخی او عیش را شیرینی و شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را   آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد
اتفاقا بستاد مجلس گرم کرد اندر همی   خاصه آن ساعت که ساقی سیمگینی در دهد
جان بکش مادر است و جام پوش با خبر   نور کاه از با خبر باشد که از خاور دهد
گرچه هست او آب ندارد فروغ آذری   و آنکه ازو خرم شود خواهند کز آذر دهد

ز بی بر

خوش خبر بائی دهد چون از خم آید در قدح   وان خبرها از لب ساقی و رامش کر دهد
گر دکار هر د گیتی بیند کان خویش را   گر همی وعده بجز روح جنت و کوثر دهد
جشنی چند در دهم کو شرد هم کو ر عاین   هر که مجلس سازد و ساقی باده را غر دهد
گر خوش آید مر حریفان را بهنگام صبوح   خوشتر آید چون نگاری چابک دلبر دهد
من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا   ماه رخ یار روی مشکین زلف سیمین بر دهد
آنکه چون بیند که خاتم را بقوت آید نیاز   قوت جان من زند و یاقوت جان پرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیمبر است   دیده ام سروی که نسرین و سیمبر دهد
عنبر زلفش که از خم بر مثال چنبر است   قصد آن دارد که چشم را خم چنبر دهد
تا بدیدم زلف چنبر وار عنبر بوی او   من ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی   از پسندیش هر چند همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او در چشم من   آنچنان گوهر مگر جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای   افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او   باغ دولت تازه گردد تاج نعمت بر دهد
او دهد دین هدا را روشنائی همچنانکه   ماه را بر چرخ گردان روشنائی خور دهد
گاه میران را بایران خلعت شاهی دهد   گاه خانان را بتوران رایت لشکر دهد
گر چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را   پادشاهان را ولایت پیش اسکندر دهد
این جهان بحر است و ما کشتی و عدلش لنگر است   چون بشورد بحر کشتی لنگر نگون دهد

روز و شب گردد بر اعدا چون ملک در مصاف　　تیر را پرتاب بر شبرنگ که پیکر دهد
ور دویدن باز مانند آهوان چون در صید　　اسب را نادر در صحرا بها ور دهد
سال دیگر گرز بر عزم روی آرد بر روم　　روم را مالش تیغ هندوی گوهر دهد
تیغ او پرواز کردن رهبان کند　　کوس را آواز در بتخانه قیصر دهد
دشمنان و دوستان را سعد و نحس از تیغ او　　اختر است آن تیغ آری این دو اختر دهد
هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم　　وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بخت چون طبله بنشسته نام او بر دفتری　　بوسه بر دست برد نامه و دفتر دهد
از قضا و از قدر رهست این جهان را بام و در　　دولتش پیغام گاه از بام و گاه از در دهد
حمل تو آورد در هر بامدادی آفتاب　　تا یدیوانش خراج گنبد اخضر دهد
ارزد و بودش که ملک و دولت او را نظام　　رای تدبیرش نظام دین پیغمبر دهد
یافته بر خشن آرزو بود و چنین باید ملک　　گو ز دانش حق مدیث حاجت حق ور دهد
که بر پیش گشاد در حاجتی گوید سخن　　حرمتش نیکو شناسد با بخشش در خور دهد
سر دهد بر باد و در پای اندر اندر زین پس　　هر که پای از خط نهد بیرون در درد سر دهد
منظر محجر هم شایسته دار و چون بدر　　ملک را زینت همی زان منظر محجر دهد
ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی　　از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد
داد گردون کام امروز نیکوتر روی　　باش تا فردا که از امروز نیکوتر دهد
جز بعدل تو بر هیچ مرغ اندر هوا　　مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد

در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو　　بهتر از پندیکه عالم در سر منبر دهد
در تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت　　خون بود شیری که آن فرزند را مادر دهد
گر بمحشر بود خواهد بینهایت رحمتی　　بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد
ور بود صد عمر و عشر خصم تو در کارزار　　قدرت ایزد ترا پیروزی صد حیدر دهد
مرد و زن گردد چو شمشیر تو پیوند در نبرد　　تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد
گرچه شمشیر تو از سبزی چو ساق عبهر است　　زردی روی عدو از دیده عبهر دهد
آب آذر هست و چو خاکستر شخص عدو　　زانکه عبهر را طراوت آب و خاکستر دهد
تا که گوی باغ ما از پرنیان سرخ و زرد　　چرخ در آذار آذر جامه و چادر دهد
بر رخ احباب و اعدای تو پوشاند چرخ　　آن حلّهای که در آذار و در آذر دهد
یادگار تو بدنیا شد که گردند خلق را　　تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد
دادخواهان ترا تو بادی داور فریادرس　　تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد　　ببزم و در رزم کفش جفت جام و خنجر باد
ز جشن عید همه جشنهایش خوبتر است　　ز روز عید همه روزهایش خوشتر باد
همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش　　جمال و حلیه فخر خطیب منبر باد
ز داد ملک بهر مملکت که روی نهد　　چو نام خواجه بران مملکت مظفر باد
خدایگان جهان حقور است و ملک حق است　　ز بهر این جهان این جهان حق است و حقور باد

بجز وی از شهنشاهی از خلیفهٔ حق   شرای خاتم و عهد و لوا و افسر باد
زنیک بختی نیک اختریش در دو جهان   نفاخر پدر و نازش برادر باد
بشرق و غرب کی ظالمی و سطوتی است   میان هر دو بانصاف و عدل داور باد
چنانکه هست منور زمانه از خورشید   ز فر طلعت او ملک دین منور باد
رسوم او شرف دولت سلاطین را   فتوح او علم ملت پیمبر باد
سنان نیزهٔ او را قضا مطابع باد   عنان مرکب او را صبا مسخر باد
بروز رزم چو گردون تنش توانا باد   بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد
بترک و روم ببازند غنیمت سپهش   ز گنج خانهٔ خاقان قصر قیصر باد
سران زمین که حسودان او مقام کنند   ز چرخ تا محشر نهیب محشر باد
در سعادت و دولت گشاده باد برو   عدوی او ز ملت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدفست   فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد
چو جد و چون از مردی و هنرمندی   گه بزم رزم هندروی پشت لشکر باد
شعاع رایت و بالش بهفت کردن بر   شکوه نامه و نامش بهفت کشور باد
سریر بارگه او ز شاخ خالی باد   شراب بزم که او ز آب کوثر باد
نگار مجلس میمون و جشن فرخ باد   چو نقش آزر و عید خلیل آذر باد
بقاش باد و همه خلق خود همی گوید   که تا قیامت جهان را بقای سنجر باد

دولت موافقان ترا جاه و مال داد   گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید   ما را نشان فرخی ماه و سال داد
بازیب دولت تو که او را خدای عرش   بر گونه فرشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت زمانه را   آن چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت نبد سکال برانگیخت رستخیز   تا نامه گنه فلک بدسکال داد
کاری محال کرد کین تو جست خصم   سر باد داد و سر خویش اندر محال داد
ای شاه شرق و عز و جلال تو سرمدیست   کین عز و این جلال ترا ذوالجلال باد
می خواه از آن نگار که او را ز بهر تو   بخت بلند طلعت و حسن جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه   آمد ز چرخ و بوسه بران زلف و خال داد

تا شد عالم بپیروزی و پیروزی رسید   باغ پیروزی شکفته و صبح پیروزی دمید
گرد باید سرورا زنرا در چنین سوری بساط   خورد باید نبید کاندرا در چنین وقتی نبید
فرخ آمد طلعت سلطان پیری فرخنده باغ   هر که او را دید بیشک صورت اقبال دید
شاه سنجر ملکشاه عادل پیروز بخت   کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان   بنده گشت او را هر آن خسرو که نام او شنید
چون ملک اندر قدم برگشت سلطانی نهاد   ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان   زانکه گنج و ملک لشکر در جهان او را سزید

۱۱۲

شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم ... در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید
ز لخت و کش دشمنانش هر دو از هم در گسست ... چون پلنگ حمله مصاف دشمن از هم بر درید
نیزه او در صف هیجا در نصرت گشاد ... بود گفتی نیزه او قفل نصرت را کلید
گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار ... هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید
چون بجنگ اندر شود رخشان سنان همچنش ... با سنان و ناچخ او شیر نتواند چخید
مار نتواند گزیدن تا نیاید نزد مرد ... لیکن او ماری بود کز دور نتواند گزید
ملک وار ز طعنه خصمان کجا یابد خلل ... آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنتی شد هر کجا ابر وفاق او گذشت ... دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
لیکن او چون دام گشت و دشمنانش پای بست ... وهم او چون تیغ گشت و گردنان را سر برید
ای جهانداری که همچون خضر جاویدان بمان ... هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید
بود نافع تر ز باران بهاری کشت را ... قطره گر آب جودت بر کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایه یزدان توئی ... سایه انصاف بر گیتی تو دانی گسترید
شاه ملک افروز لشکردار در عالم توئی ... کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر که او چیز فرمانت بیرون برد سر ... سر او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
مایه اقبال هر کسی دولت پرورت ... گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
بر زمین بی عدل تو یک مو رستواند گذشت ... در هوای امر تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی را از خمیدن در چمیدن چاره نیست ... هر کسی از خدمتت هم خمید و هم چرید

گر نزر باید خریدن گوهر در بادگاه ... گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان ... تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
نیز باد اکلبن عشرت که هر روز از طرب ... صد هزاران گل بباران گلبن بخواهد شکفید
از گل مهر تو احباب ترا باد آن نسیم ... زانکه خار کینه تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام ... باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذیذ

عید و آدینه بهم بر باد شاه فرخنده باد ... طالعش سعد و دلش شاد و لبش پر خنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده در اکبر جهان ... روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردون بر زمین ... آفتاب دولت او بر جهان پاینده باد
بر همه عالم رخ رخشنده او فرخ است ... رحمت ایزد بر ان فرخ رخ رخشنده باد
سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودن است ... آفرین بر شاه بخشاینده بخشنده باد
جانهای بدسگالانش تهی باد از طرب ... خانهای نیکخواهانش بمال آگنده باد
ای درین گیتی بتو نازنده جان مصطفی ... اندران گیتی بتو جان پدر نازنده باد
هست شاه از گوهر سلجوق گیتی را تشند ... نام آن گوهر بهشت تا محشر بعدلت زنده باد
بیغار و ابر چون خورشید بدر رخشنده اوج ... جام و دیهیم و نگین تو بدو تابنده باد
هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو ... عمر او با آن درخت از بیخ و بر بر کنده باد
وانکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو ... بر سر میدان تو در پای پیل آگنده باد

شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است / پادشاه روم پیش پادشه

تا بود پرنده و برنده در صورت یکی / تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد

چون درفش باز پیکر برفرازی روز رزم / باز نصرت گرد عالی موکب پرنده باد

همچنان کز باز ترسد کبک در شاهین تذرو / قیصر ترسا ز تیغ تیز تو ترسنده باد

همچنانک چون یوز تازد سوی آهو روز صید / تیز تازد دست یکان کافران تازنده باد

تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان / فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد

تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک / ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد

تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و مه / اسب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

گوهر سلجوق کز توران بخارا در رسید / هم بمشرق هم بمغرب زو توران گوهر رسید

ابتدا از طغرل و جغری در آمد کار ملک / نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید

آنکهی بر تخت ملک بنشست سالب ارسلان / جوشن جنگش بقیصر و فانه قیصر رسید

بعد از ان سلطان ملکشه در جهان شاه شد / در فلک منشور عدل او هم اکنون در رسید

هم در ان مدت نیز راحت و امن جهان / نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید

دز لقف آذر دل چشم و سر بد خواه را / بر بهر ساحت شرار و دود فاکستر رسید

هر مبارز کو بتیغ هندی او فخر کرد / بر سلالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید

خرد و بها ی لخت و افرشا هنشی / آنکه شاهانرا از دم لخت و هم افسر رسید

اندرین مدت

اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار / هر زمان او را ز دولت مژده دیگر رسید

کز هفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید / که ز هفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید

که بایران شه رسید از خان توران سالها / که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید

هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن / از همه درگاه سوی درگهش لشکر رسید

بر در غزنین چو کوس بندم او آواز داد / نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید

در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی / از حسام ابرنگ او تف آذر رسید

شاه سنجر تیغ هندی چون برانگیخت از نیام / گرد مغفر پاره و در نخش بمغز سر رسید

داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال / چون قضای ایزدی در قلعه خیبر رسید

دستبردی بود لیکن از برد سنجری / گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید

خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد / تا ببرج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید

کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو / تا بپشت گاو و ماهی حلم آن لنگر رسید

ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا / از زمین باختر تا دامن خاور رسید

زانکه دولت را چو قسمت کرد ایزد در ازل / صد یکی از دولت تو قسمت اسکندر رسید

هر که در کین تو برزد یکره از خنجر نفس / آخر از کین تو سوی خنجرش خنجر رسید

هست معروف این مثل کز چه در آرایند بها / اهرالامان رسن را سر سوی چنبر رسید

از شراب جود تو هر کس که یکشربت بخورد / اندرین گیتی باب چشمه کوثر رسید

از بدیع تو بمغز و کام بداهان تو / بوی مشک خالص و شربتی شکر رسید

سوی بد امان تو هنگام افشا بدیج　　رایت گوئی کافروان طلعت عسکر رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب　　رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو هست حق دولت او حق تربت　　شکر یزدان را که اکنون حق بسوی حقور رسید
شاد باش و شاد خور شاها اندر باغ و راغ　　موسم شاه سپهر عم وقت نیلوفر رسید
پاسبان و لاله و گل را اکنون نوبت گذشت　　نوبت شمشاد و سرو و نرگس و سنبر رسید
بزم و رامش را بساط دلکشی بر زمین　　گر بساطت بر فلک او زر امشکر رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه دار از بهر آنک　　مژده عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید
تا که محشر بمان در شادی و نیک اختری　　گر نبرد تو با عدا هیبت محشر رسید

[illegible]

ماه را ماند که اندر صدره دیبا بود　　سه که اندر صدره دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین کرده است صید　　صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او شد نقاب لاله رنگ　　تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست دریای ملاحت روی او از بهر آنک　　عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
ماند آن لعبت پری را گر پری پیدا شود　　ماند اندر صنم اگر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم　　هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سری　　در تپیش هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد　　راه او تا چاره بر صفرا و بر سودا بود

گر بحکم طبع یغمارسم باشد ترک را　　آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود
گر چه خوش باشد که با یاران نزدیک ما　　خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
عیش عیش ما بود وقتی که باده میخوریم　　کار کار ما بود روزی که او با ما بود
آهن و دو پا از و بر یکدگر فخر آورند　　چون ببزم و رزم اندر آهن و دو پا بود
کس بر نیاید نه چند در جهان همتای او　　چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود
شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او　　ملت و دین محمد عالی و والا بود
گر شود محمود غازی زنده در ایام او　　چاکر مولای او را چاکر و مولا بود
شاه جان باشد غیاث الدین والدنیا بخلد　　تا ولی عهدش مغیث الدین والدنیا بود
تا جهان باشد خطاب و زر شاهان جهان　　پادشاه خسرو و سلطان و مولانا بود
کتب هر روزی که بندد بر میان او کمر　　آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود
ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون شود　　مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
هر بساطی کو و نعمت گسترانند بر زمین　　چون بسیط چرخ با بالا و پهنا بود
تا که در میدان بود میدان سپهرآئین بود　　تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در عراقست او ولیکن چون روان شد رایتش　　جوش جیش او بکاشغر و جابلقا بود
که ز شکل و لون اعلامش بود صحرا چه کوه　　که ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
اتفاق عدل دلش دل من بود　　اشقیا را عزم او ترس دل ترسا بود
گر بروم اندر بود پروا ز تیغ هندیش　　قیصر رومی از آن پروا نه پروا بود

چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود پیش تیغش رشته گردد گر همه خارا بود
هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود هر کجا با اسب تازی در صف هیجا بود
راست گوئی مرتضی در دست دارد ذوالفقار راست گوئی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع روح افزای او هر که که با رامش بود دست گوهربخش او هر که که صهبا بود
او چه باشد آفتاب و دست او چون مشتری جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود
ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان اشیا را اختر گردون بود چون تو فرزند اشیا را آدم و حوا بود
آسمان منشور دولت را ببوسد هر زمان تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود
تو به هر وزنی به بر وزنی چو اسکندر شوی گر بد اندیش تو در دارات چون دارا بود
ور کسی خواهد که غوغائی کند در ملک تو از سپاه اهرمن سرجان او غوغا بود
بر جهان فرمای تو هیچ قضای ایزدست هر که گو شد با قضا سرگشته و شیدا بود
شیر وار اژدر ساست شمشیر تو کاندر فعل او صنعت چنگال شیر و اشک اژدها بود
گاه چون سپر در نباشد گاه چون سرجان بود گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
گنبد خضرست اسب تو چو بحر اخضری گر به زیر بحر اخضر گنبد خضرا بود
گر چه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گر باز گر دست تو گیرد صید او عنقا بود

گر شود در کف تو چون جهانیان معمور ببین کل عالم در بر اجزای او اجزا بود
مجلس تو در منوچهر دان بود لستان صفت رود و ساز مجلس تو عندلیب آوا بود
آن معز الدین معزی را که خدمت کرده شد جز تو را از خسروان هرگز کرا یارا بود
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
وان مدایح کو ترا آرد همی با در بود وان قصاید کو ترا گوید همه غرا بود
گر چه دور است او بچشم و دل ببیند مر ترا دور بیند هر که او را چشم و دل بینا بود
ور چه پیر است او شود برنا چو آید نزد تو زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود
تا که باشد نوبت گرما به ایام تموز تا به هنگام زمستان نوبت سرما بود
دور باد از ساحت تو در حضر و در سفر هر بلا و رنج گر سرما و در گرما بود
مقطع و مبدا شعر از شکر در مدح تو باد تا به شعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
باد وامق بخت فرخ باد عذرا بخت تو تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون ملک شد خراسان با شادی مخلد از شاه با سعادت مسعود بن محمد
شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت هم ملک او مهیا هم بخت او مؤید
شاهی که در سعادت صد خسروست تنها شاهی که در شجاعت صد لشکرست مفرد
از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ وز بهر ساغر او خیزد ز معادن عسجد
لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون تا بر کمر نشاند هم لعل و هم زبرجد

ابرش بگاه جولان مانند چرخ گردان — در فرقد است شبرنگ او را لگام معقود
چون هست چرخ گردان ابرش بگاه جولان — گر معقود دو لگامش شعری کنند و فرقد
شاه است او که او راست در خاندان شاهی — دولت زیاد دستار و حشمت زیاده از حد
هست از بلندی همت چون علم چون سرادق — هست از بزرگواری مانند آب خلد
شاه جهان محمد رزم شکار است و راضی — زیبد درخت طوبی در جنت مخلد
بادا نشسته شادمانی امروز ازانکه اید بر — با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد
سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی — هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد
باغ مراد سلطان گردد بهمه دم زین — کاخ نشاط لشکر گردد برو مشید
از رای روشن او دلها شود منور — در فر طلعت او رخها شود منور
الخردی کو به پشت لشکر شیر حمله آرد — دست برخم خنجر الحمله را کند رد
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد — در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده — او بسته زین بخدمت سنت کند مقلد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع — چون اربد تو باشد آن خنجر مهند
خورشید را تو گوئی داری نهاده بر سر — مریخ را تو گوئی داری گرفته در ید
هنوان شمرد اسبان و اسباب دولت تو — گر قطرهای باران هرگز شود معدد
تا دولت است و نصرت کرده است با تو پیمان — تا عالم است باشد پیمان او موکد
از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان — گر فال سعد باشد فال رهی است اسعد

این مدح

این مدح گوی مخلص بودا که در خراسان — در مدح آن زینت سازد دبی مجلد
تا آفرین مدحتش از بر کنند شاهان — چون کودکان مکتب از بر کنند ابجد
خوانند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا — هم عالمان افضل هم افضلان اوحد
تا گرد زهره و مه بر روی خوبرویان — باشد ز عنبر و ند زنجیرها معقد
از فر بخت بادا عیشت همه مهیا — در مهر شاه بادا کارت همه ممهد
پیوسته جان مادح در شکر تو مغرق — همواره پای حاسد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون — تائید تو مخلد اقبال تو مؤید

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود — دولت و اقبال او در سلطنت افزون بود
تا که باشد تاج بر شاهی سر سلجوقیان — تاج دین و دنیا در جهان خاتون بود
عز گوناگون بود دایم سزای تاج و دین — تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
تا رضای ایزدی جوید سلطان در ملک — بخت سلطان فرخ و فال ملکت میمون بود
آن یکی در شهریاری بهر ز نوشیروان بود — وین دگر در پادشاهی بهر ز افریدون بود
سایه آن در ملک روشن چون کف موسی بود — طبع آن در عدل صافی چون دل هارون بود
تا بود چون مادر موسی و مادر تاج دین — بدسگالان هر دو چون فرعون و چون قارون بود
بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی — کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
هست اسرار خدائی کار خاتون بزرگ — بنده نشناسد که اسرار خدائی چون بود

گر زند چشم بد تعویذ و افسون عادلست / دهر و سر او به از تعویذ و از افسون بود

هر چه راند بر زبان و هر چه آید در دلش / عدل را تاریخ باشد شرع را قانون بود

رای او در گنبد گردون بسی عالی‌ترست / پیش رای او چه جای گنبد گردون بود

هر کجا از حشمت و مقدار او گویی سخن / هفت کشور خرد باشد هفت گردون دون بود

گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد / شکر او گوید هر آن ماهی که در جیحون بود

ور بدریا بگذرد اقبال آورد برون / هر چه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود

از سرشک جود او در باغ هنگام بهار / کار لاله پرنیان و چرخ افلاطون بود

ور نسیم دولتش بر درخت و برزیان / عقد با و بهرمان و فرش بوقلمون بود

بر سران صحرا گیاه او همتش باید گذر / خاک اگر صحرا بمشک و غالیه معجون بود

زانکه آخر حرف نوبت از خطاب نام او / ماه نو بر چرخ هر ماهی چو زرین نون بود

بنده گردد شاه و منشور یابد بر عمل / حشمت آن بنده بیش از حشمت مأمون بود

چون درآرد موکب عالی برد ساهچان / هیبت او در طراز و در بلا طاعون بود

باز چون بیرون برد موکب عالی بر دشت / گرد لشکرگاه بر ساحل جیحون بود

آنکه البرز در لشکرگاه او مدبر بود / وانکه بدخواهد بقعر زندان او ملعون بود

باشد اشعار معزی بر سر احرار تاج / تا دل و جانش لشکر تاج دین ممنون بود

تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود / تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود

باد کانون ایمن نیسان بر خداوند جهان / تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود

بر او تا

بر او تا قیامت راحت بی رنج باد / تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود

چشم در روی حاسدانش باد همچو سیم و زر / تا که سیم و زر گیتی بر سر ذوالنون بود

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید / چشم بد باد از جمال و روز کمال او بعید

صاحب دنیا ابونصر احمد آنکه از طلعتش / هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید

عالم آرای مبارک رای و دستوری که هست / امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید

پیش شاهنشه محل جاه او افزون بر است / از محل و جاه مأمون پیش هارون الرشید

چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند / گر شوند امروز راجع صاحب ابن العمید

در جهان چون پایه او را بلندی در خرد / می ندانم پایه جز پایه عدلش مجید

هست او را بزرگی در دو گیتی بنگرد / گرد دو گیتی پیش چشم او بود در سر برید

ور بجشد هر چه از دور فلک پیدا شود / همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید

چون براند کلک فخر آرد بکلک او قصیب / چون بگیرد تیغ فخر آرد به تیغ او حدید

آمد اندر شان تیغ و کلک او گویی مگر / سوره نون والقلم با آیه بأس شدید

عمر خلق آمد و کلک او همی یابد مدد / هر که بیند مدد کلکش عمر او گردد مدید

خاکپایش هست نافع‌تر ز باران در خریف / کایزد آنرا گفت در قرآن لها طلع نضید

بدسگال و نیکخواه او در دو مسکن یافتند / آن یکی بر مطلع و آن دیگر قصر مشید

از هنرمندان عصر او را کسی مانند نیست / زانکه هست او را از هنرمندی بعصر اندر فرید

در جوان مردان همان او زیبد چشم دهر / بخت او زیبد مراد داستان باید مزید

تا که گردون بر باشد بخت او باشد جوان / تا کهن گردد جهان اقبال او باشد جدید

شاکرند از همت تو مادحان روزگار / نیست مدحی که دارد مادحان را مستزید

گر نباید دولت او بر دل هر بخیل / هر بر افتد سایه بر سر مرد بلید

آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود / وین بلید اندر فصاحت کرده اخفش و لبید

تو بودی باران سفید اندر بهاران گشت را / هست گشته ملک را اکلاف تو باران مفید

ای مؤید در کف احباب تو حبل المتین / ای معطل در تن اعدای تو حبل الورید

تا دلیل قوت و تا دلیل قدرت است / یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

بر زمین بادند اندر طبایع چون خدم / بر فلک بادند طلعت را کواکب چون عبید

بر تو فرخ باد روز عید در اقبال شاه / روزگارت باد سر تا سر همه چون روز عید

خرم و شاد از تو در انشاء استیفا و عرض / روز و شب هم فخر ملک هم نصیر هم شدید

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد / بر بهاء دین یزدان فرخ فرخنده باد

نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست / سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد

آنکه چون او نامداری هرگز از ایران نخواست / وانکه چون او را دمردی هرگز از مادر نزاد

اهتمام او بر هنرمندان ره محنت ببست / دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد

خصلت او در خراسان بخشش و تیمار نیست / این دو خصلت در خراسان رسم آیین او نهاد

چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست / رسم نیک و رای پاک و وردی جود و داد

خاکیان از اشتیاق و مهر یاد او خورند / عاقلان از خوی بربری او گیرند یاد

آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی ندید / وانکه سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد

هیچ نایب نیست سلطان را اندر به لاجرم / آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد

در جهان توقیع گوینا ندارد شاه و وزیر / اندران توقیع باشد مایه انصاف و داد

ای هنرمندی که دیدار ترا دارد بفال / آن خداوندی کجا او را نبیند کیقباد

دار دار رای تو ملک مشرق و مغرب نسق / دار دار سعی تو شغل ملک دولت نفاد

تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان / بخت همچون چاکران پیش تو بر پای ایستاد

که تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری / کی تواند داشت هرگز قوت پولاد لاد

هر که او آرایش کیی تو نیابد آبروی / بر نهد بر خاک سر تا بر دهد خرمن بباد — خاد راغ است

از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود / دیده گریان اعدای تو گریان و تو شاد

زانکه هست مهتر و هست استاد تو خود / مادح تو آنکه اندر شاعری هست استاد

چون به چند نور دیدار تو گوید مرحبا / چون بیابد بوی اقبال تو گوید والعباد

از قبول و حشمت تو بخت میمون هر زمان / دوستان و کهتران را مژده دیگر دهاد

کار میران و بزرگان از تو با سلطان بکام / وز تو سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

بر گل از سنبل بگسترد دام تا دام آورد / تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد

سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند   دام کلها بر کل از سنبل باندام آورد
هرکی خواهد برزق دجله و رنگ دو شب   از دلم بیرون ببرد آرام آرام و آرام آورد
نقشهای ماه نو برابر دو کلف بر آورد   سحرهای بابلی را ابر دو با دام آورد
چون مرا پای بی ابیشه هست دار عشق او   حاجتم باید که پیش من می و جام آورد
روی من زرین تر از هر جام کو گیرد بدست   اشک من رنگین تر از هر می که در جام آورد
مادر او را اگر هنگام شام آرد سوی انکلد در   دایه او را اگر بوقت بام بر بام آورد
عشق او هر روز شوری در دل عاشق افکند   هجر او هر شب بلائی بر سر عام آورد
هر که خواهد تا سلامت باید از شور و بلا   دل ز عشق او بمدح دین اسلام آورد
سید حکام دنیا کز پی احکام دین   از امام حق همی منشور احکام آورد
ناصر بو سعد بن نصر بن منصور آنکه او   سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام آورد
سهل گردد با عنایتهای او هم در زمان   هر چه از محنت بر دی مرد ایام آورد
با قبول او تذرو اندر هوا گرد عقاب   ور پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد
و ندران صحرا که باد حشمت او بگذرد   گرگ نتواند که ره در سوی انعام آورد
کار دین ملک وفق گیرد از تدبیر او   گر صواب دلکر صلاح آغاز و انجام آورد
حکم سال و حکم فال او به پیروزی کند   هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد
چاشنی بر دردش گیرد کجبت بیش او سبک   چون مبارک پای در بیت سبک نام آورد
هر حرف مشک ناب لؤلؤ مکنون بهم   هر سر هنگام کتابت زیر اقلام آورد

اندر کرم

آن رسول است او که هر سال از پی تجدید عهد   از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین   از امیر المؤمنین تشریف و انعام آورد

تشبیب علیحده

ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند   هر که بویش بشنود گوید که آن مشک این کند
در نسیم زلف خمارش رسد بر آسمان   سنبله بر سنبل و نسرین پر از نسرین کند
در گذر باید زمانه بر لبش باد صبا   هر نبات شاخ را باد صبا شیرین کند
چون ز جعد زلف بنماید نگارش روی خویش   خارها را چون نگارستان هند و چین کند
که بخم زلف پشت بیدلان پرخم کند   که بچین جعد روی عاشقان پرچین کند
در لب او آب حیوان است عشق او همی   با دل عشاق فعل آذر برزین کند
گرد وصال او همی چون کیمیا باید بدست   پس چرا هجران او رویم همی زرین کند
صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی   چون دو بیجاده لعبا پرده پروین کند
گر بحور العین نماند پس چرا اوصاف او   چون جمال او بر بیند وصف حور العین کند
از بهشت آمد مگر از جمال روی او   روز عید آرایش بزم نظام الدین کند
آفتاب فتح ابو الفتح آنکه بر درگاه او   دست دولت هر زمانه اسب دولت زین کند
هر غباری کز سم اسبش بگردون بر شود   دولت آنرا توتیای چشم روشن بین کند

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار   آنرا خوشست کز بر او دو رخت یار

سلمی کسی که عاشق و مست و جوان بود — از یار خویش دور بود وقت نوبهار
باد صبا نگارگر بوستان شده ست — در بوستان چگونه توان بود بی نگار
صد غرس گلست کنون در میان باغ — آن را بتر که نیست گل و عرضی کنار
وقت سحر ز فاخته آمد مرا همی — تا چون کند ز دیده روان در شهوار
ای آنکه نیستی چو من اندر بلای هجر — چندین سرشک بیهده از دیده گان مبار
کار من است ناله و دو کر لست — کز هجر مستمندم و از هجر سوکوار
نه روی آنکه دست کند سر بسر اد کنار — نه رای آنکه من به برادر کنم گذار
نه بر کار خویش مدانیم چون کنیم — کز دست او و دست من اندر گذشت کار
امروز بامداد شدم سوی بوستان — با بوی بوستان نه شرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت دیبا لباس را — در دست پاره کرده و در گوش گوشوار

بنگر ای فیروزه گوی دریای ناپیدا کنار — بر سر آورده ز قعر خویش در شاهوار
کشتی زرین در او گاهی بلند و گاه پست — زورق سیمین در او گاهی نهان و گه آشکار
بنگر این غالب و لشکر بر جناح بلد که — لشکری از حد روم و لشکری از زنگبار
در تموز و در زمستان مختلف با یکدگر — مشفق با هم که در مهرگان و در بهار
بنگر این سرگشتگان معلق در هوا — بر فراز و در نشیب از دیده مرواریدبار
حاکس او در هر جرم او گونه مرکب کرده اند — در میان دسته گل شکفته تر عیار

بنگر این مر

بنگر این مرکب که از روغن نیاساید همی — که بود صحرا نورد و گه بود دریا گذار
موج بر خیزد در روز با گذر یا بگذرد — در بیجا بگذرد بر خیزد از صحرا غبار
بنگر این خرافه جان پرور صورت پذیر — با تن آمیزنده و با جان صانعی سازگار
تازه گرداند زمین را چون فرو بارد سرشک — تیره گرداند هوا را چون برانگیزد غبار
بنگر این گسترده شادروان که بر آب روان — بسترا و را بسیار گران سنگ استوار
باطن او روز و شب با لایش و در درد و دریغ — ظاهر او یک یک آرایش رنگ و نگار

پیام دادم نزد یک آن بت کشمیر — که زیر حلقه زلف دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق — بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
پیام دادم کز بهر چیست گرد رخت — ز مشک و غالیه خطی کشیده حلقه پذیر
جواب داد که خط من آیتی عجبی است — که هیچکس بجهان در نداندش تفسیر
پیام دادم کان عارض چو شیر سپید — رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود — روا بود که همه قیر تو شده ست چو قیر
پیام دادم کز روی زرد و ناله زار — مرا ز زیر همی نام ای بت کشمیر
جواب داد که از زیر و زر بود شادی — چه غم است ترا گر چه زر شدی و چو زیر
پیام دادم کز عشق تو منحرف تن من — چرا ز زیر و کمان شد که بود ناله و تیر
جواب داد که از عشق چون تو بسیار اند — ز تیر کرده کمان و ز ناله کرده زهیر

جوابداد که جان و دولت بحکم من است
چو غرب و شرق بفرمان شاه و حکم وزیر

پیام دادم کورا قیاس و دولت خوان
که چشم دولت عالی بیدار شده است قدیر

جوابداد که اورا وزیر عادل خوان
که عدل اوست بشیر و ابر بزرگوار بشیر

پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست
بدین دو دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر

جوابداد که اورا نظیر نشناسم
رهبر ایک عدالتش بنا فریده نظیر

پیام دادم کز حکم او بقدر قیاس
چه مایه فرق کنم تا با آفتاب منیر

جوابداد که بسیار فرق باید کرد
که قدر خواجه عظیم است آفتاب حقیر

پیام دادم کز دولتش عجب دانم
که قادر است بتاثیر همچو چرخ اثیر

جواب داد که آن دولت جهان آرای
زیادتست ز چرخ اثیر در تأثیر

پیام دادم کز منتش گران بارند
رعیت و سپه و شهریار کشور گیر

جواب داد که در زیر بار منت او
هزار خواجه فزونست و صد هزار اثیر

پیام دادم کز دست و طبع او خیزد
نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر

جوابداد که ابر مطیر و باد صبا
همیشه زنده ز دست و ز طبع او تشویر

پیام دادم کز جد اوست ناپیدا
چو انگبیوان در دهد فشرده ند پیر

جواب داد که از جود اوست ناموجود
چو کیمیا و سیمرغ در زمانه شهیر

پیام دادم کانرا دکان دنیا را
کمانه داری توقیع کلک او تقدیر

جواب داد که هرچه آن مسیح کرد بدم
همیشه دار که توقیع کلک او تقدیر

پیام دادم کز

پیام دادم کز دشمنان دولت او
شده است تخت فغفور داهی کنند نفیر

جوابداد که بر روز نامه سلطان
نبشته کردون ما یملکون من قطمیر

پیام دادم کاقبال با پرستش او
بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر

جواب داد که اشعار بی ستایش او
بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر

پیام دادم کز مدحتش قرار دل است
همیشه باد سرو چشم روزگار قدیر

جوابداد که تا سعد و نصرت از فلک است
فلک مساعد او باد و کردگار بصیر

نه بود و نه است و نه باشد دگر
چو سلطان ملکشاه پیروزگر

شهنشاه آفاق و صدر ملوک
خداوند گیتی و شاه بشر

شهی گشت خدای آفرید از خرد
شهی کش خرد پرورید از هنر

بدو تازه گشته است جان رسول
بدو زنده مانده است نام پدر

ملوک زمانه ز ایام او
نوشته تاریخ فتح و ظفر

ز بهر نظام و صلاح جهان
چو خورشید همواره اندر سفر

بشرق اندر است او و جنگ آوران
بغرب اندر از تیغ او بر حذر

بهر اندرون هیچ خسرو نماند
که از دولت او ندارد خبر

کجا بگذرد موکب و رایتش
براهی که آن هست دشوارتر

کنند ای عجب صد هزاران سوار
برانراه شاد و تن آسان گذر

تو گویی که نصرت ببد پیش رو / تو گویی که دولت ببد راه بر
من از رستمی چند گویم خبر / من از هفتخوان چند خوانم سمر
که چون رستمی صد هزارش غلام / که چون هفتخوان صد هزارش اثر
چنین دولت از خسروان کس نداشت / زهی دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که بخت بلند / همی پیش تخت تو بندد کمر
روانست حکم تو همچون قضا / بلندست قدر تو همچون قدر
شهان زیر پیمان تو یک بیک / جهان زیر فرمان تو سر بسر
تو اندر جهانی و بیش از جهان / چنانک از صدف بیش باشد گهر
کسی کو زجاهت ندارد پناه / کسی کو ز عدلت ندارد سپر
همه ساله و روز و شب خویش را / نیابد گرای و لشادی شر
همه نازجوی و همه کامران / همه بزم سازد و همه نوش خور

همی نیارد تیغ و نگین و تاج و سریر / شهریار ولایت گشای کشورگیر
شه ملوک ملکشاه کز شمایل او / فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
ز پادشاهی او روشن است دیدهٔ دهر / چنان که از بصر روشن است چشم بصیر
بهرچه رای کند همبرش بود توفیق / بهرچه روی نهد همبرش بود تقدیر
بکر درایت او آیتی نبشت قضا / که روزگار همی نصرتش کند تفسیر

دو جانب است ز شرق و ز غرب عالم را / ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر
گهی ز جانب غربش نهد بحجر رسول / گهی ز جانب شرقش رسد بفتح بشیر
ظفر بخندد اگر ز دست او بتابد تیغ / اجل بگرید اگر ز شست او بپرد تیر
برد ز زخم کمانش فذلک جان او بار / چنانکه زخم شهابش رود ز چرخ اثر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد / نه آتش است و چو آتش همی کند تأثیر
نهال بند که او اسیری آرد بار / که بندگانش سراسر همی شوند امیر
درخت دشمنی او اسیری آرد بار / که دشمنانش یکایک همه شوند اسیر
ملوک گنج بچنگ آورند و لشکر شد / که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران به پیش تو چو شغال / تو بحری و همه شاهان به پیش تو چو غدیر
سخی شود بر خاجتش تو طبع بخیل / غنی شود به ثناگفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیل است از ثواب بهشت / عداوت تو نشانی است از عذاب سعیر
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب / معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک / سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
نکرد عدل تو تأخیر در منافع خلق / خدای هم نکند در مراد تو تأخیر
دو معجزه که صلاح زمانه بسته درو / بدست تست حسام و قلم بدست وزیر
درست شد که ز اهل حسام و ز اهل قلم / ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم / چو او نزاد فلک در کفایت و تدبیر

ز فر بخت تو در پس تخت از در … جوان شده است دگر باره این سپهر پیر
تو افکار پادو اوپس تو نشسته چو بدر … بهم شکفته آفتاب بود به ر منیر
نمیرد و هم شما را ثنا چگونه کند … که برگذشت ثنا ز شمار وهم و ضمیر
اگر ز دو دشمنان یکی بود در این ایام … ز مدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر
همیشه تا نیکاری چو مهر باشد مهر … همیشه تا نبولیسی چو شیر باشد شیر
تو مهر باش همه بندگانت چون کوکب … تو شیر باش همه دشمنانت چون نخجیر
خل زمانه بفرمان تو گرفته قرار … دو چشم ملک به بهروزی تو گشته قریر
بدوستان تو از جور تو رسیده نفیر … بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

کس ندیده است و نخواهد دید تا محشر دگر … چون ملکشاه بجز پادشاه داد گر
سایه یزدان جلال دولت صدر ملک … خسرو گیهان جلال و ملت و فخر بشر
آنجهانداری که جاوید است از و دین رسول … وان شهنشاهی که خوشنود است از جان پدر
شهریار شرق و تاجداران را بغرب … سیرت و کردار او تاریخ فتح و ظفر
او بجز پادشاهی بر نشسته در عجم … در عرب جنگ آوران از بیم تیغش بر حذر
او بمشرق شاد و خرم با مراد و کام دل … بندگان او بمغرب جنگ را بسته کمر
هرچه ز اقبال و هنر باید ز ایزد یافته است … چیست آن کایزد نداد ستش ز اقبال و هنر
از شجاعت و ز سخاوت و ز سیاست و ز خرد … از ولایت و ز کفایت و ز هدایت در نظر

ارتقای

از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و سنگ … از مبارک طلعت و روز و دیدار با امید و فر
از سپاه بیقیاس و نعمت بیرون ز حد … از فتوح بیشمار و در نصرت بیرون ز مر
او وزیر عادل و وزرا و گران نامدار … او ندیم عاقل و در چند کان نامور
هر کجا سایه رکابت هر کجا راند سپاه … منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سربسر
راست گوئی آفتاب است او که از رفتار خویش … صد هزاران منفعت پیدا کند در یکسفر
ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد … تا تن و جان مخالف افکند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا تو ئی کز عدل تست … هم بشرق اندر نشان و هم بغرب اندر خبر
در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان … کین جهان همچون صدف گشت است و تو همچون گهر
هر که او را نیست از جاه تو در عالم پناه … هر که او را نیست از عدل تو در گیتی اثر
هست در او بار و محنت همچو جسمی بی حیات … هست در تیمار و حسرت همچو چشمی بی بصر
هر که او شغلی سگالد بر رضاء مهر تو … عمر او آید بسر وان شغل او ناید بسر
العجب گوئی رضا و مهر تو آب و هوا است … زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور
هر که با کبر و ز کینی تو بجوشد خون دل … بخت شوم او را السینه اندر بکوبد مغز سر
پیش درگاه تو او را روزگار آرد بقهر … روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر
پای در گردن فکنده دست بسته بار پس … جاوشان تو بیندازند ش از کوه و کمر
این بود آری سزای آنکه از جهل تو تهی … کینه دارد در دل و پیکان دارد در جگر
زین چنین عبرت بر او خون چند شد همی … دل تهی بکند ز شور و سر تهی بکند ز شر

او با رعیت در فن

از حصارش آمده و آورده را چون لشکرند   پیش از آن باشند کو دارد ز او اوش و حشر
بهترین و مهترین لشکر او اید رسند   با قبول و با ظفر قومی و قومی با خطر
بر خطر آنست کو را دستگیر آورده اند   بار آنکس کو خود آمد با قبول است و خطر
خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان   چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
در خرد واجب نباشد ملک جستن بر محال   مملکت آمد پادشاه از یک پدر او را دگر
گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی   پادشاه مصر گشت یوسف چنین شد بحشر
هرچه اندیشه در آن بندی گشاید بی خلاف   عاقبت نیکوتر آید چون گشاید دیرتر
صد اثر پیدا شده است شاه کز مقصود خویش   صد دلیل و صد نشان پیدا همی در هر اثر
بخت چون عالی بود پیدا بود ز آغاز کار   روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
تا همی از دور گردون برگذر باشد جهان   شاد و خرم باش و بگذر زین جهان در گذر
در شجاعت رزم سازد در سیاست خشم گیر   در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار   جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار
از جلال او همی دولت بماند جاودان   وز جمال او همی ملت بماند پایدار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است   خاتم شاهان آفاق است شاه روزگار
گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان   ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی   نامد از آسمان هرگز علی را ذوالفقار

ای شهنشا

ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران   وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار
مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان   شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
از مصافت سوی گردون تیره گردد روز در کشف   در سپاهت پیش ماهی خسته گردد روزبار
گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون   ور بخواهی روز جنگ اندر مه و بندی مدار
تیر مردان را دل اندر طاعت آری روز جنگ   نامداران را سر اندر خدمت آری روز بار
تو چو خورشیدی و عدلت نور پاکستم   تو چو دریائی و موج تست در شاهوار
هیچکس دیده است خورشیدی که او بندد کمر   هیچکس دیده است دریائی که او باشد سوار
قصه اسفندیار و رستم اکنون بیهوده است   زانکه پیچانند دلشان در زمین دارد قرار
پیش ایوان تو هر روز زمین بوسه دهند   صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار
گر نه پنداری به چند تیغ تو فغفور چین   هر شبی گوید بخواب اندر شاهان زینهار
دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد سنگ   باروی بنیاد آن هرگز نباشد استوار
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو   چون قضای بد بپاید سود کی دارد حصار
ای جهانداری که تا ایزد بنا کرد این جهان   بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار
بر مراد تن کار از کارزار آسوده باش   دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار
تو به بخت پادشاهی بر همی گیری فتوح   بخت گرد جهان دشمن همی گیرد شکار
بندگان راست کعبه درگه میمون تو   خدمت تو هست و لیکن هیچ حج کردگار
بنده مخلص معزی با تو به گذاشته است   بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار

من بهی از آفرین و مدح تو گویم سخن / تا جاندار راویان و مطربان را یادگار
بخت من گردد جوان چون تو مرا گویی بیا / طبع من بارد گهر چون تو مرا گویی بیار
تا بود گردون گردان هفت سیاره نهفت / تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر چتر / سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار
از شهنشاهان تو داری نام و کام مال ملک / تا بجوی و کامیاب مال بخش و ملک دار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر / سلطان کامکار ملکشاه دادگر
صاحب قران عالم و دارنده زمین / آموزگار دولت و فرمان ده بشر
هرگز چو او نبود و نباشد شهنشهی / کو هر فشان بهمت والب ارسلان بگهر
ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار / از بیم تیغ تو نبود شیر را گذر
تیر ترا پذیره شوند آهوان دشت / نخجیر خویشتن فکنند در بن کمر
از خون صید تو بسه بهمن اندرون / بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر
باشد بصورت تیغ توران قبل / اهی نشاط کند برک شمر
چون باز تو گشاده پر و بال خویش / خورشید را نهیب بود مار را ظفر
فردا بزیر سایه طوطی بود چرا / هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاهان موافق اند صف و قدر ترا / هم نایب قضایی هم نایب قدر
رفتی سوی شکار بشادی و خرمی / باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر

هرکس که او

هرکس که او شکار تو بیند همی عیان / از خسروان رفته نپرسد همی خبر
در روزگار دولت شاهان ابت برات / صد گور بود کشته بهرام خیره سر
بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملک / حلقه کند بگوش و کشد پیش تو سپر
این است پادشاهی ملک و حقیقتی / دیگر همه فسانه و بیهوده شمر
دو دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر / آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر
در پیش تو پدر چو اتابک نکوترست / در نسل و گوهر تو چو داود نه ببر
کو نه هنر نیامد و نام تو حاصل است / بنام و نامه تو نباشد یکی هنر
خواهد که جان خویش فرود شد بزر و سیم / هر خردی که نام تو خواند ز سیم و زر
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم / سعدی سوی بنده معزی کند نظر
شاعر معزی آمد و رای شکر لبان / آرد یکی جوهر و آرد یکی شکر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع / تا در نبی بود جمع الشمس والقمر
نام تو پادشاهی و تیغ تو باد فتح / تخت تو باد شادی و تاج تو باد فر
نصرت بهر مقام ترا باد هم نشین / وایزد بهر شمار ترا باد راهبر

عید عرب و سنت آیین پیمبر / فرخنده کناد ایزد و بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه / شاهی که عزیز است بدو دین پیمبر
فرمانش کشیده است خطی گرد جهان در / دارند همه تاجوران سر خط او سر

از نام و نشانش همه اسلام مزین / در رایت و رایش همه آفاق منور
فخر پدر آنست باد تا که آدم / جان پسر آنست باد تا که محشر
نازیدن شاهان بود از افسر و خاتم / نازنده شد از سیرت او خاتم و افسر
پیروزی شاهان بود از اختر و دولت / پیروز شد از طلعت او دولت و اختر
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب / وی دست گهردار تو از جود مصور
رای تو سپهر است و دولت چشمه خورشید / بزم تو بهشت است و کف چشمه کوثر
خار از نم باران سخای تو شود گل / خاک از نفس خورشید قبول تو شود زر
گردد پیک انعام تو زر بحر تن آسان / گردد پیک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبوده است جهان را چو تو خسرو / در داد نبوده است جهان را چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشته است مهیب / هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر
چون مهر تو از شرق گرائی سوی مغرب / چون ماه ز باختر آئی سوی خاور
که رایت عالی بری از بلخ به بغداد / گه کشتی از دجله بجیحون صف لشکر
تاریخ فتوح تو درسته است حقیقت / افسانه شهنامه محالست و مزور
شد خاطر ما چون فلک از مدح تو کوکب / شد دفتر ما چون صدف از مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر / هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران / تا قطره باران نشود شعله آذر
با امر تو تقدیر قدر باد موافق / با حکم تو دوران فلک باد برابر

شاهجهان

شاهان جهان رای ترا گشته متابع / شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید / نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار / در میان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شان من / گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شان من ن والقلم / هم برین معنی مرا فخر است تا روز شمار
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست / مردم شیطان سیر هست از من نیابد زینهار
تیغ گفتا هستم آن مکار کز بکر من است / کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من است / خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من / در مصاف جنگ باشد جرم من مریخ وار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من / در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر / دارم از بیجاده برگ و از یاقوت بار
کلک گفتا من سحابی ام که باران من است / عنبر و مشک و منم عنبرفشان مشک بار
تیغ گفتا من یکی شیرم که در دارم ز روز / مغز بدخواهان سلطان معظم صد هزار
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سفید / رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
تیغ گفتا یاد شاهان را بمن فخر است از آنک / چند که بیسودم اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل من است / قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار

هردو زین معنی بسی گفتند و آخر بخشند — قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار

سایه یزدان ملکشاه آفتاب خسروان — شهریار کامران و پادشاه کامگار

آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم — از مبارک تیغ و دست او قلم را افتخار

اندر آن وقتی که ابر دست و شخص آدم آفرید — اینجهان فرمان او و عدلش را الهی کرد اشتهار

هم بمشرق هم بمغرب خسروان هستند ملک — جز برو نگرفت ملک مشرق و مغرب قرار

هست برده فر کار مدح خسروان — مدح سلطان هست بر جان خردمندان نگار

دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ — دوستانش را ز بخت و دشمنانش را ز دار

کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس — پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار

هرکجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف — هرکجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار

دولتش طاعت آرد جهان را هست اندر روز بزم — در سجود آرد شهان را هیبت او روز بار

هست عدلش در جهان خورشید ناپیدا زوال — هست ملکش بر زمین گردون ناپیدا کنار

هست در چشم عدو دیدار او بی تار و نور — هست در مغز عدو شمشیر او بی نور و نار

پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشاه — شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار

مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست — جز تو در گیتی نمی زیبد بر آن مرکب سوار

چون نشستی تو بر اسب دولت آسمان گشت — از سم اسب تو بر روی جهاندیشان غبار

نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ — فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار

هر که او در سر خمار آسا ز شراب کین تو — ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار

دولت علی

دولت و بخت تو شاها سازکارست و جوان — دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار

با چنین بخت و چنین دولت کی ماند عدو — با چنان بخت و چنان دولت کجا یابد حصار

تیر تو با کین تو دارد دگر پیوستگی — زان کجا هر دو بصید اندر یکی دارند کار

تیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد — کین تو گیرد جهان و دشمن همی گیرد شکار

تا چمن دینارگون گردد بهنگام خزان — تا زمین زنگارگون گردد بهنگام بهار

همچنین بادی که هستی کامگار و کامران — همچنین بادی که هستی شادمان و شادخوار

روزگار و دولت و بخت تو هر سه برقرار — روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

کردگار دادگر هر ماه بر فتحی دگر — بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر

تا به دولت بشکند شاهنشه لشکرشکن — پشت بدخواهی دگر با گردن خصمی دگر

تا بود در مغرب از تیغ شهنشاهی نشان — تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر

تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور — تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر

هر زمان عادل تر است این خسرو پیروزبخت — لاجرم هر روز باشد بختیار و پیروزتر

هرکجا ساید رکاب و هرکجا راند سپاه — نصرت او را همرهست و دولت او را راهبر

گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد — باد فال از سغبری آن دولت و آئین و فر

نیست پیغام بر ملک سلطان ولیکن هر زمان — معجز او مرغ پیکانست و باد جانور

بود دست آن مرغ را بر جان بدخواهان گذار — بود دست آن باد را بر فرق گردان گذار

انچه او اشال کرد اند پادشاهان کس نکرد / نامه شاهان بخوان و فتح شاهان بر شمر
تا ازایشان یک ملک بنمود ده در پنجاه روز / مشرق و مغرب بزیر رایت فتح و ظفر
تا ازیشان هیچکس را از عرب یک نامدار / پیش تخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر
تا ازیشان هیچ شاه اندر موصل سوی باغ / با سپاهی پیعدد در روزکاری مختصر
کفت فردوسی بشهنامه درون چون باستان / قصه‌های پر عجایب قصه‌های پر غبر
وصف کرده است او که رستم کشت در مازندران / کنده پر جادو و دیو سپید و شیر نر
کفت چون رستم نخست از ضربت اسفندیار / باز کشت از جنک و حاضر شد بنزد زال زر
زال کرد افسون و سیمرغ اندر افسون او / رستم بستد چو سیمرغ اندر و مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ / انکه آورد بیهوده چرا کفت آن سمر
در قیامت رستم کوید که من خصم توام / تا چرا بر من دروغ کفتی مخفی سر بسر
کرچه او از رستم کفته است بسیاری دروغ / کفته ما راست است از پادشاه نامور
ماهی از زنده کویم و او هی از مرده کفت / آن ما یکسر عیان است و آن او یکسر خبر
زنده باد شاه شاهان و خداوند جهان / تا بکردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
ای خداوندی که چون عزم سفر کردی در / فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سحر
بر زمین از موکب تو پست کردد کوهسار / بر سپهر از مرکب تو باز پس ماند قمر
توشه روی زمینی و هوا واجب سر تست / ملک تو در مشرق و مغرب امر تو در بحر و بر
روز و شب تدبیر ساز تست سعد مشتری / دشمنت نحس کیوان لیس بود تدبیر کر

کرچه شیر مرغزاری خصمت پیش از این / پس چرا امروز ترسانست چون بردر کر
بر سر سنکی کشیده رخت و ماوا ساخته / در سر شمشیر تو تن بر حذر جان بر خطر
با قضای بد رهی ماند سر شمشیر تو / چون قضای بد بیاید سود کی دارد حذر
کور کشت آن حصن و بدبختان شدند آکاه از ان / بزمکاه تو قیامت کشت خشم تو سقر
چون برون آرند بدبختان عاصی را ز کور / در قیامت بر جکرشان از سقر باشد شرر
از هنرهای تو خواهد بود قصه بد سکال / ور تو خواهد کشت عاجز بد سکال بی هنر
همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم / همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر
کر بسان قلعه خیبر ولی است استوار / و اندرو چون قوم خیبر زود کی کردد خطر
قوم لوط آنکه که محکم بود شارستان لوط / سرکشی کردند و از طاعت برون بردند سر
حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل / کشت شارستان خراب و عمرشان آمد بسر
کرچه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون / همچو ایشان تیر محنت خورد خواهد بر جکر
در ولی آباد و محکم شد چو شارستان لوط / پر عزرائیل خواهد کرد تش زیر و زبر
ای شهنشاهی که اندر مهر بد خواهان خویش / هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر
خاک و باد و آتش و آبست طبع روزکار / بشنو این تفصیل و در تفصیل این معنی نکر
خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده / آتش نصرت فروز در لب بدخواهان ببر
که بنشر کبودت خاک هامون لعل کن / که بنعل مرکبانت تارک کردون سپر
مال و کام و شادی و نوش از تو دارد هر کسی / مال بخش و کامران شاد باش و نوش خور

ای مهرگان فرخ جشن بزرگوار / فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامکار ملکشاه دادگر / آن دادگر که نیست چون او هیچ کامکار
پرورده بخت خسرو عالی نسب ملک / شایسته پادشاه پسندیده شهریار
شاهی که نیست از خط فرمان او برون / از ملک یک مخالف و در دهر یک حصار
چرخ است مهر طلعت او همچو آفتاب / باغ است دین و عدل او همچو نوبهار
شد تا استوار حسامش که بند ملک / گشت است استوار بدین بند استوار
از بخت پاسبانش او نیست هیچ شغل / وز هیچ جز پرستش او نیست هیچ کار
او را ستای تا شوی از بخت نیک نام / او را پرست تا شوی از بخت بختیار
گر دین و ملک خواهی او را به پای که هست / هم دین در یمینش و هم ملک در یسار
یکدم زدن ز خدمت درگهش جدا مباش / کان اصل دولت آمد و این قطب افتخار

ایزد همیشه دارد در زینهار خویش / آن را که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سر به سر / شکر تو واجب است چو توحید کردگار
گر افتخار عالم شاهان عادل اند / از افتخار عالم هستی تو افتخار
مهر تو هست در دل دوستان چو نور / کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم / بر درگه تو زحمت حشر است روز بار
بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا / از بحر همت تو رسد بر فلک بخار

دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد / از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روزگار تو داری و این جهان / هم عمر بی‌نهایت و هم ملک بی‌شمار
شاهی تراست ملک به شاهی همی ستان / شادی تراست عمر به شادی همی گذار
خسرو تو باش و حکم تو ران در جهان تو گیر / تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح / بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر / خجسته باد چنین عید صد هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف / جمال ملت و ملت بدو نموده سیر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد / ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود / خدایگانی بر حق ازو مبارک تر
همی دهد قلم و تیغ او به بزم و برزم / نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
برزمگاه چو مریخ وار گردد زر / به بزمگاه چو خورشید وار گیرد فر
زمین معصفر گردد ز بس که راند خون / هوا معطر گردد ز بس که بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفر است و چهره خصم / چو شنبلید شده است از نهیب نیلوفر
سرش ز چنبر فرمان شاه بیرون است / قدش ز هیبت شاه است خمیده چون چنبر
اگر نقش ببیند سر بر همه جگر است / سرشک وار ببارد ز دیده خون جگر
دگر همی ننشیند که هم شاه جهان / موثر است در آفاق چون قضا و قدر

همی بکره دگر نازد و نه آگاه است — که وهم شاه فرو دارد ش ز کوه دگر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی — بشرط خدمت یکچند بسته بود کمر
چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد — بنعمت تو که بیچ گشت و شوم اختر
شکسته کرد و پراکنده یک سپاه تو — سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز فعل خویش بنازد همی و درخش است — کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل — که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی کاندر حصار خصم تو اند — خلاف دلکین تو زیشان نبود سمع و بصر
ز ترس خشم تو گشته است چشم ایشان کور — ز بیم کوس تو گشته است گوش ایشان کر
بران حصار کز ایشان مقام ساخته اند — ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان — که آب ایشان خاک گشت و خاک خاکستر
شده است خنجر برنده عقلشان در دل — شده است آتش سوزنده مغزشان در سر
چو حال ایشان ز ار لیستن برین جمل است — چنان شناس که گشتان حصار زیر و زبر
شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک — بشرق غرب تراست سال و ماه سفر
جهان شده است منور ز فر طلعت تو — ز آفتاب منور شده است جهان یکسر
بوقت راه سپردن همی وفا نکند — سپهر مرکب تو بر سپهر سیر قمر
حکایت همه امروز جمله باطل گشت — که رسمهای تو پیش از حکایت و سمر
اگر قیاس کنم من ز دولت تا چون — ز لشکر تو همی نگسلد نفر ز نفر

خدایگانا

خدایگان چو تو باید همی که روز بزد — ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر
بهشت ناکه همی بشکفد ز باد صبا — بباغ در چمن تازه و بنفشه تر
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک — یکی چو زلف بتان برشکسته یکدیگر
شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک — چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر
ترا زمانه غلام و ملوک خدمت کار — ترا ستاره مطیع و سپهر فرمان بر
خجسته عید تو پشت عدوت قربان باد — شب تو از شب قدر و روز تو ز روز خرم باد

زلف سیه تو ای بت دلبر — هرگاه بود بصورتی دیگر
که چون زره است و گاه چون چوگان — که چون سپر است و گاه چون چنبر
گاه از گل و ارغوان کند بالین — گاه از مه و مشتری کند بستر
که تا بدو که شود خم اندر خم — که بپیچد و که زند سر اندر سر
که حلقه کند بگل بر از سنبل — که توده نهد به سر از عنبر
هر کس که باد نکه کند و بیند — شب در بر آفتاب باز نگر
زلفین ترا همی ستایم من — از بهر تو ای شکر لب دلبر
آن لب که بلبون تا در نگ او هرگز — نشنید و ندید هیچکس گوهر
لاله است و نقطه اندرو لؤلؤ — لعل است و نقطه اندر و شکر
هر چون نگرم عقیق را ماند — پروین بعقیق در شده مضمر

هر بوسه که زد بمهر لبتانم — چون آب حیات هست جان پرور

خواهم که ز جان و دل کنم معنی — در وصف تو ای بهت پری پیکر

هر چند که هست وصف تو واجب — از وصف تو مدح شاه واجب تر

شاه همه خسروان معز الدین — سلطان بلند بخت نیک اختر

شاهی که ز دین و اعتقاد او — خوشنود شده است جان پیغمبر

اندر عرب و عجم ز نام او — بفزود جمال خطبه و منبر

مدحش همه خلق را چو بسم الله — آغاز سخن شده است و سر دفتر

جهان

چشم عدوش چو آبگیر آمد — شمشیر کبود او چو نیلوفر

ای شاه تو ئی درین گیتی — شایسته تاج و خاتم و افسر

در مدت شصت روز با نصرت — تا شصت هزار موکب و لشکر

از مغرب تا مشرق سوی مشرق — در تاختن آمدی سوی خاور

چو یاجوج چند لشکر خصمت — تیغ تو بسان سد اسکندر

تو حیدری و سپاه بدخواهت — مخذول شده چو لشکر خیبر

ویران شود از تو قلعه دشمن — چونانکه حصار خیبر از حیدر

گرچه عدوی تو هست در قلعه — آخر برد از خلاف تو کیفر

گرچه برسن ای ملک دراز آید — آخر سر او رسد سوی چنبر

تا خورشید هست داور گردون — جاوید تو باش بر زمین داور

و ان شاه کو

تو شاه ملوک خسرو عالم — پیش تو ملوک بنده و چاکر

تخت تو بلند و رای تو عالی — روز تو ز روز بهتر و خوشتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار — شد رایت بدخواه نگون بخت نگونسار

لشکرش یکایک همه گشتند بیک سو — چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار

هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش — با نعمت اندک شد و با محنت بسیار

خندید بر و دولت و بگریست بر و بخت — شوریده بر و بخت و تبه گشت بر و کار

آن آب که در چشمه همی برد کانی — در چشم همی بیند از آن آب بخروار

سرخی ز رخ خویش بپرداخت بشمشیر — زردی ز رخ خویش ربوده است بدینار

امروز چنان گشت که بد بود همی دی — و امسال نه آن گرد که بنمود همی پار

نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ — فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار

ای شاه تو از قلعه دشمن چه کنی یاد — کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار

زود آنکه بپردازی آن قلعه ز دشمن — چونانکه بپرداخت علی تکیه ز کفار

روزی ده و جان دار کار عدو کو روز — شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار

در مدت ده روز گرفتار توان کرد — آنرا که بود کوی ز روزی ده جان دار

نزدیک تو آنجز سر او را خطری نیست — در هست طمع شان شبل کنید و دوار

تیغ تو چو مار است و بداندیش تو مور است — پس دیر نمانده است که بر مور زند مار

انفر تو در دیدهٔ ما هست همه نور | وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه خسرو ذریت اکرم | ای داده بامت پیغمبر مختار
هست تو سزاوار همه ملک جهان را | ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار
دینار فروشی و خوی چو تو کیست | هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
تا پیر و جوانست همی باش جوان بخت | تا ملک جهانست همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت | تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار
دست تو گرفته قدح باده روشن | بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر | سلطان شرق و غرب خداوند دادگر
صاحبقران عالم و دارنده زمین | آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر
شاهی که هست در شرف اصل خویشتن | افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر
سلطان عادلست و جهانبان جمله اوست | و اندر کمال و عقل جهان نیست مختصر
بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش | فتح است زیر بالش و عدلست زیر پر
عالم بدست اوست کلان سیم کلاهست | یک دست او قضا و دگر دست او قدر
دی مرد لشکر و بس خصم جنگجوی | گر دولت و سعادت سلطان دادگر
آن شاه شد مظفر و دان پیر شد زبون | آن خصم غمزده رود آن جنگ شد هدر
شاها ترا خدای هنر داد و بخت نیک | زیرا که بخت نیک بود مایهٔ هنر

بکام دل

چنان دل پسر نبود هیچکس عزیز | چنانکه خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم | هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
دیدار تو حج همه خلق روز عید | ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج پذیرفته بهتر است | این عدل کردن تو و این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت و خوشنودی خدای | هستند حاجیان بسوی کعبه راهسپر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار | گر سنگ کعبه راه برستی و جانور
عیدت باقبال نیک بشارت همی دهد | کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخور همه ز شادی و شاهی و خرمی | کز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید باش خداوند و شاه باش | عالم همی گذارد و ز عالم مکن گذار
کین تو ردین فروزد طرب سازد خصم سوز | زربخش و جود پرور رزمی گیرد نوش خور

با نصرت و فتح و ظفر آمد بنشابور | سلطان همه روی زمین خسرو منصور
هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت | از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
سنگی که بدان دست برد شاه معظم | بشگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور
خاکی که برد پای نهد شاه جهاندار | بشگفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
گردی نهد شاه سوی شهر سپاهان | ور رای کند شاه سوی شهر نشابور
روشن شود از طلعت او چشم رعیت | یا رب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشته | تا کم سخن آراستن و یاد شهان بروز

ور لشکر تو بیست هزارند چو کسری | در خدمت تو شصت هزارند چو شاپور

مانند غلامانت چه در رزم چه در بزم | حور زنند یمانت چه در سنگ چه در شور

هموار همی بوسه دهد دست ترا ماه | پیوسته همی بخت ترا سجده برد حور

ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار | وی جام تو در مجلس تابنده تر از نور

داری تو ز یک جنس دو سرمایه معروف | داری تو ز یک نوع دو پیرایه مشهور

فرخندگی طلعت و پیروزی طالع | پایندگی دولت و بیداری دستور

ملک همه آفاق گرفتی و گشادی | دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور

مال تو گرازند همی حاضر و غایب | حمل تو فرستند همی آیر و ناسور

در عهدهٔ پیمان تو آمد دل قیصر | در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور

گاهست طرب کردن و بر دست گرفتن | زان باده روشن که بود زاده انگور

بگسیخت شادی و طرب کام همی ران | و آسوده همی باش که شد خصم تو رنجور

خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل | مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور

از دولت و اقبال تو شد میر خداوند | در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور

آنرا که تو مهمان شوی ای شاه جهاندار | گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور

جان از قبل دیدار تو خواهند | وان نیز برافشاند اگر باشی دستور

تا بربط و طنبور بود گوش همیدار | گاهی بسوی بربط و گاهی سوی طنبور

بر دشمن

بر دشمن و بر دوست بشمشیر و بفرمان | منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

فرخنده باد و میمون این مجلس منور | بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر

شاهی که بار رسیده است از نسب بدانش | بخشش بهفت کرده عدلش بهفت کشور

اسلاف را بعدلش جاهست تا بآدم | اعقاب را بگاهش فخر است تا بمحشر

ابر است دست رادش بحر است طبع پاکش | زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر

در خسروی و شاهی مانند او که باشد | هر خانه بیت کعبه هر چشمه نیست کوثر

از دو برون نیم شان دو خسروانرا | تا سر بنام او بر یا تاجهاش بر سر

شاهست و ملک و لشکر هر سه بهم موافق | مقهور شد مخالف زین شاه ملک و لشکر

میران نامدارند این بندگان سلطان | هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر

یک بنده گاه بخشش با همت فریدون | یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر

و انیز بان ز یاد در پیش تخت خسرو | بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر

امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند | هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر

شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد | زیرا که هست قیصر جهان بسر قیصر

زین شاه بنده پرور شادست بندگانرا | تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور

کرده بجهد و طاعت پیمانش را متابع | گیتی بطبع و رغبت فرمانش را مسخر

بخشش قرین شاهی بخشش ندیم شادی | سالش رسان بهتر روزش ز روز خوشتر

هرکرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار / همچو سلطان معظم خویش گذارد روزگار

خسرو عادل معز الدین ملک سلطان که هست / از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار

پادشاهی کز مرادش تا جهانست نگذرند / آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار

دولت و شادی باد و ناز و زر و باشد همی / کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار

همتش گر درنت ناز و نیک خواهان را چو نور / همتش گر درنت نور آمد سگالان را چو نار

از مصافش روی گردون تیره گردد روز گرد / ور سپاهش پشت ماهی خسته گردد روز بار

خلق را آرایش خلد و نهیب محشر است / بر ملکاهش بروز بزم و بارگاهش روز بار

شاه ما شاهیست که او را از سلیمان و علی / یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار

موکبش را هر زمان خدمت گذارد آسمان / لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار

از معادی موکبی و ز مرکبا دیک غلام / از مخالف لشکری و از لشکر او یکسوار

آنکه او را شیر مردان عرب چون بنده اند / بنده دار آمد بدرگاهش که شاهان زینهار

گرهی از جانب دیگر بد اندیشی دگر / گنج سازد با نهایت ملک چو بید بیشمار

تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه / یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار

پیش گردد گاه قوت گرچه دارد روز شر / مور گردد وقت ضرب ارچه دارد زهر مار

شاه چون خورشید خانست و دشمن چون ثبات / شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار

شب سیاه اندر کشد چون روز رایت برکشد / گفته اندر کلام اللهی یکور النهار

ماه پیکر رایتش تیر دو پیکر چون کشد / هیچ دشمن را نیاید آرزوی کارزار

تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم تر است / با چنان سدی چه کوشد دشمن یاجوج وار

موکب او باهر اتر قیب دشمن بگسلد / چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار

گر غبار قهر و جور از دشمنان برخواسته / آفتاب پادشاهان را چه باک از غبار

ملک او حق است و ملک دشمنانش باطل است / باطل آخر نیست حق هرگز نباشد پایدار

از مخالف کس نترسد چون پدید آمد ملک / از زمستان کس نترسد چون پدید آمد بهار

گفت دولت کای ملک سوی خراسان کش سپاه / تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار

تا کنی آشفته جان حاسد آشفته چشم / تا کنی بیهوده عرض دشمن بیهوده کار

دست قسمت زد دران ظفر دوران تست / دام نصرت گستران جان دشمن کین شکار

ملک تاتاران بستان که از رای تو نه / تیغ آتش بار بر جان بداندیشان گمار

آنچه دولت گفت شاها بود خواهد همچنان / باده دولت نوش کن تمکین ده دست نگار

تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ / باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار

یمن اسرار حضرت شاه جهان غایب مباد / یمن بادش بر یمین و یسر بادش یسار

سر زمین ملکش از اقبال و دولت باد بر / سر در چشمه عمرش آب شید و نصرت باد یار

خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر / بدین پاک دهد یا بعقل و یا بهنر

چو دین عقل و هنر داد شاه عالم را / بعالم اندر از او تازه گرد فتح و ظفر

ببین کار ظفر و فتح او بشرق و مغرب	هزار گونه دلیل است و صد هزار اثر
بروم و مغرب بساز تیغ او جوان کرده	که گر کم صفتش کس ندارد هم باور
چو باز گشت بفارغ دلی ز مغرب و روم	بسوی شرق و چین عزم کرد سال دگر
بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب	سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
بفتح روی بدشمن زمین نهاد و نشست	چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
چو ز آب جیحون بگذشت روزگار نبرد	کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
گشاده کرد سمرقند را بروز نخست	بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
بگاه خطیب سمرقند خطبه کرد براد	سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که دادند شهر با را آمد شاه	گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر
حصار و خانه همی پر سپاه و نفت کرد	تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر
ز بهر او سپهی بر حصار جمع شدند	همه سپهرکش کوه و صبر و خاک جگر
همه کمان کش و رزم آزمای و تیر انداز	همه مبارز جوشن گذار آتش در
همه ز طبع برآمیخته عداوت و شور	همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر
همه فکنده تن اندر سنانهای هلاک	همه نهاده دل اندر نشانهای ظفر
اگرچه پیش سپاه شد این چنین سپهی	نداشتند همه ذره‌ای محل و خطر
خدایگان جهان عزم کرد هم بر عزم	که حزم باید تا چار عزم را رهبر
سپاه خویش پراکنده گرد گرد حصار	روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر

همه ز هیبت عسکر شد آهنین کهسار	ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
زمین تو گفتی ز آهن همی بر آرد بال	هوا تو گفتی ز آتش همی بر آرد پر
ز گرد گردان گردون شده بلون زمین	ز نعل اسب هامون شده بشکل قمر
ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتشبار	ز تیره گشته زمین همچو باغ آهن بار
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران	سنان نیزه چو برق و نیزه چون شرر
ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود	چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر
به تیره کرد سرا چشم خاک ران کور	ز نعره کرد دلیران گوش بد سگالان کر
ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق	ز خون خود یکی کرده باده و ساغر
یکی ز ساعد سیمین درون فکنده کمان	یکی ز سنبل شکین درون کشیده سپر
یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن	یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
بر این صفت سپهی خصم بند قلعه گشای	مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر
فرو گرفته حصاری که گر کم صفتش	دهان صفت سخن نگذرد ز وهم مکر
بپیش رسیده بماهی سرش رسیده بماه	فتاده مردم از و در ضلالت اندر دستر
قیاس خنجر و لب تیغش درگذشته ز حد	شمار برج بلندیش برگذشته ز مر
برانشال که دارد فلک دوازده برج	نهاده بود مهندس بر او دوازده در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز	بر انحصار نشد چیره هیچکس بهنر
بکله و زور که فرسود چنگ کرد آهنگ	شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر

گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه | نفیر خواست ایشان بیکرانه خیل و نفر
حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند | شدند شیفته سر خانیان و خان یکسر
هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه | چنان اهل گنه را کشند در محشر
سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد | دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
همانکه بود همه شب بر آن حصار امیر | اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
همه ز کرده پشیمان شدند و رشت است | کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
چنان سپاه که داند شکست جز شاهی | که شد درست بدو رسم و دین پیغمبر
چنین حصار که داند گشاد جز شاهی | که پیش خدمت او بست روزگار کمر
پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد | پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر
یقین شناس که در روضهٔ بهشت امروز | همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا | ز باختر خبر فتح تست تا خاور
سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ | ز نامهٔ ظفر و فتح تو بهر کشور
ملوک فرّ بزرگی گرفته اند بملک | گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
سخن زنند حسام ترا زمان و زمین | سعا بعید مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر | که اختیار ملوکی و افتخار بشر
ز فر دولت و تائید طالعی که تراست | شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده ام من و بسیار کس شنید ستم | هم از سپهرشناس و هم از ستاره شمر

اگر کسی

اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین | ستارگان همه او را شوند فرمان بر
جهان ز دولت تو پر عجایبست و عبرت | که فتحهای تو یکسر عجایبست و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود | کنون گشادن چین و چگل عجایب تر
بعهد سلف نه همانا که کرده هیچ ملک | چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر
بشعر فتح تو من بنده را مفاخرت است | که شعر مدح تو شاهان همی کنند از بر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز | که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان | چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز آب باد نکهسد تیغ آبدار تو بود | سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان | چنان کجا دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای | بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر | هنر تو ورز و بزرگی تو جوی و نوش تو خور
چنان که خواهی چندانکه هست کام دلت | همیگذار جهان شاد و از جهان بخور

تا خزان زد خیمهٔ کافورگون بر کوهسار | مفرش زنگارگون برداشت از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر | زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار
طاقلای پوشان باغ از یکدگر گشتند دور | بر هوا استارسیه پوشان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها در باغها | بستد آیینت و آشوبش همی رنگ و نگار

کشت دست یاسمین از پیچ او پیدا نشد
کشت کوش ارغوان از آشوب او بی کوشوار

اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر
تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار

در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه
پس چرا ابر شبه رنک است مروارید بار

دانهٔ نار است سرخ و روی آبی است زرد
ای عجب کویی بعمدا اکنون آبی خورد نار

شست پنداری برخ آبی باب زعفران
تا چو دست زعفران آلوده شد برک چنار

با جهانی نیم همی برزنکیان پای کوب
چهره اندوده بقیر جامه آلوده بقار

تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان
سازها کردند پنهان مطربان نوبهار

مهرکان باز آمد و بر دشت لشکرکاه زد
کنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار

خواست افریدون ز شاهان کنج و اکنه مهرکان
کنج خواه آمد که هست او ز افریدون یادکار

بندکان مهربان از بهر جشن مهرکان
تحفها آورند پیش خسروان روزکار

کرچه دریا عاجز است از دامن ابر دست ر
رشتهٔ لؤلؤ فرستند پیش تخت شهریار

شاه کیتی ارسلان ارغو که چون هست ارسلان
هست بر شاهان کیتی کامران و کامکار

سایهٔ یزدانش خوان او را اکر خوانی سزاست
زانکه هست او سایهٔ یزدان خورشیدی تبار

کیتی چون او کاه بزم افروخته خورشید فش
کیستا او چون روز رزم آراستن جمشیدکار

تخت شاهی را به بزم اندر چو او باید ملک
اسب شاهی را برزم اندر چو او باید سوار

هست نشین سرو جوان پیر و جوانرا ایمنی
یا رب این سرو جوان را داری اندر زینهار

در نژاد و کوهر سلجوقیان پیدا شده است
طلعت او را همی کرده است کیتی انتظار

یا رب او از سعادت داد کیتی را نشان
رایت پنداری سعادت پروریدش در کنار

کار او عدل است و آشوب این جهان برداشتن
وین دو باشد شاه را تا ملک او کیرد قرار

بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش
دشمنان دولتش زین غم همی کریند زار

علم و عقل از فطنتش خیزد که مردم را همی
زان بود تهذیب لفظ و زین بود کار

دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر
لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار

کر پذیرد دولت او صورت جسمانیان
شرق کیرد در یمین و غرب کیرد در یسار

ای جهانداری که تا محشر وفادار تواند
هفت کوکب در سپهر و هفت کردون در مدار

با کر نوشیروانی با کلاه کیخسروی
با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار

بر سرین کور و چشم آهو اندر شعرها
شاعران کویند معنیها چو در شاهوار

زان شرف کز تیر و از تیغت مانند زخم
آهوان بر چشم کوران بر سرین روز شکار

مارکردار است شمشیرت که زهر جانکزای
در سر شمشیرت است و در بن دندان مار

زیر حکم تو خراسان چون حصار محکم است
سایهٔ فرمان تو چون خندقی کرد حصار

اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیرت است
این است دیواری بلند و آنت اصلی استوار

نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست
از تو دیدستند در نصرت ترا سالی سه چار

آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالم است
وای بر قومی که نکشایند چشم اعتبار

آفتاب ایزد هزارا افزون تو نیست آفریدم
چون یکی بس بود عالم را چه معنی از هزار

چون تو بسیاری تو نیست افرید اندر جهان
چون تو بس بودی جهانرا بس یکی کردکار

نابود ریگ بیابان گرم در ماه تموز — نابود برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چون ریگ بیابان بخت تو بی‌قیاس — باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار
بسته پیمان تو لشکرکشان نامور — بنده فرمان تو گردنکشان نامدار
بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم — وز رسومت هم عرب را و هم عجم را افتخار

رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر — ایلاست فرخ شد و آمد هنگام دگر
بود شایسته ولیکن چو توان کرد چو رفت — سعدی را شوان داشت مغتنمی بر حضر
گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم — عذر تقصیر شوان خواست ازو سال دگر
دیر بنشست و سبک پایی و تخفیف نبود — زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر
ناله عشق بی یار رها نا شنود — بر دل مطرب بیچاره ببخشود مگر
نه پسندید که زان بیش جهانی زن و مرد — خشک دارند لب و تشنه دارند جگر
آنکه این طاعت فرمود حقیقت دانست — که ازین بیش دمادم شوان برد بسر
عید بگشاد دری را که سه روزه بربست — فرخ آنکس که زند دست در این حلقه در
نوبت مسجد و تسبیح ترا گذشت — نوبت مجلس بزم است دمی دار شکر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود — رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد — که نه در عهد شه بیم و نه در بند سحر
خشک روزه بخور باده عیدی بزاد — خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر

بس زخمه کنون مطرب بشکافد سوی — زنس خامه کنون شاعر بچکاند زر
ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ — عاشق از وصل رخ دوست بیفرازد سر
باد چون بر قدح باده جهد مژده دهد — صبحدم را صبوح ملک شیر و شکر
شاه شاهان ملک اغوکه بروزی صد بار — آید از خلد بنظاره او جان پدر
آن جهاندار که دارد حسبی و نسبی — هرچه باید ملکان را بزرگی و هنر
جاودان نام پدر زنده باد خواهد بود — گر بود نام پدر زنده بشایسته پسر
سنّی او را چو عمر داند و شاعر چو علی — زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر
مهر او هست نهالی که نجات آرد بار — کین او هست درختی که هلاک آرد بر
بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد — هر که در خدمت او بست باخلاص کمر
همه کشور را زیر قدم دولت اوست — گرچه زیر علمش هست چهارم کشور
هست بر دست رسولان متواتر هر راه — نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر
باد گرد شاهان او را شوان کرد قیاس — کو چه در باب ملک دگران هیچ شمر
یکتن از موکب او روز دگران ده موکب — ده تن از لشکر او روز دگران صد لشکر
هر کجا رایت او در دی سوی فتح نهاد — آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر
بعد دیا بجز هیچ نیازش نبود — که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
ای لیری که دلیران جهان روز نبرد — پیش چشم تو ندارند یک ذره خطر
تو ای آن شاه که بی نام تو و دیدن تو — برود منفعت و فایده از سمع و بصر

هرکه کوشد بخلاف تو ز تو سر نبرد … گر نهد بر تن هر موئی طلسمی ز حذر
ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شور … ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
در هر اندیشه که از رزم تو خیزد محشر … هول آن محشر زایل نشود تا محشر
با حسود تو کند خاک لئیمی به نبات … با عدوی تو کند ابر بخیلی به مطر
هر خدنگی که جنگ ز شست تو جهد … ز اجل دارد پیکان و ز پیروزی پر
هم بر آنگونه که در آینه بینند خیال … پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
دولت فر تو را ملک زمین بستادند … که آسمانی است ترا دولت و یزدانی فر
عدل تو پیش خلاف ز بلاها سپر است … لاجرم پیش از تو فضل خدایست سپر
تن درستی و جوانیست رضای تو که زو … لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است … بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر
پایهٔ منبر فخر آرد بر پایهٔ عرش … چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر
سروران پایهٔ تخت تو ببوسند همی … هم بر آنگونه که حجاج ببوسند حجر
تو همه تن هنری هنر اندر تن تو … هست پیوسته چو در تیغ گرانمایه گهر
از هنرهای تو بر دامن شرق است نشان … در ظفرهای تو بر دامن غرب است خبر
بود در دی اثر شادی امروز ترا … واندر امروز به پیروزی فردات اثر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است … چه ز خیر و چه ز شر چه ز نفع و چه ز ضر
باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا … باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر

بندهٔ ماه درفش تو و گرد سپهت … گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
باد فتح تو همه تاجوران خورده سران … شعر مدح تو همه ناموران کرده زبر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش … مهرگان خوشتر و فرخنده‌تر و خرم‌تر

شاخ و شنگرف گوئی ریخته بر کوهسار … نیل و زنگار است گوئی ریخته بر جویبار
طبل عطار است گوئی در میان گلستان … تخت بزاز است گوئی در میان لاله‌زار
از زمین گوئی برآوردند گنج شایگان … بر چمن گوئی پراکندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست … از بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار
از گوزنانست بر هامون گرده اندر گرده … از کلنگانست در گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند … بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا … که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر کلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان … ور بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهانست بر گردون بهشت جاودان … کرد یزدان بر زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت … خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست … آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
حرز وی گو را تسبیح کرام الکاتبین … حرز و تعویذ است بسته بر یمین و بر یسار
بند دولت محکم است از عزم چون او پادشا … چشم ملت روشن است از رای چون او شهریار

شد ستاره بر رایتش را آفتاب اندر مسیر
شد مجره بر کتفش را آسمان اندر مدار

پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب
روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار

زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم
مشتری صاحب سزد بر درگه او روز بار

مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز خاک
نام او بر غار بندی گل برون آید ز غار

چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه
چون کمندش حلقه گیرد در میان کارزار

آنکه گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح
موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار

رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق
تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار

بدسگالان از نهیب آتش شمشیر او
دیده‌ها شد پر دخان خانه‌ها شد پر شرار

شد زمانه بر دل خصمان او چون چشم مور
شد نفس در حلق بدخواهانش چون دنبال مار

ای بلند اختر شهنشاهی که سعد ملک تست
از حلب تا کاشغر وز قیروان تا قندهار

صد نشانست از سم شبدیز تو بر هر زمین
صد دلیل است از سر شمشیر تو در هر حصار

میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ شیر
شیر با عدل تو از آهو نیابد زینهار

روزگارت را سزد گر بنده باشد هفت چرخ
تا توانی پادشاهی پیشه داری شکار

یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا نبرد
یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار

تا بنات النعش را بر قطب گردون گردش است
باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار

تا شمار قطر باران کس نداند در جهان
باد ملک و گنج تو چون قطر باران بی‌شمار

تا بچین اندر صحف مانوی ماند اثر
باد فرخ بزم تو چون صحف مانی پر نگار

شاد و برخوردار

شاد و برخوردار بادی در بهار و در خزان
تا بهاری و خزان چشمها باری هزار

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر
تیر زد بر خیل گرما لشکر سرما ز تیر

تا هوا سنجاب پوشیده‌ست و حواصل کوهسار
گلبن از دیبا برهنه‌ست و گلستان از حریر

حله باغان را ببردند گویی از زمین
زنده‌واغانرا زبان بستند گویی از صفیر

بوستان گویی پر از زنگار بود و لاجورد
لاجورد و رنگ زعفران گشت و ز زنگارش زریر — زریر

زاغ باز آمد بباغ و همچنان اندر گرفت
عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر

صیقلی دیدی که روشن کند مرآت را
باغ مرغابی برانگیزد بر روی غدیر

در سفال تیره دهقان کدیور شیر بخت
تا سر کهسار گشت اندر رنگ آتشیره چو شیر

نیست هنگام بهار و نماندست از کوه سیل
پس چرا اسیلابها ماند نجم اندر عصیر

گلبنی بر روید اکنون از میان خانه‌ها
بیخ او در مشعل و کانون و شاخ اندر اثیر

زاهن و سنگش نسب وز ظلمت و نورش نسب
اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر

باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده
مرکز او زیر رای شهریار شهرگیر

تاج شاهان ارسلان ارغو سلجوقیان
شاه نیکو رسم و عالی همت و روشن ضمیر

خاتم و تاج و سریر او را همی بد ملک
از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر

صد جهان باید همی کرد از زیر نگین
زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر

شهریاری بی‌نظیرست او که از خلق جهان
برگزید و برکشیدش کردگار بی‌نظیر

در جهان او را نظیری یافتن ناممکن است مر ورا ناکرده ناممکن نکرده خیر خیر

مهر پیروزی و بهروزی از بر چهر اوست کو به مهر ورزی مشار است و به پیروزی بشیر

نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین چون بوقت مدح آواز گوش ملک آید جریر

از خلافش یا بسوزد خون دل یا بفسرد هست پنداری خلافش سموم و زمهریر

دین ازو یاقوت و دنیا ازو با قیمت است زانکه او مر دین و دنیا را اساس است و نظیر

یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع نقد دینار و درم را ناقدی باید بصیر

هر که اندر دولت ملک بود بدخواه او یا تنش کشته گردد یا بمیرد در زحیر

یک تن استاد لیکن اندر چنبر فرمان او صد هزاران تن فرو شد از صغیر و از کبیر

امتی را یک نبی باشد پس خلقی را یک کتاب عالمی را یک ملک پس لشکری را یک امیر

ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر

چون سلیمانی عزیزی چون خضر بالسته چون جوانی در خوری چون زنده مانی ناگزیر

چون چشم یعقوب ضریر اندر روشنائی بهره یافت چون ز یوسف یا بشارت سوی او آید بشیر

عدل تو همچو بشیر است و تو همچون یوسفی روزگار است مضطرب چون چشم یعقوب ضریر

هست چون بحر غدیر اندر مدیحت طبع من گوهر آنم هر زمان باشد پس از بحر غدیر

انجمن گوهر ترا باید که ز دهر ساختی عقد سازد کردن ایام را دست دبیر

تا بمقدار انجم زیر کیوان اندر است او ز مرد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر

باد بر سقف آسمان این سقف کوکب ابدار بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر

تو ز دشمن

تو ز دشمن کین ستان چون آرد شر از دوان دشمن تو منهزم چون از دوان آثار شیر

مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

تا باد خزان حمله برون کرد ز گلزار ابر آمد بچید قصب سبز کوهسار

تاریک شد پنجه زرین ز چناران در هر ثمری جام بلورست نگون سار

از کوه بشسته شد همه سرخی شنگرف وز باغ ستردند همه سبزی زنگار

چغا صفهان دور شدند از چمن و باغ زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار

زر آب طلی کرده نگر بر رخ آبی سجاده ناشسته نگر در شکم نار

دالحوض نگر ریخته از شاخ بر و برگ گسترد کسی گوهر ما در آینه دینار

رو در از در بزم امیر شراب اندر خوردن هر چند چنین نیست کنون از در دینار

باده بشبگیر گاه طرب کردن عشاق خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار

بس دوست که اندر چمن اکنون بلب دوست بس یار که اندر خورد اکنون به بر یار

خرگاه با کنون و می سوسن و آتش ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار

جادو شده بر زیر سر و زخمه مطرب زیر آمده از جادو سر زخمه بگفتار

برابر شده آتش سوزنده درفشان بر آتش سوزنده شده ابر گهربار

با چرخ برابر شده آتش ز بلندی چون آمده صف موکب علم شاه جهاندار

شاه همه شاهان ملک اسعد که شرف یافت از دولت او ملت پیغمبر مختار

نخ

شاهی که بجای پدر و جد و برادر   بنشست چنین جای پدر هست سزاوار
عقد آمد و پرکار همه گوهر سلجوق   او واسطه عقد شد و نقطه پرگار
او در دل ملکی بر عقب نه باکراه   در دایره بیعت او گنبد دوار
گر بیعت او از در و دیوار بخواهی   با بیعت او در سخن آید در و دیوار
هر سال زیادت بود این دولت و این ملک   وامسال دلیل است به از پار و ز پیرار
معلوم شده است این خبر از دفتر احکام   مفهوم شده هست این سخن از نامه اسرار
دیرست که بر چرخ همی تعبیه سازند   هفت اختر سیار درین شغل و درین کار
این دولت و این ملک بیاری شوان یافت   باری نبود تعبیه اختر سیار
ای بار خدائی که همه بار خدایان   دادند به بی روزی و اقبال تو اقرار
احرار جهان روی بدیدار تو دارند   درگاه تو گشته است مگر قبله احرار
کردار تو در شرح ز گفتار فزونست   هرچند که گفتار فزونست ز کردار
تو بر صفت بحری و اصل تو چو لولو   پاک است عزیز است و شریف است بمقدار
لولو همه از بحر پدید آید لیکن   بحر تو پدید آمد از لولوی شهوار
هر چیست خدنگ تو که چون طعن آبا چل   دارد اجل بدکنشان در سر منقار
پیکانش نشیند زره شست زره در   هر کو که جهد بیرون از شست تو سوفار
شمشیر تو کرده است خراسان همه خالی   از دشمن بیدادگر و خصم ستمکار
عدل تو چنانست که گر مرد مسافر   بار گهر و زر به بیابان کند انبار

او آزادگان است

کی ابو

کس را نبود زهره که اندر شب تاریک   آهنگ بد اندر کند دست در آن بار
در صحبت شخص تو صلاح است جهان را   آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
در عاقبت تو است صلاح همه عالم   شکر است ببین عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته باید ز می لعل   میران همه پیش تو زرین سفره بر خبار
هر روز یکی میر دگر در رمه آذر   آراسته بزمی چو چمن در مه آذار
زین سان که بپا راست کنون میر فلاطی   آن میر خردمند نکوخواه و وفادار
در عهد تو چون تیر دلی دارد ولیکن   در خدمت تو قامت او هست کماندار
تا ملک بیفزاید و آراسته گردد   چون دولت بیدار بود با دل هشیار
افزایش و آرایش این ملک مهنا   بادا ز دل هشیارت و ز دولت بیدار
در شرق و در مغرب از اقبال تو تاثیر   وندر عرب و در عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو بجهانداری و شاهی   در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ   امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جو اندولت جهانداری همایون شهریار   ای شاهی از ملک سلطان جهانرا یادگار
دور گردون از تو فرخ تر نیارد پادشاه   چشم گیتی از تو عادلتر نبیند شهریار
رکن دین و رکن دنیا زان لقب داری که هست   گر تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار
ارسلان سلطان قدمت ملک سلطان پدر   هر دو سلطان را بلیطی تو ئی فخر تبار

تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست — هر که را تاجی است با یاقوت و در شاهوار
مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست — هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار
اقتدار خدمت تو پایه نیک اختریست — زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار
نام تو بر نامه شاهی نوشتست آنکه گفت — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
عالم علوی و سفلی گیتی و نام ترا — کرده اند از بر ز بهر احتشام و افتخار
گر ز نجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان — برکیارق خان شود این در سیر و اندر مدار
ور ز سنگ و آب پرسی گیتی صاحبقران — بوالمظفر آید آواز از جبال و از بحار
هم ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن — طالبان افراز سر فرد و کرده فسار
آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق — روز اول برد کیفر در مصاف کارزار
وانکه تاراج خراسان پیشه کرد از بهر تاج — هم تو بی کارزاری کرد بر روی کارزار
دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر — رسته شد دولت ز عیب و شسته شد ملک از غبار
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه — گوشمالی داد کلی هر که آن کردکار
خفته بودند این گروه از غفلت و مست نظر — خفتی بر خبر و خیر ست دور از خمار
چون خراسان از فساد ظالمان در اضطراب — معترف گشتند سکینان بعجز و اضطرار
خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن — در غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
آنکه شد هشیار گفت المستغاث المستغاث — وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
مالش این قحط گویی خدای داد کز — کرد چندین از حوادث در خراسان آشکار

تا بدانند

تا بدانند بنده قدر روزگار زینهار — تا نگه دارند شکر عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی — دولت آموزگار تست و خرد پروردگار
دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود — شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
حور در جنت بزلف اندر دهد همچو عبیر — هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار
بادخان آتش در تیغ در آمیزد بهم — هر کجا از کشته تیغ تو برخیزد بخار
در بیابان بلاد از گرمای حر — خلق و ویران شد زمین از عشق بهر شالی
تو یکی ابری که سوی ما فرستاد از خدای — مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار
با تو ناکرده امروز زانکه عاجز بوده — تا توانگر کرده امسال آنکه مفلس بود پار
خلق را داری همی در زینهار عدل خویش — لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار
این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود — عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار
فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان — جامه‌های تو ششتری گسترده شد بر کوهسار
لاله گر از ابر آذاری ببار کوه و دمان — سبزه گر از باد نوروزی ببار عنبر کنار
هر دو در راه خراسان گرد خواهند از نشاط — بر رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار
خسروا سعدی و فیلان در که این دولت کمین — بوده ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار
سالها در خدمت او بندگیها کرده ام — وآخر ایشان کشاد او در خزان و در بهار
گرچه رفت او از جهان ایزد برد رحمت کناد — باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار
از تو در فردوس اعلی جان او خشنود باد — ور تو خرم باد گیتی سر بسر خورشید وار

عنبری ببار

باغ ملکت را ز پیروزی و نصرت باد بر / شاخ عمرت بار اقبال و سعادت باد یار
ز حمایت باد و یزدان هر کجا سایه رکاب / هم نشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

عنصری گوید

از رایت منصور تو الحمد منصور / بر چرخ همی فخر کند شهر شابور
شابور بنا کرد نشابور و ترا هست / صد میر جهانگیر بهر شهر چو شابور
نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار / گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور
در دهر ز آثار تو فخرست علی الفخر / در ملک ز اقبال تو نورست علی النور
بر درگهت از بس که طواف ملک را / شد درگه معمور تو چون خانه معمور
هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ / سیاره ببر افشاند اگر یابد دستور
خورشید جهانت بود هر که بتابد / در شرق و مغرب بود آثار تو مشهور
تا نور عراق آمده سوی خراسان / در فتح برافراشته رایت منصور
صد زلزله بوده است ز آشوب تو در هند / صد صاعقه بوده است ز نهیب تو در تور
وز بیم دلیران و سواران تو در شب / هوش از دل پیلان و روان از تن فغفور
محروم شد آنکس که شد از عدل تو محروم / رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور
شری که مخالف شد بادی که هوا جست / اکنون چو روبه شد وان باز چو عصفور
یکباره نگهدار تو دین هدی را / باشد ز پی دین هدی سعی تو مشکور
آسایش اسلام درانست که امسال / کرد دل کفار ز شمشیر تو رنجور

از هیبت رزم

از هیبت رزم تو بود هول قیامت / در نعره کوس تو بود مشغله صور
گرز تو شود غالب در هیجا همه مغلوب / تیغ تو شود قاهر و قسیسان مقهور
از جود که با قبال تو این فتح برآید / تا کافر مخذول شود دم‌بوس و مسرور
ایام تو در بزم تو و سور تو خرم / می نوش درین کاخ و درین بزم درین سور
در فصل خزان هر که زمی باز کشد دست / هر چند نهد پای ندارندش معذور
بس دیر نماندست که از جانب دریا / ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منثور
چون برف بهم در شده چینی ز هوا ابر / گویی که بشوریده کسی خانه زنبور
زاغان ز بر برف فراز آمده هر جاه / همچون سپه هند در معدن کافور
وان گلبن آراسته کرده تمار سیب / از جامه برهنه شده چون مردم مقهور
مخمور توان کرد به باده تن مرطوب / می گیر که مرطوب شد این عالم مخمور
هشیار ز رندان و شمس پیران خرابات / از بس که زده است لگد بر سر انگور
اشباه درین فصل شراب انگه آن خوله / گو قصه داماد بد و نرگس مخمور
از چرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه / وز خلد همی تخت ترا سجده برد حور
خالی نشود مجلست از جام باین وقت / وز طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور
تا ملک جهانت جهاندار تو باد ای / میران جهان جمله بامرت شده مأمور
فالت همه فرخنده و روزت همه خرم / نیکی بتو نزدیک و ز تو چشم بدان دور

آن زلف مشکبار برازندی چون بهار — گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی — آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین بنفشه بود — آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار
لیکن از آن دو سنبل مشکین بکاسته شد — تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار
آن زلف کز درازی با دوش بود جفت — کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش — با گوش یار چون شد گر نیست گوشوار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر — دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من بشیوه کرد و سرش را بریده کرد — یکبار برد دل از چه من بی رسن برار
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود — برداشت او حجاب سر زلف تا بدار
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او — در جشن سال گردش سلطان روزگار
فرخ سعر دولت فرخنده رکن دین — شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بو المظفر آنک — بی رای او همی نکند آسمان گذار
تابنده آفتاب سنجر برکیارق آنک — هستند در زمانه از آن ملکشاه یادگار
شمشیر او بشیر فتح است روز رزم — توقیع او سفیر عدل است روز بار
در علم چون پیمبر و در علم چون علی است — اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
بر خاره و خار گر بنویسند نام او — از خاره زر بر آید و گل بر دمد ز خار
سرو یست او ز باغ ظفر سر فراشته — او را سرای پرده چمن بخت چو بهار

از جانب پدر

از جانب پدر زبستن خالی از عیوب — وز جانب دگر گهرش صافی از عوار
نبستن
چون از دو جانب است بسلجوق نسبتش — فخر است بیخ و شاخش و فتح است برگ و بار
امروز هست ملک جهان چون یکی صدف — شاه جهان درو چو یکی در شاهوار
این در در صدف نبود در زینهار ماند — با زینهار او نتوان خورد زینهار
چون از تبار خویش ملکشاه دور شد — گشته ملک جوی گروهی هم از تبار
ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد — بر جهل از دگر ده یکی را باختیار
یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر — جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیدهٔ — کز کارزار سلطان چون گشت کارزار
گفتی زمین رزم گهش مرغزار بود — شیران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین بزنگ فلک گشته از سلیح — روی فلک بزنگ زمین گشته از غبار
چون چشمهای مور شده حلقهای درع — پیکانهای تیر چو دندانهای مار
از آبچشم خسته بماهی رسید نم — وز خون گرم کشته بمه بر شده بخار
همچون کفیده نار و دهان مخالفان — دندانهای پرخون چو دندانهای نار
این حال اگر شرح بگوید سر بسر — بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت — خدمت دولت آمد و قانون افتخار
ماند بمعجزات همه کارهای شاه — گوئی که شاه را نبی فرستاد کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت — دادت خدای هر چه همیکردی انتظار

میراث داری از پدران ملکی که هست یکسر بقیروان و دگر سر بقندهار
بمانت را بکشور ایران متابع اند شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را بترب توران مسخر اند خانان کامران و تکینان کامکار
بر موکبی زنند ز مصاف تو یک غلام بر لشکری زنند ز سپاه تو یکسوار
یکتن ز موکب تو و از دیگران دویست ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
باشند خسروان همه در آرزوی پیل تا در مصاف حمله برد روز کارزار
تو پیل خواهی از پی آنک استخوان او بر قبضهٔ کمانت کمان گر برد بکار
مریخ با سیاست و کیوان کینه ور گر خصم تو شوند کنند آسمان حصار
اقبال تو ز وهم تو سازد یکی کمند این هر دو نحس را کند از آسمان شکار
شاها ز مجلس دمی نوش کن که هست امروز تو رزی بهر و امسال بهر زیار
دولتسرای پهنت آید که کرده جشنی بزرگوار بروز بزرگوار
تا آب و باد و آتش و خاک است در جهان تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
از آب باد پاییت و از تیغ آب رنگ آتش فتاده باد در اعدای نابکار
هرگز بلند کرده بخت مباد پست هرگز عزیز کردهٔ جودت مباد خوار
بادت بهر چه سای کنی یمن در جهان بادت بهر چه روی کنی یسر در یسار
احوال هر باد بعدل تو مستقیم بنیاد ملک باد بتیغ تو استوار
فرخنده باد بزم بالسیف و السماء بدرام باد عیش تو باللیل و النهار

چو بشنید فرخنده

چو بشنید فرخنده عید پیمبر که روزه زگیتی برون برد لشکر
یکی تاختن کرد تا در شریعت کند تازه آیین و رسم پیمبر
بیفتاد در تاختن نعل اسبش پدید آمد از روی چرخ مدور
مگر عید فرخنده از خاور آمد که تا بد همی نعل اسبش ز خاور
چو از عید شب را خبر داد گردون شب از شادکامی برافشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی در مکنون پراکند بر روی دریای اخضر
اگر چند شبهای خوش دیده ام من ندیدم شبی از شب عید خوشتر
از آن پیش کالله و اکبر شنیدم بدیدم مه و گفتم الله اکبر
جهانی زتکلیف بی روز روزه برستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد دگر باره مسجد بمجلس مؤذن بقوال و مصحف بساغر
وطنها شد از روی ساقی مزین قدحها شد از نور باده منور
چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم من و باده و بزم شاه مظفر
معزدول رکن دین برکیارق مبارک جهاندار فرخنده اختر
جوان بخت شاهی که بر دو جهان را از ایزد گذشته چنو بیت داور
سزا اند اسلاف او تا با آدم شهانند اعقاب او تا بمحشر
فزون آمد جهان فرو تخت ز فر فریدون و فتح سکندر

حوادث چو باد است گیتی چو دریا / خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین آفرین گوید او را / چو گویند نامش خطیبان ز منبر
خرد در سرا از بهر آن جای سازد / که مردم نهندش او بر زمین سر
ملک سایه ایزدی خواند او را / که پیداست بر روی او ایزدی فر
بیان صورت جسم او کند یدی / شجاعت مجسم سعادت مصور
ایا فیلسوفی که هر چند گاهی / ز بهر منافع شوی کیمیاگر
منافع ز اقبال سلطان طلب کن / وز اقبال سلطان عزیز و توانگر
ایا پادشاهی که بنشست گردون / ز مدح تو بر گردن دهر زیور
کس از پادشاهان نیست ترا همتا / که اصل تو هست از دو جانب مطهر
جهانرا تو از خسروان یادگاری / که بودند در ملک سلجوق گوهر
پس از عهد ایشان ترا بود روزی / لوای جهانداری و تخت و افسر
تراهست در ابتدای جوانی / همه رسم با رسم ایشان برابر
چو طغرل بیک اندر سفر سرفرازی / چو چغری بیک اندر هنر ملکپرور
سرای تو کعبه است و شاهان دبیران / چو حاجی زده دست بر حلقه در
نگاشته عهد تو بر جان و بر دل / چو قرآن نام تو بر سیم و بر زر
گهی عزم و حزم تو گردد هویدا / گهی عفو و خشم تو گردد مقرر
ز سندان کنی موم و ز موم سندان / ز آذر کنی آب و ز آب آذر

هوای کجا بوی

هوای کجا بوی خلق تو یابد / نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند / نباتش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهندوستان گر فرستی / دو نامه بدست دو پیک از معسکر
فرستند هر سال حمل و خراجت / ز هندوستان رای و از روم قیصر
بعهد تو قومی که گشتند منکر / ز ایزد مکافات دیدند و منکر
گر از خدمتی تو کردند سستی / خمارش کشیدند و بردند کیفر
سر از چنبر تو بر بردند لیکن / رسن وار سرشان در آمد بچنبر
جهانی بر از شور و شر بود از ایشان / تهی شد با قبال تو از شور و از شر
ز اقبال تو هر چه بنمود گردون / همه عبرت و شگفتی سراسر
بگویم که این حال روشن تر آید / ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شگفتی تر از داستان تو شاها / بگیتی داستان نیست در هیچ دفتر
دگر داستانی برین گونه بودی / نکردی کس از گوینده یاد در
تراهست پیروزی آسمانی / که دارد زمین و زمان را مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن / که هست او ترا در همه کار یاور
بتیغ سیاست سر خصم بدرود / بچشم عنایت سوی خلق بنگر
همه نعمت اینجهانی تو داری / برادی همی ده بشادی همی خور
بپیروزی و فرخی با سعادت / چنین عید صد صد عید بگذار و بگذر

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار / از علم و عقل و فضل برو برگ و شاخ و بار
از قندهار سایه او تا بقیروان / در قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع / با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
آثار تازگی و نشان خجستگی / بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی / باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفت آنکه درخت دین خدای و پیمبر است / من دوستم گرفته بنزدیک او قرار
تا در چهار فصل به پیرایم این درخت / چون را دسرد مرد کشاورز در بهار
گفتم ترا که بسعی تو برپاست دین / دین را باهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من / در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز / فرزانه وار پاسخ هر یک همی بیار
گفتا هر آن سوال که از من کنون کنی / گر دادهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و نه آتش است / چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
روی زمین ز رفتن او هست پر هلاک / روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای / برقیست ابر گردش و ابریست برق بار
هامون همی گذارد و گردون ازو خجل / صحرا همی نوردد و دریا برو سوار
اندر جهد بدیده شیران که بزد / واندر رسد بآهوی دشتی که شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی ز من / اندر جهان ندانم جز اسب شهریار

گفتم چیست آنکه بشکل سپهر نیست / لون سپهر دارد و گه گنبد مدار
هنگام جنگ در صف هیجا برآورد / ناگه مدار او ز سر سرکشان دمار
گاهی چو جوی آب بود گه چو برگ بید / گاهی چو لوح مینا و گه چون زبان مار
زنگارگون چو سبزه بود در مکان خویش / شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار
آید دلاوران عجم را ازو عجب / چونانک سروران عرب از ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین صفت / جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست / چون مرغ از بند یار بپرد بانده یار
از چوب و آهن است چو از دست شد رها / پرون جهد ز چوب بر آهن کند گذار
شکل خمیده گردش اندر کنار خویش / چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
از دست شیرمردان هر ساعتی بپای / جرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون بایرا بجرم گوزن اندر آورد / از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتم برین مثال مگر تیر خسرو است / آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او / ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا / هست اختیار او ز ملوک است اختیار
دارد هزار بنده که بنده را همی است / صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل بر نشاط اوست یلان را بروز رزم / سر بر بساط اوست شهان را بروز بار
گردون بلند کرده که او تا نگر دلیت / دولت عزیز کرده او را مگرد خوار

در صید و در مصاف ز پیکان تیر او   نخچیر و خصم هر دو نیابند زینهار
تا کلک او نگارگر روی دولت است   بر روی دولت است توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نبیند کسی بروز   پیدا بر آسمان شب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که بیدار بود شب   خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران ز نور تو محتاج بر سپهر   ای ماهیان بجود تو مشتاق در کنار
از بهر آنکه کشته شود دور زخمی تو د   از خون دشمنانت بجو رنج شود بخار
چون سقف بی ستون ز هوا بر زمین فتاد   گرد شمت کنند ز که بیستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت   شد خاندان بدکیشان جمله تار و مار
قومی شدند کشته شمشیر لشکرت   قومی اسیر دل بسته و بزنجیر بر قطار
آنانکه زنده اند ندانم همی چرا   از حال آن گروه نگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالت است   شمشیر تو ببرد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تو   دشمن بدام تست بلااندیش خاکسار
در دست دوستان تو چون زر شده است خاک   در باغ بندگان تو چون گل شده است خار
چون بنده انتظار کند قوت خویش را   او را بیک نظر برهانی ز انتظار
دریای بیکرانی و از بهر گوهر است   بازارگان بساحل دریای بیکنار
تا خاک را غبار بود و باد را نسیم   تا آب را سرشک بود و نار را شرار
بادند حلم و طبع ترا سخره خاک و باد   بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار

عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس   ملک تو بیکرانه و فتح تو بی شمار
امروز بر تو خوشتر و بدنام تر ز دی   و امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

آنچه جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر   ناصر دین خدایت بهمه کار نصیر
ملک شیردل خسرو شمشیرزنی   شاه لشکرشکنی پادشه کشورگیر
که ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار   که ترا چون قمر از غرب بشرق است مسیر
اصطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست   که سطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هرچه بوده است بایام جهاندار انرا   همه امروز تراهست بگر عیب و نظیر
تو آن شاه که در دست وزیران جهان   قلم از فخر همی مدح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا   آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید   دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو است چو پیراهن یوسف بمثل   ملک شرق چو دل و دیده یعقوب ضریر
تا نه بس دیر ز جود تو جهان خواهد شد   که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو   آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موی نزند جز بدعای تو نفس   هیچ مرغی نکشد جز بثنای تو نفیر
گر ز قدر تو فلک را حسد آید نه عجب   زانکه قدر تو عظیم است و فلک هست حقیر
دل گردون اثر از پایه ان کرم تست   که حسد کرد اثر در دل گردد اثیر

آتش هیبت تو دود بر انگیخت ز هند   هند وار از رخ دود سیه گشت چو قیر
گر سوی هند رسد یکنفر از لشکر تو   رای هند از فزع آن نفر آید بنفیر
در بکشمیر برد حاجت تو با جیشی   او فتد زلزله و ولوله اندر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی   تا که از بتکده روم برآید تکبیر
در خیال تو به بیند ملک الروم بخواب   جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
در هران کار کی رای تو تعجیل کند   نکند بخت دران کار زمانی تاخیر
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند   که روا دارد در کار تو هرگز تقصیر
هر چه خواهی تو هی نخواهد تقدیر خدای   هر چه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند یک چند   زندگیش بود در غم و بیمار و زحیر
پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری   تا چو دیوانه شدند او در در بند زنجیر
آنکه رزم تو بر او هول قیامت بنمود   مالکش برد بصحرای قیامت بسعیر
وانکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید   گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
صورت بخت ز آثار تو دارد حلیت   صورت بخت ز شمشیر تو دارد تصویر
که بزمی چو حریر است حسامت عجب   که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر
این عجب تر که کند روز ملاقات نبرد   روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود آنگه که شود بر تن تو   عید جوشن تو چون آشکن روی غدیر
کس ندیده است در آفاق و نداده است نشان   تعبیه پوشیده شده است بحر غدیر

بریمیا

هیچ نخجیر ز تیرت بجهد روز شکار   اندر آن وقت که پر و نجهد از شست تو تیر
سر و گوش و سم نخجیر بهم بر دوزی   که لبم گوش و سر خویش بخارد نخجیر
هر چه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد   ور چه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران   گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین را به بهشت آرزو آید همه شب   گاه می وار به بزم تو رسیدی شبگیر
آب دستت همه بر روی کنندی چو گلاب   خاک پایت همه در زلف دمیدی چو عبیر
آصف و نعمان باید که کنون زنده شوند   تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
نه چو دستور تو پیریست درین ملک جوان   نه چو تو نیز جوانیست درین عالم پیر
بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام   فخر ملک است کنون پیش تو دستور و مشیر
این چنین به که وزیر است پسر پس پسر   هم بران سان که پدر پیش پدر بود وزیر
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست   هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
گه ز توران خبر آید که عدو را بشکست   آنکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر
گه بشارت رسد از غو که تو ملک بگشاد   آنکه او هست بحکم تو سپه دار و امیر
گر ز بیداد گرانی که در آتش کاهند   نغزی سوی درگاه تو آرند اسیر
تو بملک اندر مانند معز الدینی   لشکر افروزند مخالف شکن و بنده پذیر
ملک شخص است و تو جانی و دبیر تو دلست   شخص را از دل و جان هست بهر حال گزیر
گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند   هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر

مملکت روشنی و آفاق مزین شده است   تا تو خورشید درخشانی و او بدر منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان   آفریننده عالم که علیم است و خبیر
دل خواهد به بقای تو همی باد قوی   چشم لشکر بلقای تو همی باد قریر
نام ملک جهان از زحل و بهرام است   شادی از هرمس و مهر است و سرور از تیر
زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب   باد ازین پنج ترا باد همه شادی تیر
باد در ملت پیغمبر و در دین خدای   نامه و خطبه و سکه و خطاب تو خطیر
دشمنان تو ندیدیم ندم ناله زار   دوستان تو قرین قدح و ناله زیر
بزم میمون وزیر تو همایون بتو بر   وز پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر

برآورد دولت جهانی دگر   تن مملکت یافت جانی دگر
بهار از ابر شرف بشکفید   گل تازه در بوستانی دگر
بایوان و میدان شاهنشهی   ز شاهی نو آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط   ز دیدار گیتی ستانی دگر
که الب ارسلان و ملکشاه را   قضا برد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه ز نسل ملک   ملکشاه صاحب قرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای   ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک   ز عدل است نوشیروانی دگر

ده هزار سالی عدل او خلق را   ز جور زمانه امانی دگر
که گر ملک دنیا بخواهی از او   بگوید که رو تا زمانی دگر
نه چون او سخاگستری دیگر است   نه چون کف او زرفشانی دگر
نه حائل ترا از پایه تخت او   ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را   به از تیغ او پاسبانی دگر
ز نیکوتر از داستانش رسد   بگوش خرد داستانی دگر
چو دشمن ز تیغش برآرد فغان   ز تیرش برآرد فغانی دگر
که چون استخوانی ببرد بتیغ   ببندد به تیر استخوانی دگر
چه مرغی است تیرش که جز چشم خصم   نجوید بر آن آشیانی دگر
خمیده ترا از قامت خصم او   کمان کرد نزد کمانی دگر
عدو در هوای خلافش کشد   بهر چشم زخم هوانی دگر
کفا و رازق بارزاق خلق   کند هر ضمانی ضمانی دگر
کجا بگسلد دست او را عنان   که افتد عدو را گمانی دگر
دوال از پشت عدو برکشد   کند اسب را زو عنانی دگر
و یا آفتابی دگر در جهان   ترا تخت و زین آسمانی دگر
به از دودمان تو هرگز که یافت   بد هر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید   بملک اندرون خاندانی دگر

اگر چه نرفت از ره هفت خان — بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگر است — ز تو هر اثر هفت خوانی دگر
همه ماد او شهر شد سر بسر — ز سهم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خانی در آید ز پای — ز دست تو بنشست خانی دگر
تو کامرانی بوصف کمال — که هرگز نکردی جهانی دگر
نبود و نباشد پس کردگار — قوی تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون — از او خون نراند سنانی دگر
که رزم جز تیغ تیز تو نیست — دهان اجل را زبانی دگر
که بزم دست راد تو نیست — زبان اجل را دهانی دگر
چو باغی بزم است که هر ساعتی — دراو بشکفد ارغوانی دگر
مران باغ را باغبان دولت است — که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نشاید بدست — چو دستور تو کاردانی دگر
نبیند همی دیدهٔ مهر و ماه — بعالم چنو مهربانی دگر
ایا شهریاری که در بزم تو — نباشد چو من مدح خوانی دگر
من آنگه هر آوردم از کان خویش — که هرگز نخیزد ز کانی دگر
بمدح تو گر بخشانم روان — ز تو باز یابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمانی از سپهر — بسود و زیان کاروانی دگر

ترا باد بود

ترا باد سود دگر هر زمان — ز نسود حسد را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته — نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته — ز رزم دگر مرزبانی دگر

زین مبارکتر بعز اندر نباشد روزگار — زین همایون تر بسال اندر نباشد هیچ کار
ملک و دولت را کنون تاریخ تو باید گزید — زین همایون افتخار و زین مبارک روزگار
جبرئیل امروز به بزم وزیر شان — اختران کردار نبروج چرخ پنداری تبار
تا در ایوان تو آیین جشن خسرو صف زند — لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
تا زمین از کوه و زهر چه پنهان کرده بود — در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در سپود آمد جهانی در صور — وز عدم سوی وجود آمد بهاری بر نگار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر — در سجود آمد جهانی و در وجود آمد بهار
دیدم اندر دولت ملک ملک سلطان لبی — بر جهان دلفروز جشنهای دل فکار
بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور — در قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار
ناصر دین شهریار است و نظام دین وزیر — از معز دین و دو خواجه جهان را یادگار
خواجه آن بهتر که باشد هم ز خواجه گوهرش — شهریار آن به که باشد اصل و را شهریار
ایفرادان میزبانان دیده اند ز شرق و غرب — میزبانی چون نظام الدین کی دانی بیار
هم بکف نعمت فشان و هم بدل منت پذیر — هم بجان خدمت نما و هم بتن طاعت گذار

درگدا این خاطری آید چنین تهذیب شغل   درگدا این همتی گنجد چنین ترتیب کار
میزبان باید که باشد در ضیافت کامران   کامرانست او بفر پادشاهی کامکار
این جهانداری که تا ادبست در شاهی کم   بند ملک و دین بدان بند کمرگشت استوار
آنکه در شاهی و در مردی بماند میراث ماند   از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار
باد نصرت حبت شمشیر او شد آفتاب   آب بد حمت شد تا شمشیر او شد آبدار
هرکه با او بادساری کرد بر روی زمین   گشت در زیر زمین آن بادساری خاکسار
دست دست تست گیتی را به پیروزی بستان   روز روز تست عالم را به بهروزی گذار
تا بفر دولت تو در پناه تخت تو   کدخدای تو چنین جلس بسازد صد هزار
تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان   تا بپاید روزگار و تا بماند گرد کار
آفتابت باد بنده آسمانت باد رام   روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار
در سرای سروری امروز تو خوشتر روی   بر سریر خسروی امسال تو بهتر زپار

شاها قیاس تخت خود از آفتاب گیر   عالم بتیغ و دولت و رای صواب گیر
کاووس وار تاختنی کن سوی چین   صد گنج چون خزانه افراسیاب گیر
آباد کرده همه عالم بعدل خویش   از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر
چون بنگری بطالع خویش و دعا کنی   طالع خجسته دان و دعا مستجاب گیر
که اسب تازی و گاه نشانه خراب کنی   گه گوی باز و گاه بکف بر شراب گیر

بجهان

ff. 100

پر گویی اندرین چرخ مدور   که زو تابد همی چهر منور
ورو هر شب درافشانند تا روز   هزاران جرم تو را نی مدور
چگویی اندرین اجناس مردم   بتصویری دگر یک مصور
یکی را از شقاوت داغ بر دل   یکی را از سعادت تاج بر سر
چگویی اندرین دو مرغ پران   همه ساله گریزان یک ز دیگر
یکی را از سیاهی قیرگون بال   یکی را از سپیدی سیمگون پر
چگویی اندرین سرگشته پیلان   معلق در هوا با کوس و خنجر
گهی پاشنده بر کهسار کافور   گهی بارنده بر گلزار گوهر
چگویی اندرین محراب مؤبد   که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل و لاله که داد شد   گل و لاله بر ابراهیم آذر
چگویی اندرین سیماب روشن   فروزنده همی گیتی سراسر
که در دریا بزخم چوب موسی   یکی دیوار شد پیروزن و در
چگویی اندرین پیک دونده   زعد باختر تا حد خاور
که تخت مملکت را بود حمال   که با یام سلیمان پیمبر
چگویی اندرین تاریک مرکز   که زو خیزد نبات و گوهر و زر
گرفته صد هزاران کالبد را   بدرد و داغ کوشش در بر

چه پنداری که چندین عجایب ‌ ‌ بوصف اندر یک از دیگر عجب‌تر
شود بی صانعی هرگز مهیا ‌ ‌ بود بی قادری هرگز مقدر
کی باشد چنین اندیشه ممکن ‌ ‌ کرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم ‌ ‌ نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجز است از پروریدن ‌ ‌ خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان و نگهدار ‌ ‌ خداوندی توانای و توانگر
نه مصنوع و نه محدوث و نه محدث ‌ ‌ نه نامور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تألیف و ترکیب ‌ ‌ نه اندر نعت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او گردد معطل ‌ ‌ نه هرگز حکم او باشد مزور
از او هر امتی را امر معروف ‌ ‌ وز او هر ملتی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان ‌ ‌ یکی از فضل او بر تخت و منبر
ورای از محبت میثاق آدم ‌ ‌ برد تا نوبت میعاد محشر
پیاپی تأثیر او در شرق و در غرب ‌ ‌ پیاپی آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که بی فرمان او نیست ‌ ‌ بعالم نقطه از نفع و از ضر
گواهی ده که بی تقدیر او نیست ‌ ‌ بگیتی ذره از خیر و از شر
از او دور سپهر چنبری را ‌ ‌ همیگویند که گیتی شد مسخر
در آرد قهر او روز قیامت ‌ ‌ سپهر چنبری را سر به چنبر

ازان روز

ازان روزی شکر کن که ایزد ‌ ‌ سخن باشد میان خلق داور
چنان باید که سخن کاری امروز ‌ ‌ که از روزت همه نیکی دهد بر
بتوفیق و بتائید الهی ‌ ‌ مراد بنده کان گردد میسر
بود توفیق او را حمد واجب ‌ ‌ بود تائید او را شکر درخور
که از توفیق و تائیدش پیاپی ‌ ‌ معین الملک ملکشاه سنجر
همای دین یزدانرا مؤید ‌ ‌ سوید هم ز دولت هم ز اختر
ابوالقاسم علی تاج المعالی ‌ ‌ که هست از قدر عالی سعد اکبر
ازو خشنود صدر الدین محمد ‌ ‌ وزو راضی نظام الدین مظفر
بکلک و رای تدبیرش مقوم ‌ ‌ همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدنیا مدکلک او چنانست ‌ ‌ که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش آب حیوان ‌ ‌ اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خواست در کان ‌ ‌ ز تأثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش ‌ ‌ کزو خیزد همی یاقوت احمر
نیفتد گرچه بسیاری بکوشد ‌ ‌ فلک با همت او در برابر
اگر بگذرد همت او ‌ ‌ بود یک جزو ازان بیکر دو بیکر
الا یا سروری کاندر کفایت ‌ ‌ نه بیند چشم تو جز سروری
توان از آزاده کازادگان را ‌ ‌ ز بهر درزی نهادی بر سر افسر

بدست جود گستر در خراسان / سفری را تو کردی شکر گستر
بر نثر و نظم پیش خالق و خلق / ترا هست او دعاگوی و ثناگر
اگر با تو گرانی کرد یکچند / ز فضل تو برزگی دید یکسر
گرانی دور خواهد داشت یکچند / که سوی خوانه خواهد رفت از ایدر
بوقت خویش باز آید بخدمت / که اقبال تو او راهست رهبر
چو نام نامهٔ تو کرد خواهد / بدیحت سایر اندر هفت کشور
همیشه تا جوان دهر گردد / جهان اندر سه آذار و آذر
تو بادی پر تذپرو جوان بخت / ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزهٔ تو هر دو مقبول / همه روز تو از نوروز خوشتر
دران گیتی ز تو جان پدر شاد / درین گیتی بتو خرم برادر

خیمها بین زده بصحرا بر / چون سماری ببردی دریا بر
زر گل بین دمیده بر سبزه / راست چون کهربا به مینا بر
ژاله بین بر سمن فتاده چنانک / اشک وامق ببردی عذرا بر
سوسن تازه بین که تفضیل است / بوی او را بمشک سارا بر
نسترن بین فکنده باد از شاخ / چون سیامی بسبز دیبا بر
مهر را بین ز مهر فصل بهار / از نشیب آمده ببالا بر

خلق را بین بطبع فتنه شده / بنشاط و سماع و صهبا بر
شاه را بین ز بهر نصرت و فتح / علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت / همچو موسی بطور سینا بر

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر / که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی / چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز الدین والدنیا خداوند خداوندان / شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد / برزم اندر سکندر دل ببزم اندر فریدون فر
بدو چیزش همی امسال دولت تهنیت گوید / که هر دو در صفت هستند زیباتر زیکدیگر
یکی آنک او ببستد غزنین تخت سلطانان / دگر آنک او بر تخت سلطانی نشست ایدر
نکردی آنچه کرد امسال در غزنین و در زابل / نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
هزیمت کرد شاهی را بهم برزد سپاهی را / که خاک بوداران گیتی رنگ و ایرج و نوذر
سپاهی با شکوه دستانهای کوه ماکون / ز بیشی هی فزون از حد ز انبوهی فزون از مر
در او گرگان با دندان و دندان همه پیکان / در و شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه همراد اسب و زین همه همراز رزم و کین / همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
همه چون چشمه شد صحرا از بس گردان خیرا / همه چون کوه شد هامون ز بس پیلان که پیکر
دلیر و شد که دانی بصورت تیره و ناخوش / دمان از دست پیلانه بهیکل های پیل دمنکر

علی پلی

یکی چون موج دریا بود بر بالای او کشتی / دران کشتی همه دیوان ز رنگ آمیز گرا آذر
یکی چون منجنیقی بود چون او همه آهن / بجای سنگ او پران فراوان مرغ اندر پر
یکی چون طور سینا بود از او آورده ثعبان / درخشنده ز نیش او کف موسی پیغمبر
غبار اندر هوا چون ابر و پران تیر چون باران / درفشان تیغ چون برق و خروشان کوس چون تندر
بر پشت ژنده پیلان بر نشسته ناوک اندازان / چو عفریتان آتش بار بر تلهای خاکستر
گهی سوی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن / گهی از گرد چون گردی زمین شد گنبد اخضر
تو گفتی چون زبر آمد زمین از بر شد آن ساعت / اگرچه در همه وقتی زمین زیر است و چرخ از بر
کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری / که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر
امیران سپاه او عدو بندان خصم افکن / کمین سازان تیرانداز خصمان پوش جوشن در
هلاک محض خصمان را چو قوم نوح طوفان را / بلا با حرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر
بناجز بد سگالان را که کشف شکسته و گردن / بخنجر ژنده پیلان را شکم بدریده و خنجر
بزخم شیرشان بر تن بهی چون دام شد جوشن / بزخم گرزشان در سر بهی چون جام شد مغفر
ز تیغ و تیرشان   در خون قوایم را / چو طارمهای نیل اندود بر سجاده گون اخضر
میان بسته بجنگ و کین دو لشکر بر در غزنین / ز راه سو لشکر صعدار و زین سو لشکر صفدر
ز نخشب آمد یک ساعت چرخ آمد یک لحظه / غنیمت بهر این لشکر هزیمت قسم آن لشکر
باندک مدتی بردند زین جانب و زان جانب / غنیمت تا به قسطنطین هزیمت تا بکالنجر
شه غزنین گریزان شد مصافش بر گریزان شد / عدو افتان و خیزان شد بدشت و وادی کردر

ز بیم جان چنان جنبان شده دل در بر خصمان / چو در دریا بجای موج کشتیهای بی لنگر
همه زابلستان ناله همی هندوستان شیون / خروشان بر پدر دختر غریوان بر پسر مادر
ز خسته کوه صحرا را کنار آکنده و دامن / ز کشته گرگ و کرگس را شکم پر گشته و زاغ (زاغ و حوصله)
چو بر پشته چو بر هامون هزاران کشته افکنده / ز خون کشتگان گشته بدی مانند لاله احمر
چو شد عاجز سپاه خصم چون کبکان و چون نخجیر / چو شد قادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر
همه پرانس غزنین یکسر بر هم افتاده / هزاران هندوکی بودند
بتل و بقیر و بسان پر جنگ قطران / همه زابل سراسر تن همه کابل تن بی سر
چو شد در آتش پیدا خون آلوده خنجرها / ز کوه ارغوان روید همی از برگ نیلوفر (کفی)
شه عالم درست و شاد از آن آتش برون آمد / چنان کز آتش نمرود ابراهیم بن آذر
چهارم بطن داود دی ز پنجم بطن محمودی / ولایت بستد و بگرفت گنج و ملک و دیگر
بدیگر پادشه داد آنچه از یک پادشه بستد / چنین باشد شاهان جهانگیر سخا گستر
دی و بهمن ز سرما بقعه غزنین چنان باشد / بود چون رایت مصری رسد از برف کوه و در
باقبال شه عالم دو معنی را در آن بقعه / دی و بهمن بخوشی بود همچون مهر و شهریور
یکی تا شاه و لشکر را ز سرما رنج کم باشد / ندید از برف و از باران نگردد درخشان تر
دگر با اهل غزنین را ز شومی و جفاکاری / نبود باران نه باریدی شد کشتها بی بر
بلی لشکر کشد خسرو بماه آذر و آباد / چه فروردین شود آبان چو نیسان شود آذر
اگر خواهد بخشم و کین ستاند آب و آتش افروزد / اگر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر

ایا شاهی که چون بندگان از مهر در خدمت	سر اندر چنبر فرمانت آورد چرخ چون چنبر
همه ناموس دو غزنین را بیک آهنگ بشکستی	شجاعت را میان بستی و نصرت را گشادی در
شهی کو یار سولان تو بیعت کرد در غزنین	که با پیلان بدرگاه آمد و بخشید خدمتی درخور
همه دستان گری با بود آن چو پیدا گشت راز او	خرد هندوستان نبود چو باشد شاه دستانگر
که قادر بود در بیگلی نبایستی که بد کردی	ز بدبختی اگر بد کرد برد از تیغ او کیفر
بدست خسروی دیگر سپردی گاه تخت او	سپردی بارگاه او بنای بنده و چاکر
صد و سی ساله ملک و خانه محمود بگرفتی	بنصرت کردن یزدان بیاری کردن اختر
چو گشتی چیره در غزنین گشادی قلعهائی را	همه بر جامه و دیبا همه بر گوهر و پر زر
نهاده بند ایعجب محمود در زندان او گوئی	ز بهر تو صد و سی سال رشته جامه گوهر
برون زین بهر حاصل شد ترا بسیار نعمتها	که نشناسد قیاس و حد آن خوان اندر دفتر
چه زربینه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه	چه زین با قرار و فرش پیل و اسب و اشتر و استر
چه اندر زهره و بهرام خسر جهان چنان کردی	که پیشانیش در غزنین بتخت پادشاهی کر
موافق ترا توفیق تا پیمان بسر بردی	بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر
زهی سلطان نشان سلطان که اندر شرق و در مغرب	چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود در محشر
ملک سلطان و شاه ما که الپ ارسلان و طغرل و چغری	اگر قادر نگشتند از قضا بر فتح آن کشور
کنون آن هر چهار از شادی فتح تو در جنت	سرافرازند و خندان خرامان بر لب کوثر
ز فغفور و ملک تو دگر ساله چنان کرده	که فراشت به فغفور و در بابت بود قیصر

بنظر فردای

١٠٥

ز بحر قیروان ملک تو باشد تا حد ماچین	ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور
وزیر تو همایونست و برتو گاه سلطانی	نباشد هیچ سلطانی را وزیری زین همایون تر
ز بهر حق و عقد ملک یزدان گر چه جاویدان	قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلک تو مضمر
خداوندا جهاندارا ز فتح تست جمع تو	ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر
بشعر فتح غزنین بنده شاید گر سر افرازد	که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر
بود بی شک سزاوار جهان فتحی چنین شعری	که بر خوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت	همیشه تا بود در بزم رود و دور باده و ساغر
رزم مست باد در کیوان رسیده نعره گردان	ز بزمت باد بر کیوان شده
چو در مشرق ز نامت خطبه و سکه مزین شد	مزین باد در مغرب ز نامت خطبه و منبر
تو هفت اقلیم را سلطان و هر هفت اقلیم گرفتی	مبارک باد سلطانی بسلطان معظم بر

چو رزم شاه هنرنامه شگفت بخوان	چو فتح شاه ظفرنامه بدیع بیار
برزم او نکرد دگر داستان فسانه مگرد	بر فتح او نکرد از آن حدیث میار
مشافهه همه وقت بهتر از نامی	معاینه همه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیده است خلق عالم را	عجب تر از ظفر و فتح شاه گیتی دار
معز دین هدی خسرو مصاف شکن	خدایگان جهان سنجر ملوک شکار
شهی که بود بمغرب نژاد او اسلاف	چنانکه بود بمشرق او تبار

جزاو بمشرق و مغرب که خسروان که هست   بر نیم روز رصف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین نکوتر است رزم عراق   ازین عجایب تقدیر عالم الاسرار
مصاف خصم تو کهی که برکشید فلک   ز سنگ آهن و پولاد باره و دیوار
مصاف سلطان کهی که بر بسیط زمین   پدید شد فلکی بر ستاره و سیار
بر آن صفت زده ازی کشیده هر دو قطار   که وهم کس نرسد از میان همی بکنار
مثال پیلان چو پاره پاره ابر سیاه   که بر هوا شود از رود باره و دریابار
دمان حمله بر اد جنگجوی پیلانی   همه چو دیو عجب شکل بوالعجب کردار
نهنگ شکل و ستون پای اژدها خرطوم   سپهر گردش و کوه پیکر صبا رفتار
نیام آینه از پشت پیل در صحرا   چنانکه مهر درفشان بتابد از کهسار
شعاع خنجر و رخسار تیر و شکل کمان   چو برق و ژاله و قوس و قزح بوقت بهار
چو روی شست بخون تیغ جلبیان کوئی   که کرد در نکری پیشه کنند آوار
همی زبیکر آن تیغهای خون آلود   نمود شاخ شکوفه و سبزی زنگار
که مصاف کروهی ز لشکر سلطان   اگر شدند پراکنده در یمین و یسار
دو چیز در شدن آن کرده تعبیه بود   که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار
یکی که بنماید به شاه نصرت خویش   که هست نصرت شاه و به لشکر جرار
دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه   که چه سپاه که رزم چون کنند بیکار
عجب نباشد اگر با سپه شود منصور   گر افدای بود روز رزم ناصر و یار

چو ذوالفقار

چو ذوالفقار برآهیخت شهریار جهان   نمود مردی و دادار حیدر کرار
دلیر دار کمان طغرپه کرد بزه   به تیر دوخت سر که سوار تیغ گذار
ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان   در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین   چه از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سبک شدند و سراسیمه آن سپاه گران   ز شیر شاه و ز پیلان مست جان او بار
یکی بجست ز پیلان و کرد ناله زیر   یکی بجست ز پیکان و کرد نوحه و زار
یکی بزیر خس اندر خزید چون خرگوش   یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار
ز غم سرشت یکی گشت چون گداخته لعل   ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار
همه شکسته و مغلوب خسرو منصور   همه فکنده مقهور دولت قهار
اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو   در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار
بیک نفس ز سر سروران برآوردی   ز تیغ تیز دمان و بپای پیل دمار
جهان سپاه شدی بر معاویان چو سقر   عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوار تر از شاه مالکی کیست   که درگذشت ببخشایش از سر آزار
گناه و عذر بهم بود این نبود شگفت   که در میان درو لشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم رود در کار ما بروز نبرد   بزرگ و خورد بود در تنها برو ز نهار
همی پلنگ کمر زاید از میان جبال   همی نهنگ و صدف خیزد از میان کنار
یکی مخالفت اندر جهان پدید آید   گل شکفته کند در زمان خلیده به خار

کی موافقت از دور روی نماید / بیک زمان کند از زهر مار مهره مار

خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق / کزان خلاف بود دور مردم مختار

چو بر مراد سپه بود مدتی محجور / حواله کرد بتقدیر بر خلایق جبار

سپاس و شکر خدا را که از پی جنگ / بصلح و دوستی و نیکوئی بر آمد کار

سپهر شاه بجود گنج محمودی / که بر گرفت ز غزنین تیغ گوهردار

تیغ گوهردار هر چه بستد از دشمن / بدوست داد سراسر بدست گوهربار

ز دست خویش ولیعهد کرد شاهی را / که اختیار ملوکست و افتخار تبار

چو داد ملک محمد قرار بر محمود / ازو محمد خوشنود شد بدار قرار

چنان نماند ز تایید ایزدی تاثیر / چنین نماند ز شمشیر سنجری آثار

فتوح شاه کرامات و معجزات شدست / که اندران نرسد وهم و فکرت گفتار

اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند / بمعجزات و کرامات او دهند قرار

خدایگانا فتحی بر آمدست امسال / که بخت نیک بدان فتح مژده داد بار

برینها ز تو آیند زین سپس ملکان / که داده امرای عراق را زینهار

چو عذر خدمت هر کس قرون شد از مقدار / بنزد تو همه کانرا فزوده شد مقدار

نظام یافت همه شغلهای بی ترتیب / نسق گرفت همه کارهای ناهموار

نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست / که هست درگه عالیت کعبهٔ احرار

چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت / شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار

فزوده

فزوده کرد ز نامت خلیفهٔ بغداد / جمال خطبه و منشور و سکه و دینار

ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو / لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار

اگر سکندر رومی همی ولایت داد / ملوک را ز حد روم تا در بلغار

تو در گشادن گیتی سکندر دگری / ترا سزد که ولایت دهی سکندروار

چرا همی بسکندر کنم ترا مانند / ازین حدیث مرا کرد باید استغفار

ز دست تو ملکانند نشسته اند ملک / که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار

سه خسروند نهنده عراق و ترکستان / که از عطای تو دارند هر سه استظهار

همیشه لشکر تو دارند در میانهٔ جان / چنانکه نقطه بود در میانهٔ پرکار

ترا است بخت بشیر و خرد نصیحت گر / ترا است فتح ندیم و ظفر سپه سالار

بفر بخت تو گردد با شها آسان / هزار مصاف که باشد با بتدا دشوار

دگر کند نشیب باز عزم رزم ترا / سعادت تو کند روز روشن از شب تار

جهان که جود تو بیند ز بحر دارد ننگ / زمین که دست تو بیند ز ابر دارد عار

هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست / بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار

اگر خمار گرفت از شراب کینهٔ تو / بعاقبت ز شراب اجل گرفت خمار

کسی که بود به تیمار بی پرستش تو / چو پیش بخت تو آمد جدا شد از تیمار

رسید بار خراسان رکاب تو به عراق / فلک بکام و مراد دل تو کرده مدار

ز دهر کنده شده و دشمنان دندان / ز رنج شیر شده دوستان ز بازار

سزد که جان بفشانند بندگان امروز / که آمدی بنمودی به بندگان دیدار
کنند بر سم اسبان تو ز فرق سکان / ز خلد گوهر و ز آسمان ستاره نثار
بفال گیر شعرهای بندهٔ خویش / همه گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهوار
که گرد کار بزودی ترا کند روزی / هر آنچه فال زند بنده تو در اشعار
کتاب فتح تو سال دگر بپردازد / چو بوستانی آراسته برنگ و نگار
نهال او در آن نکته و نوادر برگ / درخت او را از حکمت و معانی دربار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت / همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ترا لطیف ز هفت و چهار باد سه چیز / تن درست و دل شاد و دولت بیدار
نهاده پیش تو بر دست سروران سپاه / برزم جان عزیز و به بزم جام عقار
شهان و تاجوران از مشرق و مغرب / بر آستان و سم اسب تو لب و رخسار
تو از سعادت یزدان و دور غیاث بخش / ز عمر و ملک و جوانی و گنج برخوردار

بر فتح همی دور کند گنبد دوار / بر سعد همی سیر کند کوکب سیار
وین را اثر آنست که بر لشکر غزنین / گشتند مظفر سپه شاه جهاندار
آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد / وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار
بیهوده بود تعبیه حاسد مقهور / جایی که بود تعبیه واحد قهار
چون خصم فرستاد ز غزنین بدر تت / با کوکبه و پیل یکی لشکر جرار

آشوب

آشوب صف میمنه شان تا حد کابل / آسیب تف میسره شان تا در فروار
چون نار فروزنده و سوزنده شد امروز / شمشیر تو و سپاه ملک اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چو از پیل بگذشتند / دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
گردنده و گرم زنان از تیغ و بیم / چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
گرد عرب و گرد جت و خلخ و هندو / گشتند سراسیمه و مخذول به یکبار
یکجوق شده کشته و یک خیل گریزان / یکفوج شده غرقه و یکقوم گرفتار
از خون روان و ز تن افکنده بهم بر / صحرا همه وادی شد و هامون همه کهسار
گفتی که بر آن قوم همی طایر محروس / چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار
شگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول / مقهور شد آن لشکر سلطان ستمکار
از ناحیت سند کنون تا بدر هند / بس کس که ازین رنج بدرست بتیمار
بس زن که کنون بر پسر و شوی و برادر / چون مویه گر از درد همی مویه کند زار
بس نام که شد محو و بس نام که شد ننگ / بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار
اندر عرب و در عجم آثار فتوح است / از سنجر خصم افکن و از حیدر کرار
معبود جهان خواست که از حیدر و سنجر / تا حشر بود در عرب و در عجم آثار
ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی / از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار
تا حشمت فرمان تو بر تارک شاهان / طوق است ز فرمان تو در گردن احرار
هر کس که مقرست بیزدان و پیمبر / داده است بر پیروزی و اقبال تو اقرار

گر خصم سیه گردد کار تبه گردد / تا آینه ملک سیه گرد نگار
او نیست سزاوار عمل پدر و جد / از دست تو شاه است بدان ملک سزاوار
بشنید و وز نام و خطاب تو بغزنین / هم خطبه بیاراید و هم سکه و دینار
هر سه متواتر کند از زر و جواهر / پیلان سبک پای بجلهای گران بار
آورد ان گنج کنون بر تو شد ایثار / در پیش تو شد بر در کران مشکل و دشوار
اسلاف تو را چون شد این کار میسر / دانند بزرگان که نه خورد است چنین کار
تو شاه ملوک و ملکشاه نشانی / دین است همه ساله ترا سیرت و کردار
هر چند که گفتار ز کردار فزون است / کردار تو در ملک فزون است ز گفتار
کس چون تو نبوده است ز شاهان گذشته / هر چند که خوانیم همی قصه و اخبار
بخت عدو از دولت بیدار تو خفته است / وقت است که گوئیم زهی دولت بیدار
هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراشت / گردون علم دولت او کرد نگونسار
هر شهر که آنرا رسد از کین تو آسیب / خالی شود آن شهر ز دیار و ز طیار
با کین تو گوئی بهوا دبزیان بر / آرام نگیرد نه ظلیمار و نه دیار
این فتح نخستین بهمه حال دلیل است / بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار
گوینده چه با لبز نکو خواهد بودن / آید اثر شش بر که ازینش پدیدار
تا زرد کند روی چو گچ شود آنی / تا گفته کند پوست چو پروانه شود مار
اعدای تو را با دل گفنیده نشده رزد / چون نار و چنار همه ساله دل و خار

ای آمده

ای آمده ز شرق پیروز و کامگار / کرده است از مغرب و شادی و شاد خوار
داده قرار ز اهل هند و نهاده رودی / بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
از دودمان گوهر و سلجوق چون تو کیست / صاحبقران عالم و سلطان روزگار
زان هفت پادشه که ز سلجوق بوده اند / کس ماند از آنچه ترا داد کردگار
جز تو بیک نشان که برآورد در جهان / از پادشاه لشکر زاولستان دمار
جز تو که کرد بر در غزنین نیم روز / صد سال گنج و مملکت خصم تار و مار
جز تو بیاعتی که گرفت از ملوک دهر / هشتاد پیل مست و چهل گشته شاه دار
اندر دیار توران و اندر بلاد هند / بهرام شاه و خاقان ز تو گشته تاجدار
سلطان نشان نبود ز تو هیچ پادشاه / خاقان نشان نبود چو تو هیچ شهریار
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملکبخش / هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
اقرار داده اند همه آفریدگان / کز نصرت آفریده ترا آفریدگار
در شاه نامه گرچه شگفت است نادرست / اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
بیش از سفندیار و زیادت ز رستم است / هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی تو چون سلیمان از هیبت و بپای / هستی تو چون فریدون با گرز گاوسر
با گرز چیره تر که فریدون کند نبرد / بر باد خوبتر که سلیمان بود سوار
روزی که تیغ گیری و مردی کنی برزم / خورشید و ماه را نتوان دید از غبار

روزی که جام گیری و شادی کنی بزم | ببسند بر زبان سر خورشید صد هزار
در فر دولت تو شدستند مهربان | بر آهوان دشتی و شیران مرغزار
کانرا از آب بود قطره بقیاس | وین را ز در ناب بود بدره بی‌شمار
ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال | وی فوج چاکران تو چون موج در بحار
گر بر شکارگاه تو قیصر کند گذر | نخجیر و مرغ پیش تو راند که شکار
اندر پناه عدل تو هستند یکدگر | از چرخ باز و شاهین و کبکان کوهسار
در سوی بارگاه تو فغفور بگذرد | مهره زند بچهر بساط تو روز بار
امسال نوکرد است تو ریز دبیر دان | گر باز خوانت گرد سپاهت ز قندهار
ور جای الکنی بخورد زینهار چرخ | گو بنده‌وار پیش تو آید بزینهار
در خصم کارزار ترا آرزو کند | گردد ز کارزار تو بر خصم کارزار
خواهد سپهر ملک جهانرا بتو فدای | افزون از آن که هست ترا دهم دا شطار
ادح شناس تست تو فضلش همی شناس | ادح نگهدار تست تو شکرش همی گزار
شاه بزرگواری و از فر طلعتت | شادست و خرمست وزیر بزرگوار
همچو گل بهار رخ خواجه بشکفید | گر تو سرای خواجه بیاراست در بهار
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را | تاریخ حشمت و سبب عز افتخار
چون یادگار جد و پدر در جهان تو | از عم خویش خواجه ترا هست یادگار
پیش معز دین نسزد جز قوام دین | در پیش اختیار نزیبد جز اختیار

اسباب شاهی از هنرت مستقیم | اصل وزارت از قلم او استوار
تو صاحب حسامی و او صاحب قلم | تو مملکت ستانی و او مملکت نگار
از کردگار خویش ز بهر صلاح خلق | خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
گر جان ز بهر خدمت مهرت نداشتی | اندر ضیافت تو ز جان ساختی نثار
چون در بهار کار تو شادی در غمت است | آن به که خواجه نیز بود در میان کار
اندر نسیم باده نو باد دولت است | چون ابر و زد ببرد شود مرد بختیار
ز باده تو به که بزرگان شوند مست | تا عقل را حجاب بود مغز را بخار
تا در مدار باشد همواره هفت چرخ | تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
پیوسته بر هوا و مراد دل تو باد | آن چهار را تولد و این هفت را مدار
امروز باد بخت تو فیروزتر ز دی | و امسال باد بخت تو فرخنده‌تر ز پار
تو خرد زمان و زمان با تو نیک عهد | تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ای سلطنت نشسته با فتوح و با ظفر | ملک و گنج تیغ سلطان ستده در کنف
در ظفر سر بان امیرالمومنین چون جد خویش | در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر
سنجرت نامست و پیش نام تو چون بندگان | خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر
روز کین و رزم در پیکار کردن چون علی | روز دین و داد در انصاف کردن چون عمر
هر کجا برخاست گرد موکبت در شرق و غرب | هر کجا بگذشت باد دولتت بر بحر و بر

هیچ موری بر زبان بی مدح تو ننهاد پای   هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاد پر
گاه روز از جانب مشرق سوی مغرب کنی   گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهان را همچو خورشیدی قمر با بسته   همچو باشد بسته شیر خورشید و قمر
دست بیداد در تو منسوخ کرد اندر جهان   دستبرد رستم دستان و روز زال زر
تاج شاهی بر گرفتی از سر خصمان خویش   چون ز بهر فتح غزنین بر میان بستی کمر
ملک او بر دو زبر شه احتشام خویش   روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر
گرچه ملکش با خطر بود در مصافش بلی   پیش چشم تو نبود آنرا یک ذره خطر
خوار بودند آن همه گردان با پرخاش جنگ   خرد بودند آن همه پیلان با آشوب و شر
خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود   هندوان حیله ساز و جادوان چاره گر
حیلهاشان کرد تیغ تو بیک لحظه هبا   چارهاشان کرد تیر تو بیک ساعت هدر
گرد گرد لشکر تو کوفته یال یلان   چون سرین و پشت گوران پنجهٔ شیران نر
خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم   بست پیکان غلامان تو شیران را ظفر
دل هوای داد گفتی هر زمان اندر برت   کاندران ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر
دشمنت گر خویشتن را غالب و قاهر شمرد   گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
روز چون شب شد بر او از رایت شبرنگ تو   آن شهی کو را نخواهد بود تا محشر سحر
ملک او بردی و کردی دیگری را ملک دار   تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور
نعمت محمود و فرزندان او از قلعها   اندر آوردی به پشت اشتر و پشت ستر

شاکهردز

رنج بردند آن جهانداران و گنج انباشتند   در جهانداری ترا بی رنج گنج آمد ببر
ایچ در ملک غزنین از صد و سی سال باز   آن جهانداران ترا بودند گویی کارگر
هست کار تو بر دل از خاطر کردن شان یکی   هست فتح تو فزون از فکرت اختر شمر
دست دستان آنچه گر جان تو باید مدد   کار کار آنچه گر رای تو باید ظفر
در صف صفین بخندق حیدری باید حسام   بر در غزنین و کامل سنجری باید هنر
آنکه در طاعت بمهرت سر در آرد بر جبین   و آنکه در عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر
هر زمان تقدیر یزدان گوید او را الامان   هر نفس گردون گردان گوید او را الحذر
و آنکه رو از آتش خشم تو شد دل سوخته   چون کند بر دانه گرد شعله و گردد شرر
و آنکه شد یکبار زهر آلود در سوراخ مار   بار دیگر گرد آن سوراخ چون سازد گذر
غافلان را هست گوئی چشم از این آثار کور   جاهلان را هست گوئی گوش از این اخبار کر
بر تواریخ و سیر تفصیل دارد فتح تو   زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر
سایهٔ یزدانی و در سایهٔ عدل تو اند   خلق عالم یک بیک اولاد آدم سر بسر
میر سفر یک کو در لشکر سپه سالار تست   ساحت اندر دولت تو خوش تر پیر بر
از پی آن تا در اقبال بگشاید ابراد   لب صدف است آسمان و بزم را بگشاد در
جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار   بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر
ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ   از عطای تو معزی شد عزیز و نامور
هم توانگر شد به لؤلؤ هم توانگر شد بلعل   هم توانگر شد بدنیا هم توانگر شد بزر

بر گوهر کروی دانش آمد است جوشن / چون بوی خوشتن دیدی زبانش پر شکر
بازبانی پر شکر آمد بعالی مجلست / بازگشت از مجلس تو با دامنی پر گهر
با گهر بخشیدی او را بدریای زر سرخ / تختهای جامهٔ بغداد و روم و شوشتر
او بدان بخشش شکر این بخشش نیارد کرد از آنکه / بخشش او کاملست و دانش او مختصر
از فروغ ماه تابد خور شهزاران سالها / تا بگی کو هر بکام ابر پدید آید د کر
صد گهر در یکزبان آمد ز جود تو پدید / جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه چو
تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن / تا اثر باقی بود بادی تو بر بام اثر
هرکجا منزل کنی تائید بادت رهنمای / هرکجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

بر طرف مه عنبر چنبر کشد آن دلبر / هر گره کشد چنبر بر طرف مه از عنبر
دارد سمن نسرین در سنبل شکن آگین / دارد گهر و پروین در لب جان پرور
چون چهره کند دیبا پیدا نبود زیبا / چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر
از شیر دو شبه در هم دارد زرهی محکم / گاهی شده خم در خم گاهی زده سر در سر
نغز است بر مانی با او صور مانی / مانا نه بد معنی با او صنم آزر
ای آمده از خلخ شیرین لب خوش پاسخ / سنگین خط رنگین رخ سنگین دل سیمین بر
از بهر ستم جوشن او بخشی از سوسن / وز بهر بلا سوسن او بخشی از عنبر
برخم [illegible] بستی دلهای تبان خستی / در بتکده بشکستی بازار بتی بتگر

تا من ز غمت

تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم / در چرخ همی بارم یاقوت روان بر زر
تا آن قامت چون تیر است و آن غمزه [illegible] / وان حلقه زنجیر است چون حلقه شدم بر در
گر گل بتو پیوند داد اوصاف تو [illegible] / هرچند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل / از دست تو خواهم مل در بلبله و ساغر
یاد تو همی نوشم جور تو همی نوشم / ترسم که چون خورشم میل تو کند داور
اینک تورا باید کز جود کند شاید / جور تو کجا یابد عدل ملک سنجر
آن تاج سر ملت والا عضد دولت / منصور بدو رایت منصور بدو لشکر
آن شاه پیمبر دل از جود توانگر دل / در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
کنج خرد و دانش اصل طرب و رامش / با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
هست از همه عالم به است از شاهان به / او بر همه فرمان ده او را همه فرمان بر
جام می روشن بخشنده تر از بهمن / با نیزه و با جوشن کوشنده تر از نوذر

امسال همه آفاق دو عید است بیکبار / بر ملت و بر دولت اشهر دو پدیدار
یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید / از عافیت شاه جهان گیر جهاندار
تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام / در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرید / چونانکه سر خیبریان حیدر کرار
شاهی که شرف یافت در اسلام ز نامش / هم نامه و هم خطبه و هم سکه و هم دینار

او همچو درخت برومند گهر گز — زایل نشود سایه او از سر احرار
از دین خرد بخشش و زجود کرم شاخ — از عدل و هنر برگش و در فتح و ظفر بار
در مجلس او رحمت خلد است که بزم — بر درگه او رحمت حشر است که بار
در مملکتش دولت او زنده کند از خاک — زانسان که همی باد صبا گل کند از خار
از خاک بخیزد دولت سنجر نکند زر — از چوب بخیزد موسی عمران نکند مار
چون نام و بدلیری و شمشیر و بد دولت — هم نام ز دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاده خلیفه — با باره و طوق و کمر و جامه و دستار
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی — ایزد بسزا داد ار سپرده است سزاوار
تائید چه پرگار و ضمیر تو چو نقطه است — بر نقطه بود راستی گردش پرگار
آن چرخ بسیط است که در بحر محیط است — با تیغ گهردار بر دست گهربار
آن در معالیست که در درج سعادت — با شرح هنرها تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم یک آهنگ تو در جنگ — بهتر بود از حمله صد لشکر جرار
گشتند گریزنده چو از باز تذروان — از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار
شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز — شاهان همه دارند باقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را — آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
گر صحت و بیماری شخص تو بدیدم — بخشایش جبار بش از قدرت جبار
الشاه بدید آمد شاهان طرب را — دردش از فلک آینه گون زرین مسمار

تا ز دل

تا ز دل بیچاره بشکار کند صید — گرد آمده بی روز بدرد و غم و تیمار
دانی که پسندیده نباشد چنین وقت — بیچاره باندیشه و بیچاره بیمار
نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خوش — نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
کاسد شده تدبیر ندیمان معاشر — کاسد شده بازار حریفان کم آزار
گر حکم تو و رای دلارای تو باشد — این شغل چو زر گردد و این کار چو طیار
تا در کند گنبد دوار همی باد — زیر قدم همت تو گنبد دوار
تاثیر کند کوکب سیاره همی باد — زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر — سلطان ز تو دلشاد و ترا دولت ایار
عید تو همایون و همه روز تو چون عید — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

صفت الکوه زین بپا و باد ره وار — باره صحرانورد و مرکبی دریا گذار
هیکل و سم آهو تکی غزه او دم — پیکر پاکیزه گوهر راهوای شاه وار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب گل — خوبتر زو خامه نقاش ننگارد نگار
جلوه طاوس دارد گاه جولان در نبرد — بانگ گور انسا بود گاه دویدن در شکار
خویشتن تازان کند گاه سبق مانند نور — خویشتن درهم کشد گاه عذر مانند بار
باد صرصر نیست در پیش تک او تیز رو — سنگ خاره نیست در زیر سم او استوار
در کفل مضمر نماید پای او سوی شب — در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار

سم و پشت و ساق و یال او بنداری که هست / لنگر و کشتی و تیر و کشتی و موج بحار
چون بتازندش بمیدان باد از او جوید شتاب / چون بخاریدش با خر کوه از او گیرد قرار
بشکند بانگش دل مردان پرزور و نام و ننگ / بسپرد نعلش سر گردان پرزور گیرودار
از نهیب غرهٔ او نسک و ناخن بفکند / ببر مست و شیر تر در بیشه و در مرغزار
هست گردان چون سپهر و آفتاب او نگت / کوکب او شانزده هست و ماه نو دارد چهار
ماه او نعل است و کوکب میخهای نعل او / و آفتاب او هست شاه کامران کامگار
شاه میهان خوانم او را تا به پیروزی و فتح / شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار
ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست / از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار
دیده گردون ندید از دودهٔ سلجوقیان / زو مبارک‌تر بایران شهر شاه شهریار
جز جوانمردی و مردی نیست رسم کار او / گر جوانمردی و مردی آفریدش کردگار
تا ز شادی بلبلان بر سر بستانها زنند / چون بخندد در روی گل در باغها ابر بهار
از طرب بادند همچو بلبل و گل پیش تو / مطربان رود ساز و ساقیان لعلبار
خرم از اقبال تو جان ملوک کامران / روشنی از دیدار تو چشم وزیر نامدار
تو خداوند جهان و دشمنان از تو جهان / خواجه از تو شاد و خوار و حاسدان [illegible]
روز بخشش نیک خواهان پیش تو [illegible] / روز کوشش بدسگالان پیش تیغت جان سپار
تو سر دشمن بگرز کوه پیکر کوفته / چون سر ضحاک افریدون بگرز گاوسر

ای شه پیرو

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر / ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر
تو معز دین و دنیایی و نفزاید همی / از تو عز دین و دنیا کردگار دادگر
شاد باشند از تو بر روی این ملک سپاه / شاد باشند از تو در خلد برین جد و پدر
چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون / هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
تو جمال دیدهٔ اسلاف خویشی زانکه هست / گنج و ملک و تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر
هیچکس از آن جهانداران و سلطانان نبود / اینهمه رزم و مصاف و اینهمه فتح و ظفر
ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورده / هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر
سکه و خطبه بهر شهری بنام تست لیک / از زمین تا سولتان و ز حلب تا کاشغر
گر بهر قوت خلق در آفاق نفع جهان / بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر
تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت / در زمینی چون سفر بر فلک و شمس و قمر
شیعیان چون مهر تو بینند خوانند علی / سنیان چون عدل تو بینند خوانند عمر
نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد / پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر
خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان / تو بیکساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر
هر دیاری کز تو یابد نامهٔ امن و امان / هر زمینی کز تو یابد سایهٔ عدل و ظفر
آبها و رودها و چشمها افزون شود / بیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر
صعوه گیرد دجله بالا کرکس را در زیر بال / باشه گیرد چنگل تذروی معصوم را در زیر پر
بخت میمون تو را گر صورتی آید پدید / سجده آرد پیش آن صورت جهانی پر صور

تازه کرد دولت پیغمبری تازی بنو … کز پس پیغمبری تازی تو شد خیر البشر
شکر تو شاهان گیتی زبین خویش کرد … ای زبین شکر تو شاهان گیتی سر بسر
شاکرست از مهر تو محمود شاه نامدار … شاکرست از جود تو بهرام شاه نامدار
وانکه خاقانست در توران بزیر دست تست … روز و شب چون قبل اهو اله شکر دار تو در بر
بارهای تو بهر کاری موافق شد قضا … با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
از تو هنگام نصیحت عذر بپذیرد خصم … با قضا بد برآید خنده هنگام حذر
داد جان سر بباد از تیغ تو فرجام کار … زانکه در آغاز کار از عهد تو برتافت سر
بر رهی رفتاد که پیدا نیست آنرا دلیل … در شبی خفتاد که ممکن نیست آن شب را سحر
جان فشاند بر تو چون پیش تو برگیرد قدح … جان نهد بر دست چون پیش تو بردارد سپر
تا کماز دور سپهر در رفتن سیارگان … از نبات و در گهر در گشت و کان باشد اثر
باد آثار رسوم کشت مغفرت را نبات … باد اخبار فتوحت کان دولت را ظفر
تو چو خورشید و همه خصمان به پیش تو سها … تو چو دریا و همه شاهان بجنب تو شمر
جان گزای دشمنانت چلیپان تیغ زن … جان فدای دوستانت ساقیان سیم بر
فال نیکت هم نشان دولت نیک کار ساز … روزگارت رهنما و کردگارت راهبر

آن مشک نابدار چه چیزست بر قمر … وان در آبدار چه چیزست بر شکر
خواهی که بر چهار بدانی نگاه کن … در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر

آن ترک

آن ترک ماه پیکر و آن حور ماه روی … چون بر میانش سینه و بر بر میان خجر
زلفین بر شکسته و رخسار او شکست … بازار مشک تبت و دیبای شوشتر
آن مالی بهترست که با او بری بکار … انگه خوشترست که با او بری بسر
بگذشت با کلاه و پیش من زد و ر … در سرکشی نکرد بنزدیک من گذر
تا گوژ کرد گوشه و تا تنگ شد دلم … چون خانه کلاهش و چون حلقه کمر
ای پیش گل ز مشک سپردار روز و شب … شکل تو گل سپر شد و عشق تو دل سپر
چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم … چون من ز دست عشق تو افکنده ام سپر
هر روز درد و نرگس تو آب کمترست … هر روز درد و سنبل تو تاب بیشتر
بی آب نرگس پر تاب سنبلت … پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر
تا شد دو داده بو صالت مرا شبی … هر شب ندیم دولت توام از شام تا سحر
فخر ملوک و وارث سلطان روزگار … بهرام شاه تاج شاهان نامور
شاهیست او که دیده محمود را نسب … شاهی که او نهست دوده مسعود ظفر
محمود دیگرست که راوی هنر … مسعود دیگرست که مردی و هنر
از جد خویش و پدر و جد جد خویش … میراث یافته است و بزرگی و درج فر
تا شد ده داده بو صالت مرا شبی … هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر
در حیلتی که کرد همه خیره خیره تست … هر چند هست در دل او گونه گون فکر
رحلت کنند هر آینه حاصل مراد مرد … آتش کنند هر آینه حاصل غبار زر

از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام　　آورد دولتش بسفر تا که از حضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت　　موسی کلیم گشت چو در افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب　　اندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالیست پیش خرد عالی مقام او　　عالی بود مقام چو عالی بود گهر
جا فرد و شاهزاده و غایب دو پادشاه　　شادند هر چهار بدیدار یکدگر
بهرام شاه پیش ملک سنجر است شاد　　مسعود شاه پیش ملکشاه دادگر
اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه　　او را بفتح راه نمایست و راهبر
آن نصرتی کند که یقین سازد از گمان　　وین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
ضامن شدند هر دو که آرد بدست خویش　　گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر
برجو بپا رفتح ببالا چو راد سرد　　در مرغزار ملک بغزد چو شیر نر
منصور گردد آنکه بر دهست مهربان　　مقهور گردد آنکه بر دهست کینه ور
چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان　　چون سال نیک باشد پیدا بود اثر
امروز ازو رسید بر ایشان نفیر　　فردا رسیده گیر بهندوستان نفر
چون شاه کامل است و ظفر را دلایل است　　مقصود حاصل است و سخن گشت مختصر
ای در مصاف رزم ترا نصرت علی　　وی در بساط عدل ترا سیرت عمر
در بوستان دولت محمودیان توئی　　فرخ یکی نهال مبارک بگل سحر
کز حشمت و جلال ترا هست شاخ و بیخ　　وز نصرت و فتوح ترا هست برگ تر

اندر فضایل تو و شخص شریف تو　　ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
رشک آمدش ز پایه تو لاجرم نکرد　　سجده ز رشک چون تو بشر پیش بو البشر
گر ابر همچو دست تو بارد که بهار　　گردد هوا ستوده ز بسیاری مطر
از بحر با دل تو برابر شود بجود　　از قعر خویشتن بکران افکند گهر
سیمرغ از آن برون نیامد ز آشیان　　گر باز همت تو کند بال و شکسته پر
شیر سپهر اگر ز سنانت حذر کند　　شگفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر
گر نافذ تو شود همچو مرکبی　　گامی نهد بخاور و گامی بباختر
در رزم و بزم جنس تو پیدا شود همی　　شرح قیامت و صفت جنت و سقر
نان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا　　زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
اسبت عبور کرد ز سیحون بروز فتح　　وزان عبور گشته تیغ تو بر عبر

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار　　بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر　　ای از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای مادر دو شاه چو سلطان و چو ملک　　هر دو خدایگان و خداوند شهریار
از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان　　با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار دختر و پسر هر دو پادشاه　　بردی ز خاص خویش لسبی بالها کلد
آن مادنی ز هدیه که هرگز نساختند　　شاهان باستان و بزرگان روزگار

هرگز بدولت تو نبوده است هیچ زن   دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
در زهد و پارسائی با حشمت و جلال   در ملک پادشاهی با عصمت و وقار
گوئی همه سعادت بوده است بر فلک   روزی که آفرید ترا آفریدگار
خیری که تو بر دنشابور کرده‌ای   خیریست در شریعت و اسلام پایدار
دیواران چو چرخ بلند است پی گزند   بنیاد داد چو کوه گرانست استوار
گشته ز بهر درس امان ازو مقیم   کرده ز بهر علم   دراو قرار
امروز هست شکر ثنای تو بی قیاس   فردا بود ثواب و جزای تو بیشمار
از اعتقاد تست کاندر جهان نماند   یک دشمن سبک سر و یک خصم نامدار
در سر پاک تست که سلطان دادگر   بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار
چو دولت تو یار و نگهدار عالم است   ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار
فرخنده باد بر تو شادی هزار عید   طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

رای خاقان معظم شهریار دادگر   در جهان از روشنائی هست خورشیدی دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او   روشنائی گستر و بر شرق و غرب و بحر و بر
فخر باید کرد ترا به خاقانی که هست   داوری خورشید رای و خسروی جمشید فر
کهف ملت شاه ترکستان علاء الدین که داد   سیرت نام پیمبر دارد و عدل عمر
تا که عدل او پناه ملک ترکستان شده است   ملک ترکستان همی از عدل او دارد خطر

این خطر را

این خطر را گر کسی منکر شد و باور نداشت   رفت بر رای خطا و جان نهاد اندر خطر
زو خلیفت را امیدست و شریعت را نوید   زو ولایت را نظام است و رعیت را نظر
هست محمد و سیرت او پایدار و استوار   با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری هست بخشش بهره‌مند   لاجرم زان استواری هست ملکش بهره‌ور
حال او از حال خانان دگر نیکوتر است   فال او از فال شاهان دگر فرخنده‌تر
گرچه موجود است عالم زیر وهم و فکرت است   وهم و فکرت ساخت زیر و دولت او بر زبر
در چه دنیا از طریق آفرینش کامل است   با کمال هیبتش دنیا نماید مختصر
جای او در شرق است و جای او در غرب است   جوشش او در خاور است و جیش او در باختر
در جهان بقعت که باد دولت تو بگذرد   خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر
شادتر باشد رعیت خیره‌تر باشد سپاه   بیشتر باشد بهایم زودتر بالا شجر
باز و لک از امن او باشند در یک آشیان   گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور
سرد بار زرکان بود ایمن ز دزد و راهزن   گر نهد بر سر بکوه و دشت وادی طشت زر
آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی   زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
آسمان خواهد که گه‌گه افرسند پیش او   تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
جز بساط او نبوسد گردنان باید قضا   جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر
بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار   از نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
جا نهاد را با صور پیوسته دارد نور او   کلین او دار گسسته جا بهار از صور

که ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان — که بنعل بادپایان خاک سازد ابر
بر همه خانان مقدم باش در جنگ خزری — تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر
عدل ورز و صلح کن و کام بخش و بدره بار — تا مجری و کامران و شادباش و نوشخور

پر روح پیکر است که خنگ جان شکار — بید و د آتش است که رزم پرشرار
کز پر شرار آتش بید و دنا درست — تا در ترست پیکر بروح جان شکار
پیکر بود شگفت ز پاکیزگی چو جان — آتش بود بدیع هم از آتش آبدار
رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود — وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار
هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم — دندانهاش پژمرده تر از شعلهای نار
گویی که هست بر سر دندانهای او — زهری که هست در بن دندانهای مار
ابریست لاله بارد و درخی است لاله بر — دیدی درخت لاله برابر لاله بار
باریدنش همیشه بصحرای معرکه — بار بدنش همیشه بمیدان کارزار
آب مروق است فسرده که روز رزم — دشمن در او خیال اجل بیند آشکار
هر دشمنی که دید خیال اجل در او — خالی شد از روان و روان شد خیال او
لوحی است نیلگون که قلم در خلاف او — از رشک زند در روی شده لاغر و نزار
با لوح گر قلم بان سازگار بود — با این زرود ده لوح کبود نیست سازگار
کان لوح از و نگار پذیرست در ازل — وین لوح از و بپذیرد همی نگار

بلغ

بگذشت پشت مهره نگار در عرب — تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار
آدینه چون خطیب بمنبر بر آردش — تازه شود بتیزی او دین کردگار
هست او برو ز رزم سنجی که این سلیح — آید که اجل ملک الموت را بکار
شخصی که زینهار نیابد ز خنگ او — جانش نیابد از ملک الموت زینهار
تا از میان سنگ و ز ریگش گسسته شد — سنگ و در ریگ بر در خصمان کن کار
در سنگ بود عاجز و امروز معجزاست — در دست پهلوان هنر او هنرورز کار
والا عماد دولت و پیرا جمال دین — خوارزم شاه میر هنرمند کامکار
شاهی که حق و باطل از و شد بلند و پست — میری که دین کفر از و شد عزیز و خوار
نامش محمد است و بعدلش مخلد است — هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آهو ز شیر شیر خورد در دولتش — از بر کند ستایش او طفل شیرخوار
نشگفت اگر بخدمت جودش بر آسمان — بندد کمر ز قوس و قزح ابر نوبهار
آن گل فروز باشد و این هست دلفروز — وان قطره بار باشد و این هست بدره بار
بازیست که تیر او شود چون شود زبر — هر که که خصم را چو کبوتر کند شکار
همرنگ خاک جرم قمر زان سبب بود — کز نعل اسب او قمر پر شود غبار
تا رنگ فام روی زحل زان قبیل بود — کز خون رنج او بزحل بر شود بخار
دارد هر آن هنر که بکارست علی را — کاندر هنر ز علی ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت او صدر را دلیل — در دین بود عقیدت او عدل را شعار

از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز
وانجا که رای باید و تدبیر مملکت
گفتار او بود همه چیزها شیر
رای صواب او ز بلندی و سرکشی
وانجا که عدل باید و انصاف و راستی
شهار و ندخانه از امن و عدل او
ار گرگ و میش یاد نداریم باده دشت
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت
به زبان دهد صلت که کند بادح ارزد
باشند دو چیز مختلف از جود او بهم
وانجا که حلم باید و بخشایش و گناه
جرم گناه کار کند عفو پس از انک
هنگام عفو و رحمت او در میان خطره
وانجا که رزم باید و پیکار و تا حشن
گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش
تیغش زند در عرصه کند صورت اجل
دندان شیر و دهن از خون چنان کند

تحقیق مرد حذق و تصدیق بار قار
پیرایه خرد بود و مایه و قار
تدبیر او بود همه چیزها مشار
از چرخ ننگ دارد و از آفتاب عار
تیغش برآورد ز سر ظالمان دمار
پیر اهمای بدرقه در کوه و در قفار
در بار و دل کبک باک ندارد ز کوهسار
کی دو حسه بلمع از آنجا بیر گنار
مه زبان
آسایش افاضل و گنج و خزینه دار
عفوش خبر دهد که رحیم است و بردبار
در پیش او زبان نگشاید با عتذار
از دل گناه چهره برآید گناه کار
بر برلب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی بجرم خویش ز صحرا کند حصار
بر پیل کارسازی و بر شیر مرغزار
کاندر کفیده نار بود دانهای نار

اینو

زیبد کز انجهان بنظاره باین جهان
تا چون بگیرد او دستهای هزار خصم
شخصی باین صفت که شنیده است در جهان
کونی نگاشته است یکی صورت از هنر
ای روز کارزار تو دل نداده پر نشاط
میدان تو کرد عرصات روز رزم
زان اختیار سی از امرا شاه و خواجه
چون هر دو را ببیند مردی تو بود در آب
مردانه وار ریگ بیابان گذاشتی
از فر پادشاه ترا ایمن بر یمان
دریای بیکنار در زیر است و پادشاه
تا تو رسد و بار به پیروزی آمدی
کوئی جهان بخواب همی بیند ای عجب
ای حق گذار خواجه و خدمتگذار شاه
من بنده مدیح تاجوران گفته ام بسی
دارند خدمت من و دارند حرمتم
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت

آیند جان رستم و جان سفندیار
اندر شمار یکتن و اندر هنر هزار
تو بسیدت بزبانی هزار بار
هنگام آفرینش او آفرید کار
دی روز رزم تو دل حساد پر خمار
ایوان تو کرد عرصات روز بار
کان در ملوک و این وزیران شد افتخار
روی از دیار خویش نهادی بر این دیار
با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
ور دولت وزیر ترا ببر بر بار
عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار
چون کوه آهنین سوی دریای بیکنار
کوه آمده ز جانب دریا برود بار
خدمتگذار چون تو ندیده است حق گذار
وانجمع در زمانه زمن هست یادگار
شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
تا یابم از نوازش تو عز و افتخار

روزم شود خجسته چو کوهم مرا بپا
طبعم شود گشاده چو کوهم مرا بیار

تا با[...] دشمن و بقای علو بود
بادت مدام ساخته اسباب هر چهار

رامش ز تو شاهنشه و شاکر ز تو وزیر
باقی بتو عشیرت و عالی بتو تبار

تا قار قیر باشد و ز لفظ پارسی
چونانک در عبارت ترکیب بیت قار

بادا چنانکه ترکیبی سر عدوت
موبت چنانکه در لغت پارسیست قار

تا باشد از دو جامه شب و روز را سلب
کان هر دو را ز ظلمت و نور است پود و تار

روشن چو روز باد همیشه شب ولیت
چون شب ز معادیت تیره و تار

بر دشمنان دولت شاه زمانه باد
از رزم و کارزار تو همواره کارزار

از تو بساط مملکتی را رسیده رود
یکسر بقیروان و دگر سر بقندهار

ای امیر مظفر منصور
ای چو خورشید در جهان مشهور

تاج دینی و دین ز دولت تو
هست روشن چنانکه چشم از نور

هست بوالفضل کنیت تو بحق
که ز فضل و عطا همی مذکور

ظفر نام تو نیز هست سزا
که توئی بر مخالفان منصور

رایت پادشاه تیغ تو تیز
هست منصور تا دمیدن صور

گر تو سازی ز نیم روز به چین
بگریزد به نیم شب فغفور

ور نهی روی سوی کشور روم
قیصران را بپاوری ز قصور

در هندوستان

در هندوستان کشتی سپهی
کنی از عقل و رای رای نفور

لبستانی همه ولایت رای
چو سکندر ز همه ولایت فور

چون شود تیغ با کفت موصول
تن دشمن ز جان شود مهجور

تیغ تو هست قاهری که کند
صد سپه را بیک زمان مقهور

نایب است آن قضا که در صف رزم
خصم مختار را کند مجبور

بزمین آورد دری که بود
بجز د کوهش بجای خندق و سور

ملک تو خاتم سلیمان است
مرکب تست چون صبا و دبور

همچو دیو و پری مطیع تو اند
بر زمین و هوا وحوش و طیور

در پناه تو خیره کی نکند
باز بر کبک و باشه بر عصفور

پیش لطف تو باد نیست لطیف
پیش صبر تو نیست کوه صبور

زیر قدر تو آفرید خدای
هر بلندی که هست در مقدور

راست گوئی ز مهر و کین تو خاست
نوش و نیش از سر و بن زنبور

فلک با نعمت لشکرگاه
خیمهٔ تست خانهٔ معمور

جز بتو مرتبت نگیرد خاک
جز بموسی شرف نگیرد طور

دست تاریخ دولت تو نهاد
افسری بر سر سنین و شهور

تو با جلال و نفس محتشمی
نه بتوقیع و نامه و منشور

از حضور تو قدر زینت یافت
حضرت شاه و مجلس و دستور

عالمی خرم از حضور تو اند — است فرخنده و خجسته حضور
گر صدورند در جهان بسیار — جاه تو بیشتر ز جای صدور
فضل عاشورا اگرچه بسیارست — روزه فاضل تر بدا ز عاشور
خلق دنیا کنند در عقبی — بکبر باب قولشه یوم نشور
هر کجا صدق بخش تو بود — بخش بخره آز بر باشد رد ز
بوی مهر تو ساز کار کند — مشک را با طبیعت محرور
ورز طبیعت برد بخور بخار — بوی خلد اندر از بخار بخور
ای تفضیل و کرم ز خالق خلق — همه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر دادر — خاندی مدح تو بجای زبور
بر سر او فشاندی رضوان — حلهای بهشت در سبد و خور
عاجز و قاصرم ز خدمت تو — هست بر من نشان عجز و قصور
سرو من شد خمیده چون خر — مشک من شد سپید چون کافور
گاه شکی بستی شم بسار — گاه شکی بستی دلم رنجور
تا ز دریای طبع هر روزی — باری بر تو لؤلؤ منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر — چشم دارم که داریم معذور
تا سر بر سرور جمع بود — در سرائی که جشن باشد و سور
از سرائیت جدا مباد سرور — در سریرت جدا مباد سرور

نحمد و بالله

بخت تو مالک و ملک مملوک تو — رای تو آمر و جهان مامور
تا بکیوان شده ز ایوانت — نعره چنگ و ناله طنبور
در دلت نور چشمه خورشید — بر کفت آب چشمه انگور
ساقی تو بتی که سرمه سحر — دارد اندر دو نرگس مخمور
آنکه با غمزه قوس برکش — مرد دانا بچه شود مقهور
زلف از روشن سو — رز چو جوش از شب دیجور
جعد او نقش و حسن او نقاش — چشم او کنج و فتنه را کنجور
بزم تو خلد داد چه حور العین — تو چو رضوان و او شراب طهور
تو بحسن و جمال او خرم — او بجاه و جلال تو سر در
همه نیکی بعمر تو نزدیک — دست چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار — تهنیت گفتم وزارت را بصدر روزگار
صاحب دنیا نظام الدین قوام مملکت — سید و شاه وزیران و وزیر شهریار
بو المحاسن عبد الرزاق انکه از رتبه سپهر — کرد در دنیا بکلک او حوالت کردگار
بخت یارش کرد کردون در وزارت نیک‌بخت — خالقش کرد از خلایق در امانت اختیار
شاه عالم را چه تو هرگز نباشد دبیر — در امانت یک یار در وزارت اعتبار
صدر دیوان وزارت چون بدین بنده باز — بخت سلطانی زبی شد شاه کامکار

منتظر بود این سعادت را جهان اندر بهار — بالش مقصود بردن آمد زبند انتظار
این عمل بود آنکه میثاق آدم تعبیه — اختر از در سیر در آسمان از در مدار
چون موافق شد قضا با آسمان و اختران — آنچه اندر پرده پنهان بود کردند آشکار
عمّ او صدر وزیران از فراست گفته بود — عید رزاقش فخر دوده و تاج و تبار
این فراست کرد در فرجام کار آید پدید — آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار
ای شمال مشکبوی ره نورد دور رو — چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار
از زبان بنده کان آنقدر ربانی را بگوی — چشم بگشای و ز خواب خوش زمانی سر برآر
تا ببینی نور خویش و نور چشم خویش را — پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
هم خرامان در امامت در لباس احتشام — هم گذاران در وزارت بر بساط افتخار
ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای تو — چون زمین از ابر داب افتاده اندر بهار
تا نه بس مدت چنان کرده که با انصاف او — آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
گرگ را با میش باشد آشتی در بهمن دشت — باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
خواست یزدان تا بود بر ردی دین و ملک — از نگار کلک او در ملت و دولت نگار
علم او در دین تازی داد ملت را نظام — عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار
در هوای عالم سفلی چه نیکو بنگری — صافی و خالی نه بینی از نگار و از غبار
با مبارک رای و تدبیرش هوای مملکت — هست صافی از غبار و هست صافی از نگار
آشنای طور سینا موسی عمران سزد — تا برآرد کلک خونبارش ز کرمان دمار

کدخدای

کدخدای شاه عالم صاحب عادل سزد — تا برآرد کلک خونبارش ز کرمان دمار
تا به دیوان و وزارت خامه و نامه بهم — از قلمش نامور شد از یسارش نامدار
خانه ارزاق را مفتاح دارد در یمین — دفتر آمال را فهرست دارد در یسار
علم و عقلش را مهندس گر شود اندر قیاس — علم و جودش را جهات گر شود اندر شمار
قادر یکتش که پیدا کرد چون او صورتی — یکتی از روی عدد در روی معنی صدهزار
گر شکار دام صیادان بود نخجیر مرغ — جان و دل بینم من اندر دام شکر او شکار
با نسیم رای او در بوستان مملکت — شاخ عزم شاه عالی فتح و نصرت داد بار
جامه بخشش بپوشیدند شاهان روز بزم — پایه بخشش بپوسیدند شاهان روز بار
وهم او پس از وزارت کرد چندانی اثر — تا ملک شد بکت در غزنین مصاف کارزار
گر درای روشن او بر سبیل تقدمه — بر سوالی کار سهل و بر سعادی کارزار
گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب — هر کجا خاری بروید جای خار …

تا به بد

هر کس که دید چهره آن سیم بر — از گلستان و باغ نخواهد گل بر
زیرا که هست که چهره او چون گل بدیع — اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
گل چون شود شکفته یک هفته پژمرد — این گل علی الدوام بود آبدار و تر
گل را کنند با شکر آمیخته بقصد — وین گل ز طبع خویش آرد همی شکر
گل را کنند خار و براد برنهند پای — وین گل بود همیشه گرامی چو چشم و سر

گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود / وین گل نبود رست بجز از شمس و قمر
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت / پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر
از سیم پخته بیخش و از عود خام شاخ / وز آفتاب برگش و در ماهتاب بر
بر طرف او همه شبه و لعل در میان / در زیر او همه سمن و مشک بر زبر
بر جای او ز سنبل مشکین دلفریب / گلزار او ز مجلس دستور دادگر
عادل نظام ملک زمین سرور زمان / عالم قوام دین هدی سید بشر
شایسته بو المحاسن کاحسان او شده است / در روضهٔ معالی عالی یکی شجر
هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان / کانرا ز شکر و مدح بود سایه و ثمر
در شرق و غرب صدر وزارت مادبیرو / سلطان شرق و مغرب خداوند بحر و بر
گر علم او بسان درختی شود بلند / اصلش بود بخاور و فرعش بباختر
پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب / گیرد ستارگان فلک را بزیر پر
از علم اگر شده است علی در جهان علم / در عدل اگر شده است عمر در جهان سمر
داده است گاه علم خلافت بدو علی / داده است گاه عدل نیابت بدو عمر
آثار او بسان ستاره است یک بیک / الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر
گوئی مگر فطرت او را سخن ند / اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس و دانش او بگذرد ز حد / وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
با جدّ او عجب نبود گر ز آسمان / آیند گرد پیش بهم سوی الجور

باراي

باراي او عجب نبود گر ز آسمان / آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور
هست از ظفر همیشه نغز سوی درگهش / یکدم زدند همی ز نغر نگسلد نفر
با همت و سخاوت او دوستانش را / وز دست و دستگاه فزودست رود زر
در همت و سخاوت او دشمنانش را / از طبع و در دماغ نرفته است شور و شر
از بوی دوستیش بنازد همی روان / وز تف دشمنیست بسوزد همی جگر
نازیست کین او که معادیش را همی / دیده پر از دخان کند و دل پر از شرار
بدخواه او سفر بر سی کرد دیر باز / هرگز امید نیست که باز آید از سفر
او را ستای و قصه در فلک مگوی / او را سپهر است و اندوه کار جهان مخور
کو ساکن است اگر چه فلک هست بیقرار / کو کاملست اگر چه جهان هست مختصر
بر تو خجسته موسم قربان و روز عید / در روز عید جشن بهارست خجسته تر

راز نهان خویش جهان کرد آشکار / در منصب وزارت دستور شهریار
بلش و روزگار زبانرا تهنیت / چون شد وزیر صدر جهان شاه روزگار
فخر ملک عماد دول صاحب اجل / قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علی عیسی آلصاحبی که هست / بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
تا او بفر دولت و تایید ایزدی / بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلق است در مسیر / افلاک را مصالح ملک است در مدار

رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود … امروز در وزارت او گشت آشکار

پی آنکه خواستار شد آن جایگاه را … او را خدایگان جهان گشت خواستار

تا خشم ملک را بعنایت کند فرو … تا کار ملک را بکفایت دهد قرار

از روزگار آدم تا روزگار شاه … این کار را زمانه همی کرد انتظار

هست اختیار شاه که بخت است یار او … زیبد که اختیار بود مرد بختیار

محکم دراز دست دشمن جهان را ز دوست … در عهد دولت اوست مگر چیره و اختیار

چون صدر امت از وزرا برد یار زینت … چون شاه سنجر از ملکان زینت کامکار

کین هر دو را بطوع پرستش همی کنند … شاهان کامکار و وزیران بردبار

شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه … تا که فدای اوست بر اسب هنر سوار

صدریست حق پذیر و وزیریست حق پسند … حر کیست حق شناس و کریمیست حق گذار

در باغ دین و ملک چو بگذرد حشمت نیت … گر دولتست برکش و ور دهر تب بار

افروخته بدولت او صحن بوستان … آراسته بحشمت او طرف جویبار

خورشید و دانش و خرد اوست بی زوال … دریای بخشش و کرم اوست بی کنار

رد و قبول او سبب رنج و راحت است … گرد طمع گردد غمگین شاد و غار

دین است و کفر حمد و خلافش ز بهر آنک … هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خار

هر گه که در یسار و یمین گیرد از کنار … آن درج بر فواید و آن کلک مشکبار

دارد کلید خانه ارزاق در یمین … دارد جوار جنت و فردوس در یسار

ای از سخا

ای از سخا و علم و شجاعت چو مرتضی … ای کلک و علم قاطع تو همچو ذو الفقار

خرم نژاد تو که تویی مفخر نژاد … فرخ تبار تو که تویی سید تبار

در راه حشمت تو ندیده است کس نشیب … بر روی دولت تو ندیده است کس غبار

جرم قمر شده است ز امر تو تیز رو … قطب فلک شده است ز عزم تو استوار

گر شعله ز کینه تو بر جهد بآب … ور قطره ز خامه تو بر چکد بنار

گردد شرار نار از این قطره چون سرشک … گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار

تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم … دنبال بر زنند بزین شیر مرغزار

تأیید ایزدی ز نوایب ترا پناه … اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار

از بهر خدمت تو بزرگان و سروران … از شرق و غرب روی نهاده باین دیار

زیباتر و بدیع ترا امروز تو ز دی … فرخ تر و خجسته ترا امسال تو ز پار

پوشیده نیست واقعهٔ تیر شهریار … وان روزگار تیره که بر من گذشت پار

گر پار روزگار من از تیر تیره بود … امسال روشن است ز خورشید روزگار

زان پس که بود بر شرف مرگ حال من … رستم بدولت شرف و دین کردگار

تاج الکفاة فخر معالی وجیه ملک … زین دل بود رضی ملوک شهریار

بو طاهر آنکه سیرت نفس شریف او … طاهر ز سهو و زلت عالی ز شبهت حلاک

سعد و علی که سعد علی بهره یافته است … از دولت مساعد و از بخت سازگار

او را بهجر و بدر وصفت کن زبهر آنکه — بحر است در بخشش و بدر است روزبار

نی نی که بحر دارد از و نور مسترق — بدرنی که بدر دارد از و نور مستعار

در عصر اخسروان عراق از دیار خویش — هرگز چه تو کریم نیاید بدین دیار

گردون نزاد بهتر از و هیچ حق شناس — گیتی ندید بهتر از و هیچ حق گذار

هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام — هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار

ارزاق را همی برد سته بمدد — زان کلک مشکبار بروزی هزار بار

لطف خدای داد گر ارزاق خلق را — گویی حواله کرد بدان کلک مشکبار

گر رای او چو آتش چرخی شود لطیف — او را همه کواکب علوی بود شرار

در تخت او بصورت جسمانیان شود — مشرق بود دو عطفش و مغرب بود یسار

خالق همیشه هست بهر کار یار او — زیرا که نیست در کرم او را ز خلق یار

هرگز نبود ابر کف او ز جود شراب — هرگز نبود در سر او از ندم خمار

از چوب اندر حث که گشتند سعد نحس — او را رسید تخت و عدو را رسید دار

بر شد بکار طبع لطیفش باسمان — تا ساق عرش بوی بخورات از انکار

ای افتخار عالم از اقبال و منزلت — وی در نوال و کرمت ای عالم افتخار

نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین — کز عالم افتخاری و در عالم افتخار

خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز — همواره زان چهار همی تا در ایچهار

عزت دوام و دولت و عدلت بقا ملک — همت صلاح مردم و غفلت بهار کار

گر صنعت بهار جهان را کند جوان — تا در ترا است صنع و توا ز صنعت بهار

از بهر آنکه صنعت او نقشهای خوش — بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار

توقیع تو است فایده ملک دلیل — توفیق تست قاعده شرع را شعار

خار از محبت تو شود چون شکفته گل — گل با عداوت تو شود چون خلیده خار

ایمن شود فلک ز محاق و خوف ماه — گر ماه را بتو فرستد بزینهار

اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را — باز شکار گیر نگیرد همی شکار

از خشمت تو داغ ستور است را همی — در مرغزار سجده برد شیر مرغزار

آتش همی بر خم پدید آید از حجر — لؤلؤ همی بر نج پدید آید از بحار

سازد ز بیم خشم توان سنگ را پناه — گیرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار

گر نیست چون صدف قلم در فشان تو — از بهر چیست در دهنش در شاهوار

جز در انامل تو قلم کی شود صدف — جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار

بهرت طرب فزای و سپهرت وفا نمای — بخت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون از سلطان گیتی شهریارت افتخار — فرخ آن ساعت که باشد افتخار شهریار

صاحبی باید که باشد کاردان و کاربین — در خور صاحبقرانی کامران و کامکار

صاحبی نیافت بصدر اندر نظام الدین سزد — چون معز الدین بود صاحبقران روزگار

بخت تلقین کرد و تایید الهی ره نمود — تا معز الدین معز الدوله را کرد اختیار

مشرق و مغرب مهیا شد چو سلطان جهان | داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار
صاحبی بنشست در دیوان که از انصاف او | خیر و راحت کرد در روزی ببندد کانرا کردگار
صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست | چون محمد دین پرور است و چون سلیمان ملکدار
از نظام رسم او شد شغل گیتی بر نظام | در نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد حشت | سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
بوی عطر او معطر کرد صحن بوستان | سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار
گلبنی بنشاند انصافش بملک اندر که هست | شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار
رای امروز ما را کرد خرم تر ز دی | فر او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار
شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر | باقی از تدبیر رای او دل دولت قرار
ملک را با سیرت او هست جای تهنیت | خلق را در خدمت او هست جای افتخار
رام شد چون مرکبی در زیر بخشش آسمان | آسمان مرکب سزد چون بخشش او باشد سوار
ره بهامون راز بهر جود او زرین کند | چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار
توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران | چون ز نعل مرکب میمون او خیزد غبار
در صدف دریا نبود درای او ارزدهی | از سرشک ابر مروارید در شاهوار
بی هوای او نباشد مهر تابان بر سپهر | بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار
شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال | بحر بودی جود او گر بحر بودی بیکنار
مهتران را از حوادث هست توقیعش پناه | کهتران را از نوائب هست درگاهش حصار

ایراماند

ابر ماند تو گوئی طبع او گاه لطیف | خاک را ماند تو گوئی علم او گاه وقار
چیست آن آبی که نشو یابد موافق ازو بری | هیبت آنجا کی که زو یابد مخالف فگار
تا ببار آمد گل اقبال او در باغ ملک | هست بدخواهان او زان گل اندر دیده خار
خار کی باشد عجب در دیده بدخواه او | چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان | مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
روز قهر دشمنان در پیش عزم حزم او | زور رستم باطل است و قوت اسفندیار
گاه بخشیدن همی رشک آید از احسان او | سیلها را در جبال و موجها را در بحار
چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمین | چون عنان گیرد بود تخت بلندش بر یسار
حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع | فرع باشد بی خلل چون اصل باشد استوار
ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند | گر ز عالی رای او خواهند هر دو زینهار
سایلی گر جود او یابد نعم هنگام بر | زایری گر عدل او یابد نظر هنگام بار
آن شود از یاد او همچون خلیل الرحمن | وین شود همچون کلیم از فر او دریاگذار
از شرار نار دوزخ عفو او سازد ز رشک | ور ز سرشک آبحیوان خشم او سازد شرار
فرق بر فرقد رسد گر جاه او یابد کلاه | شعر بر شعری رسد گر نام او یابد شعار
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان | من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
ای تبار نور حشمت سید و فخر کرام | ای تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود | روشنائی گستراند بر بلاد و بر دیار

پیش ازین هر چه از مکارم بود در گیتی نهان / گرد در اعصار تو اکنون همه در گردون آشکار
شکر خوار و گوهر افشان کلک اندر کف / چون بود گوهر فشان کلکی که باشد شکر خوار
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین / ماه نو باید که باشد ساعد او را سوار
هر که پیش تو نثاری دارد از درّ و گهر / از ره معنی نثار او نباشد پایدار
من ترا اکنون نثاری پایدار آورده‌ام / بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
تا ز بهر بی‌نیازی ورز بهر خرمی / کیمیای نعمت و شاهی عمارت و عقار
آب استغفار بایت باد دایم خلق را / مایه شادی و نعمت چون غفار و چون عقار
ماه رویان طراز و شکر مویان ختن / پیش تو هنگام خدمت صف کشیده بر قطار
هر کجا رای تو باشد چرخ با تو مهربان / هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار
اندران حکام شریعت عصمت یزدان نگهداشت / و اندر اسباب وزارت دولت سلطانت یار

سوگند خورده‌ام به سر زلف آن پسر / کی مهر از دل بتابم و مهرش برم به سر
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار / بر هم شکست خود سر زلف آن پسر
هرگز ندیده‌اند و نه بینند در جهان / از قد و روز لف و چشم و لب او بدیع‌تر
دیبا سلب صنوبر خورشید پوش شکل / بادام شکل نرگس بیجاده گون شکر
زلفش مشعبد است که پیش قمر همی / بیند ز ابر پرده و سازد ز شب سپهر
هرچند پرده قمر از ابر دیده‌ام / نشنیده‌ام ز سر ز شب تیره بر قمر

بادم

موییم چو سیم روی چو زر شد ز عشق آن / کز سیم و زر تا بیابان دارد از گهر
تا زلف او بدیدم شد سوی من چو سیم / تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر
ای دلبری که از لب شور و بلا تراست / بر ارغوان بنفشه و در پرنیان حجر
هم ترک حور زادی و هم حور سرو قد / هم سرو ماه رویی و هم ماه سیم بر
تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت / از زلف او شده است مرا تافته جگر
بیدادگر مباش که فردا کنم نفیر / از دست تو بمجلس داد گستر دادار دادگر
صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب / بدری که نام اوست رسیده به بحر و بر
گرداب عقل را ز لطافت بود بدن / در باغ فضل را ز کفایت بود شجر
باشد بر آن بدن ز مقامات او درر / باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر
در شیب قار یار دو در ملک کلک او / هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر
کاندر مضاف تیغ و سم هر دو نایب‌اند / از ذوالفقار حیدر و ... عمر
ماند با تیغ و کاغذ اخلاص مهر او / زیرا که زین دو چیز حیات کام و کر
ماند بچرخ او دل و دارایع دل و کف / کاندر میان هر دو حیات خواب خور
گر کار ما بدوان ز قضا و قدر بود / در شاخ کلک و تیغ ما ماند و قدر
گر خصم از و حذر نکند هیچ شگفت نیست / بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
هر چند مهتری بود آزاده و کریم / بادا بمهتری شنوانه کشید سر
هر چند شاه خسرو مرغان بود عقاب / سیمرغ با کرش نیارد به زیر پر

ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل   ای از هنر چو بلعمیان در عجم سمر
جز تو از آن کرده که هستند در عراق   هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر
بر تو سفر مبارک و خورشید باد چون   هر چند گفته‌اند سفر هست چون سقر
امروز در عراق و خراسان دو خسروند   آن شهریار خاور و این شاه باختر
از رای دور و کفایت تو هر دو شاکرند   آن خاندت برادر و این خواندت پسر
مقصود اگر موافق عهد بود و مهر   محمود شاه را و شهنشاه داد کر
امروز عهد و مهر یکی و تو حاصل است   چون هر دو حاصل است چه باید همی دگر
زین عهد محکم است بهر کشوری نشان   این مهر فرخ است بهر بقعتی اثر
این عهد و مهر را بسعادت بود نثار   از چرخ ما ستاره و از بحرها گهر
تا کار عهد و شغل ولی عهد پادشاه   از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
نام او را زان بدر گفت از بهر تهنیت   دایم همی رسند بفر بر پی نفر
فردا که در عراق نشینی بکام دل   در بالش وزارت با حشمت و خطر
از تیر شاه تیره دلان را بود نهیب   در خانهٔ تو خیره سران را بود حذر
بسیار دل ز دامن تو صافی شود ز شور   بسیار سر ز امر تو خالی شود ز شر
باغ مراد را بود اقبال تو درخت   کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامها نوشته شود آیت فتوح   در شهرها کشیده شود رایت ظفر
ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان   ای کرده مدح تو همه آزادگان زبر

طبع مرا ز

تشریف نیفشد

طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست   چونانک دیده را نبود چاره از بصر
در روح من ز دوستی تست تازگی   چونانک تازگی بود از روح در صور
تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا   گر تو بچشم سعی بکار من کنی نظر
فرخنده بعد ازین تو دایم گشاده باد   طبع و دل و زبان در مدح و دست کاردر
راضی ز مهربانی تو شاه نامدار   شاکر ز نیک عهدی تو عهد نامور

آن شمع چه شمعست که بر نامه دود فر   دود دشش همه مشک است و فروغش همه گوهر
وان ابر چه ابرست که بر سوسن و زرگان   بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
وان باز چه بازست که باشد که پرواز   گیرند بچنگال و پرنده بپر
وان شاخ چه شاخست که در باغ کفایت   توفیق بود برگش و توقیر بود بر
وان تیر چه تیرست که بالای عدو را   دارد چو کمان خفته بپیکان مقعر
وان مار چه مارست که چون معجز موسی   تا خیر کند باطل خصمان فسونگر
وان پاره زر چیست که سوان جهان را   بر فضل و هنرمندی بر سنگ نهد سر
وان ماهی بر خشک چه چیز است که دریا   هر دم زدن از قعر کند نارکی او تر
گویی که شهابیست مقارن شده با ماه   واندر کف خورشید ز شب ناخته اختر
یا طرفه چراغیست که از نور دو کاتش   ایام مزین شد و اسلام منور
ماهیست به خوارزم ز تقدیر و لیکی   تا فخر معانی کند ارزاق مقدر

صدری ز جمال زین ملوک همه عالم   بدری ز شرف شمس کفاف همه کشور
انخواجه که سعادت ملکت و ظفر است   در دولت ملک و ملت دین پیمبر
مه ننگرد نقش تو دو نقش قلم تست   برجیس بجاهی و عطارد بدو پیکر
گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب   ور کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که خشم عدو را بخلد دل   عزم تو که عدل ستم را بکند در
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم   وی عزم تو در قوت چون بازو حیدر
جودی تو اگر جود توان دید مجسم   عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
زانست که خورشید بغیر نپذیرد   کو همت بیبات جود و ذات تو مدور
ای ز ردی تو جهان را همه پروری فر   ای ز رای تو شهان را همه تایید و ظفر
همه عالم بر دست تو پیرایه غذای   که بیک دست قضائی بدیگر دست قدر
در جهانی تو ولیکن ز جهان قدر تو بیش   راست گوئی که جهان چون صدفست و تو گهر
گر دل و خاطر شاهان ز هنر گیرد نام   ز دل و خاطر تو گیرد شست هنر
نظر و همت تو دولت و دین را بدرست   که تو شاه نکو همت فرخنده نظر
نیست شهری و شهی کز نظر همت تو   نرسیده است بآن شهر و بآن شاه خبر
رسمهای تو همه یک ز دگر خوبتر است   کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو   همه گردن شهان نام تو ز بر
بلکه دیدند چو دیدند ترا   به ثنای تو زبان و بوفای تو کمر

ازل

زیر تخت تو و زیر حجر اند همه سال   ملک و دین دو قبالست بپروری فر
لاجرم فخر نمایند کی بوسه دهند   ملکان پایه تخت تو و حجاج حجر
از سر رایت تو نور ظفر تابان باد   بر همه مملکت روی زمین سرتاسر
همچنین بادی همیشه بکام دل خویش   ملک هر دو شه عالم و سلطان بشر

صد زره دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر   حلقهای آن زره را سر زده در یکدگر
ای عجب آنحلقها کز بهر آشوب و بلا   گاه پیش گل سپر باشند و گاهی گل سپر
زلف او در اصل کوتاهست و هر روزی بقصد   از پس لطفی بهبرد تا شود کوتاه تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و پای   زلف او دل دزد شد پس خویش ببریدست سر
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم   ور نخواهد برد هوش عاشق آن شیرین لب
سنگ خارا از چه پنهان کرده در زیر حریر   مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
هر کرا دردیست در دل کز ز رنج و ز تقاضا   بر شود چون بر لب و رخسار او باید نظر
گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل   آنکه آن رخساره و لب هم گل است و هم شکر
هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان   هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی خبر
وصل او آرام جان عاشقان عالم است   وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه ابن محمد آدمی کاو   شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش آفریده است از کرم   دولت برنا تنش پایه بر در دیده است از هنر

وصف

بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار / تا که او در دولت و شاهی همی بندد کمر
هست فرمانش نام عشق عالم یکسیک / هست تدبیرش صلاح ملک عالم سربسر
متفق گشتست با فرمان او گوئی قضا / متصل گشتست با پیمان او گوئی قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک آراستست / نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر درگه تو لیست در خدمت میان / ایزد از روی بپروری ببرد ملکشا ددر
هر که برگردد ز عهد تو فقل این الجوار / وانکه بگریزد ز حکم تو فقل این المفر
روزگار این را همیگوید که کلا لا تطع / آسمان این را همیگوید که کلا لا وزر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر / با تو باد این شانزده هم در حضر هم در سفر
ملک و دین و تخت و بخت و کلک و مهر و تیغ و جام / عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و ظفر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر / باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند / آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتح نامها و ظفر نامهای تو / مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر
بیش از شمار فتوح که شنکان / هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
کردار تو معاینه بینند همی خرد / ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
ملک حبش تو هست ز جیحون سوی هرات / یک همت تو هست ز خاور بباختر
پست است در حد همت عالیت برفراز / زیر است چرخ در دولت باقیت بزرگ

ابر

گر نیست بی قضا و قدر نیکی و بدی / فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز ز آفت منزه اند / در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
آراسته است رای تو عالم بدین دو دام / پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد / وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست / اقبال را عدالت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم بیک عزم تو شوند / صد شاه و شهر بسته میان گشاده در
از کمند لشکر تو بشام اندرون هنوز / سرخست خاک همچو طبرخون ز معصفر

کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانک / ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی / و گر نشاط کنی رفتنت ز سفر به حضر
ز بس سعادت که اندر خجسته طالع تست / بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی ترا مساعدتست / ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بخت سعد فلک بطالع من / نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
ز دیرباز دل من در آرزوی تو بود / چو کشته تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاط است پیش از آن کامروز / ز خوشی از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
بطلعت تو بیفروختم رخ دولت / ز مدحت تو بیاراستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودی مشغول / ره عراق بپیمودمی بتارک سر

ز در مدح تو عقد بدیع بپیوستم — که در زمانه بود یادگار تا محشر
همیشه تا که صور زند باشد از ارواح — بصنع و قدرت و تائید خالق اکبر
ز بهر قدرت تو تا که دمیدن صور — مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان — بغرب باد ز تائید و نصرت تو خبر
جدا مباد ز دست تو هیچ چیز مدام — ز فر و قلم و جام و نیزه و خنجر
دگر رسی بخراسان دگر شوی بعراق — ترا قبول رود خسروی بر ور

قمر شد با سر زلفش مقامر — دل من برده شد کاریست نادر
دلم باید دو چار اندر میانه — چو زلفش با قمر باشد مقامر
جماهر بود و حاصل خود نیامد — مرا خصلی ازان خصمان جایر
مرا با ماه و شب کار اوفتاده است — که گردن هر دو را دارد مسافر
ازان مه نیست با من نور حاصل — وزان شب نیست با من خواب حاضر
مهی همسایه یاقوت رخشان — شبی مانند هاروت ساحر
دو را هاروت پیوسته سلاسل — دران یاقوت دو رشته جواهر
دلم در سلسله چون جسم جرجیس — تنم در ناله چون ایوب صابر
ز ماه و شب چرا انصاف جویم — که روزان هر دو را آرد بآخر
چون روز بری از بلا برآید — نه شب ماند نه نور ماه ظاهر

چو نور

چو نور او بپدید آید ز باطن — یکی ذره نماند نور ظاهر
سه و شب اکنون با بنار تیر است — که هر یک را جوانی هست زایر
ترا چیش جوانی خوشتر آید — مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید ایران — ابو یعقوب یوسف ابن طاهر
بدولت همچو نسل خویش باقی — بخاطر همچو اصل خویش طاهر
مگر بر امر در سلطان دستور — دگر بر هر که خواهد هست قادر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت — نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
رفعه دهم بیرون شد صفاتش — وزین معنی عباراتست قاصر
مگر بر غیب کلی مطلع شد — که ناگفته همی داند ضمایر
نه بینم هست او را نشانی — که تاسع چرخ را گشته است عاشر
همه رسم اوایل گشت مدروس — چو پیدا شد رسومش در اواخر
ز جود او وسایط در قلاید — ز رسم او مشاغل در مشاعر
بجای علم دین اخبار عالم — همی مدحش نویسند از مجابر
جهان چون تازه دار از رواج ابدان — ز مدح او همی تازه دفاتر
مساعد زان بود با او سعادت — که او باشد معاشر با معاشر
نیابد کس چنین یاری مساعد — نبیند کس چنو بری معاشر
هر آنکه از کینش اندیشید یکبار — بدنیا و بعقبی هست خاسر

بعقبی در محل او سعیر است بدنیا در مقام او مقابر
چنان چون مرکز آتش اثیر است شده است آثار او قطب مآثر
بروز رزم چون شیر ژیانست بروز بزم چون بحر است زاخر
چو گوید او بجنگ الله اکبر گریزد از نهیب او اکابر
چو پیکان را بمالد روز پیکار بود پیکان زندانش محاجر
چو من بر وزن وافر شعر گویم ز تو بر وزن یابم مال وافر
الا تا هشت باشد در ده و دو وزان جمله چهار آید عناصر

دریاست خاطر من و گوهر در او هزار در مجلس شریف تو هر یک کنم نثار
شعری که خاطرم بمعانی بپرورد باشد یکی طویله پر از در شاهوار
در نظم و در شناختن شعرهای خویش بر همت و کفایت تو کردم اختیار
تا هست در زمانه فانی بلند و پست تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار
اقبال همنشین تو بالصیف والشتا توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار بر سر نهاده توده کافور کوهسار
از برف شد بدایع گلزار در حجاب وز ابر شد ضیاع خورشید در حصار

باد صبا باغ بسوزد همی بخور باد خزان بچرخ برآرد همی بخار
زان سپاه رفت پیرات بوستان باغ سپید داد بتاراج لاله زار
آذر بجای لاله کوه است با فروغ آذر بجای سوسن جو نیست آبدار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ گردون نهفته گشت سحاب سیل بار
هست آبگیر را بر جام اندرون مقام هست آفتاب را بکان اندرون قرار
بر دوش دشت هست ز کافور طیلسان در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه کش زر ریخته بود پود سیم خام تار
یکچند نوبهار بیارات روی خویش آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زود آنکه نوبهار برآرد سر از زمین گردد بدولت ثقة الملک آشکار
صدر عراقیان و خداوند را زمان بو مسلم ستوده رئیس بزرگوار
فضل سروش باز پراکنده در جهان بو مسلم است سید و فضل سر اشبار
گر گاه کودکی پدر او کنار رشد بخشش بعز و ناز بپرورد در کنار
نجاسه که هر گز نشاخند موسی بچوب زنده و حیدر بذو الفقار
خود صاحب جهاد جهتش در خدمت تو هست بهمت چو تو هزار
فراشته بر آسمان علم ای نام تو نگاشته بر مشتری نگار
ز نشابور سوی ری وز بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
زین جهت بود یکی شاعر عزیز زان شاعر عزیز معزیست یادگار

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور   باریده بر او رحمت و افشانده بر او نور
برین است کزین بزم کند فخر همی ماه   سوریست کزین سور برد رشک همی حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم   در طلعت سلطان جهانست چنین نور
یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد   یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
تا بکام و نشاطست دل ای خسرو عادل   می نوش بشادی و نشاط ای شه منصور
رضوان تویی و بزم ترا سایهٔ طوبی   موسی تویی و بخت ترا پایگه طور
از بوی گل و رنگ بلی این بزم نکو کی   پر عنبر سارا شد و پر لؤلؤ منثور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه   شاید که بود بندهٔ او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر   گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جای تو جاوید بماناد   هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی کو گشته نکوخواه تو شادان   وز قهر اجل کشته بد اندیش تو مقهور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ   در دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز   وز پیش آمده خورشید همی سوی فراز
زانکه اندر پی این جشن رسول عربیست   جشن شاهان عجم نیک رسیده است فراز
فرخ این جشن که بر نامهٔ شرع است نگار   خرم آن جشن که بر جامهٔ لهو است طراز

این جهان

این جهان را کند از بوی چو طبل عطار   وین زمین را کند از رنگ چو کلبهٔ بزاز
باغ را موسم آن سوی بهار است نوید   ملک را موکب آن سوی بهشت است جواز
این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم   آمدستند بر ما ز رهی دور و دراز
حق این هر دو سزد گر بگذاریم تمام   که ازین هر دو همی کار طرب گردد ساز
ای نگاری که تویی لعبت آراسته روی   مجلس آراسته کن چون ز نماز آیی باز
بنماز آر سر بلبله در پیش قدح   چون سر خویش برآرند حریفان ز نماز
ساز بر دو کف و رود زنان با نشاط   بنوازند در ایوان شه بنده نواز
شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر   آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز
پادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل   هند و توران و خراسان و عراقین و حجاز
بر هنرمندان از عجز کشیده است رقم   هر کجا از هنر خویش نموده است اعجاز
هر چه فرمودهٔ او نیست فسانه و فسون   هر چه بخشیدهٔ او نیست محالست مجاز
که تف خنجرش از هند رسد تا بحلب   که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز
آنچه او کرد دو سفر بغزنین و عراق   هست در شعر طراز سخن شعرطراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر   پیش او سجده کنند نیزه‌زنان تیرانداز
روز میدان که برد دست بچوگان و بگوی   دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
تیر گرد افکن او سفته کند کام نهنگ   گرز شیر افکن او پاره کند فرق گراز
چون فزاید می خوشبوی بجام و خم دل   چون گشاید کف زر بار ببخشد در راز

دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه‌اند   سایهٔ عدل و مثال تو شبانست و نیاز
برق با جود تو بر ابر مگر تیره کند   که برو خندد هر دم ز نی چو طناز
رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد نام   که با بر اندر چون کوس تو دارد آواز
بخت را از پی این طایر میمون لقبست   که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز
مشتری از قبل آن سبب سپهر و زینت   که همی گوید بر دولت پیروز تو راز
تویی آن شاه که از عدل تو بر ملک جهان   در اندوه فرازست و در شادی باز
گور بیزد کند از فر تو بر بچهٔ شیر   کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب   در ره دور ببیند ز پی سیصد باز
حاش لله که کم از خشم تو و کینهٔ تست   کار پولاد بر آتش از بر تیز گداز
چون رسی رایت تو رد سوی ساده نهاد   بود اسب تو در شوشتر و در اهواز
خطبه در نام تو کردند همی در بغداد   باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
یافته از کرم تو همه شاهان انعام   یافته از لطف تو همه میران اعزاز
فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر   ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گاه در بزم قدح گیر و بنیکی بخرام   گاه بر تخت بیاسای و بشادی بگداز
جان حساد بشمشیر عدو سوز بسوز   کار احباب بتدبیر ظفرساز بساز
تا چو آغاز کند روز در انجامد شب   وان سپیدی بود از دهر سیاهی پرداز
باد آغاز مدیح تو ستم را انجام   باد انجام ثنای تو نعم را آغاز

گوی فتح

گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد   چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز
عمر تو دایم و ملک و سپهت بی پایان   عید تو فرخ و لهو و طرب بی انداز
شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان   یار تو در همه کاری ملک بی انباز

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش   ای در همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و ختا تا بقسطنطین که رساند   جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتد   از کین تو جستند یکایک خطر خویش
از خیره سری رغبت پیکار تو کردند   تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
در کشور توران و بغزنین و عراقین   چون خواستی آوازهٔ فتح و ظفر خویش
هر سه بگرفتی و سپردی به خسرو   در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرگز پدر و جد تو این کار نکردند   پیش تو بدین کار ز جد و پدر خویش
زیبد که فرستی سوی حوران بهشت   فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد   تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش
بس دیر نمانده است که از بهر تو گردون   سازد کمر و کیش ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر و کیش تو بینند   شاید که فشانند ز کیش و کمر خویش
هرگز ز بر خویش سعادت نکند دور   آنرا که تو یکبار بخوانی به بر خویش
بر کف شهنشاهی جاوید همی ساز   کار همه آفاق بعدل و نظر خویش

شخص تو امان یافته از تیر حوادث / تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

خدایگان جهانا شاها بافرهنگ / بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ
نه بهار و بهاری چو کرد خواهی بزم / نه هژبر و هژبری چو کرد خواهی جنگ
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود / ازان قبل که بود پر تو ز چوب خدنگ
پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام / ازان قبل که خناعت بود ز پوست پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان / بجام تو ز دل دوستان رباید زنگ
هر آنکهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی / اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا / تویی خجسته اقبال و مایه فرهنگ
درخت باغ تو کرد همیان مجلس تو / چو بهار بیوی و چو آفتاب برنگ
زبس بدایع نقش و نگار گوناگون / بهار خانه چین است و صورت ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن / همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خدای از فلک همی گویند / خجسته باد ترا بهانی سریر نهنگ
همیشه باد ترا در سرور و بزم شباب / همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ
چنین و بهتر ازین باش با هزاران سال / جهان گشاده تیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ / که روز فاخته گون است خاک غالیه رنگ

همان

نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب / نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ
نصیب دیده و دل چهره چو یار کنم / که او بچهر چو حورست بر بتان سرهنگ
رخش چو مهر و ماه و لبش چو شکر و قند / برش چو سوسن و سیم و دلش چون آهن و سنگ
کهی برد بر سیمینش از بر من سیم / کهی برد دل سنگینش از دل من سنگ
ز نور دیده او گری من شود مایل / ز نقش چهره او بزم من شود ارژنگ
چو من نمی بنود در نگارخانه چین / چنو صنم ننبود در نگارخانه گنگ
زباده چون بفروزد رخان نازک خوب / بخنده چون بگشاید دهان کوچک و تنگ
معاشران ز لب و روی او بخانه خویش / شکر برند بخروار و گل برند بتنگ
چو بر دو عارض سیمین او دو بوسه دهم / زمین گرانه کند و ز میان برآرد جنگ
چو آینه است رخ او مگر همی ترسد / که گیرد از نفس من گران آینه زنگ
گر از من آن رخ یاقوت رنگ دارد بار / بلی فرو شکنم شرم او بحیله و رنگ
مگر چو پرده شرم او ز میانه بردارد / مراد ران لب یاقوت رنگ باشد رنگ
کدام روز بود کاندران فرو زبود / نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته مایه شادی / چنانکه طبع امیرست مایه فرهنگ
علاء دولت عالی بهاء دین که رسید / ز لبس علاء بهاء قدر او بهفت اورنگ
جهاد میران آنکه چون بدر دارد / جلال و مرتبه و درج و فر و اورنگ
بدو رسید سه چیز از سه پادشاه میراث / سمو ز سام و جمال از جم و هش از هوشنگ

سپهر باید مرکب چون او سوار شود ملاک باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد چو سر کشد علمش بر دو پیکر خرچنگ
گهی بقصد تماشا در آن سوی شکار بدشت و کوه رود با سنان تیر و خدنگ
کند چو دام کبوتر سرین و گردن گور کند چو خانه زنبور رشک پهلو رنگ
ایا نبرد سواری که پیش حمله تو شود تباه و هدر زور شیر و گرگ و پلنگ
ایا برهنه کنی تیغ بر لب دریا بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ
کلنگ دار برسد در آشیان سیمرغ چو باز دار تو بر پای باز بندد زنگ
نهیب و سهم ترا در جهان چنان اثر است که زنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ
ز مهر و کینه تو هرگه رسد اثری شرنگ شهد شود در زمانه شهد شرنگ
اگر سبق برد از باد اسب تو ز شگفت که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ
ترا ز آینه عمر و چرخ آینه گون زدوده زنگ بد بکف بر ترا نچید چو زنگ

شیرنگ طور است

تکاوری که قوی تر ز رخش رستم زال بجلوه همچو هزبر و بپویه همچو غزال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال
که دو بدن نتوان شناخت از سبکی شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
گرش نسب ز جنوب و شمال نیست چرا ببر کشی چو جنوب و برهبری چو شمال
تا بر آتش گستاخ در شود گوئی سمندر است در آتش و در آب ماهی وال

جهد بلجام

جهد بلجام فراخ از بر دو جانبه زنگ بکام تنگ دو دراست او بکف بشود بسوی جبال
ز نعل خویش نیاورد گاه پی سطر ز خط و نقطه اهی بر زمین کشد اشکال
بدشت و کوه درون ساق و شمس از سختی ز شکل پیل فر و پشت کشف گرفته مثال
دو پای او بکفل بر شود بسوی مغاک دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
اگر بشیر رسد روز حمله شیهه او فرو برد سر در خویشتن کشد دنبال
ز تیز چشمی روشن دلی تواند دید شب سیاه بجا اندرون ز مور خیال
با بر ماند در موکب و شکوه ابری که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال
عقاب و شاهین خوانش در شکار است قوایمش همه پر و جوارحش همه بال
بطیر ماند کش نیک در کشد رایض بطور ماند کش نعل بر زند نعال
اگر بپشت وی شمس است کشتی و لنگر بموج در ماند چون بر فرازد یال
بگردش اندر مانند چنبر فلک است براد چو پروین طرف و چون مجره دوال
چهار نعلش محکم بزیر چهارده میخ چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال
بملک تو ز دو چیز تو دور باد دو چیز ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

عید را با مهرگان است اتفاق و اتصال هر دو را دارند اهل دولت و ملت بفال
اتفاق و اتصال هر دو بر ما خرم است مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال
عید آئین است کز دین است ملت را شرف مهرگان رسمی است کز دی است عالم را جمال

آن یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان / وین یکی دارد بملک اندر ز اقران بدون مثال

هر دو منشور دو نشاط و خوبی آورده اند / پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال

آفتاب نصل سلجوق ارسلان ارغو دولت / تا قیامت باد قرب دبه کسوق بی زوال

آنجهانداری که یکتن نیست اندر شرق و غرب / یا میسر باید دولت یا ملک او را احال

باز عدلش گرچه اکنون شرق دارد در نبر / چون ببر پرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال

در خلاف او قدم برداشتن باشد حرام / گز پدر ملک جهان دارد بمیراث حلال

دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل / هرچه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال

هر کسی بیرون شد ز عدلش زین جهان بیرون شد / تا بیدار دولت او دست برد گوشمال

تا کی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن / تا کی از دیو سپید و رستم و سیمرغ و زال

کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو / قیل و قالست این چرا باید شنیدن قیل و قال

قصه باید شنید دفتری باید نوشت / کاندرو باشد عجایب وین عجایب حسب حال

حسب حالی با عجایب فتح شاه مشرقست / وان شجاعتها که او بنمود هنگام قتال

آنچه در سی سال شه ماند نمودن اینچ شاه / او ز مردی و هنر بندی نمود اندر دو سال

هیبت او دست مکاران و محتالان ببست / کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال

در کسی خواهد که گردد گرد و پا تنگ تخت / قصه تیر و درخت و قصه چاه و چال

هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی / که بماند زنده جان و تن برد باشد محال

زانکه آب و نعل آتش هر دو اندر تیغ اوست / سرکشی در آب و آتش در ضرر باشد محال

الکی

مرکبش هرگه باشد محال تا حاشین / وهم مردم را نباشد کرد کردن از محال

آفرین بر مرکبش کو را سزد بر وی لگام / مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال

نه نهنگ و نه نهنگان آنکه زده در کار / نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال

پاک دندان تیز چشم ابجه کردن و گوش / سخت سم محکم قوایم پهن پشت آگنده یال

باد با تیغ تو نصرت را بر رزم اندر قران / باد با جام تو عشرت را به بزم اندر وصال

چشم بر درزی همیشه بر سر منجوق تو / چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

چند خوانم مدح کلمسوقان ز بهر جاه و مال / چند گویم وصف معشوقان و نعت زلف و خال

گاه آن آمد که گویم مدتی از بهر دین / آفرین شکر توحید خدای ذوالجلال

کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن / کردگار لم یزل پروردگار لایزال

عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام / زنده بیجان که او را نیست نقصان کمال

در ارادت بی شبیه و در مشیت بی شریک / در اجابت بی نظیر و در عنایت بی اهمال

نه ضعیفانرا امید و زد و غریبانرا نوید / ره اسیرانرا عطا و مرد و عیمانرا نوال

نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز وقوف / نه زبان و طبع را در ذات او هرگز مجال

نیست چون ما جوهری صورت پذیرد جای گیر / تا کند هر ساعتی از جانبی جانب انتقال

هر کرا اهمالست او را گر شکل آری رسیدست / آنکه بی اهمالست او را کی رود باشد مثال

تا پنداری که صانع در خیال آید ترا / زانکه کیفیت پذیرد هرچه آید در خیال

رشتغال

هر که هست اندر جهان او را زد الست و فنا   مالک الملک است هستی بی فنا و بی زوال
آنجهانداری که باز قدرتش دارد همی   اینجهان در زیر بر و آنجهان در زیر بال
آنکه سیمین ترکش و زرین نعل سازد همی   بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال
آنکه پوشاند ز بهر جنبش آرام ملی   جامهای نور و ظلمت را در ایام و لیال
آنکه دارد در تموز و دی جهان را معتدل   در بهار و در خزان دارد جهان بر اعتدال
که بدریا موجها انگیزد از باد جنوب   که بصحرا رنگها آمیزد از باد شمال
که کند در دامن گلزار ها زر درست   که نهد بر دامن گلزار ها سیم حلال
که ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان   که ز باد سرد چون آهن کند آب زلال
گاه آدم را بیاراید بدست لطف خویش   تا بهشت از خوی او گیرد جمال
که ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد   تا کند شیطان ز بهر او را کشید بر جوال
که کلیمی سازد از موسی و در دستش کند   از عصا اژدهائی تا هم بار و جبال
گاه دارد با کلیمی چون شبانانش روان   در قفای گوسفندان در نشیب و در جبال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام   کرد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال
آفرین کر شاه و صاحب را کنم هر دو هست   سین و نون و جیم را و میم و حا و میم و دال

بگذشت سر روزه و آمد سر شوال   اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال
تا بر شوان بود که بیکار بمانند   ساقی و می و مطرب و قوال شوال

کردند

کردند شب عید همه نور ز قندیل   تحویل سوی جام و دگر گونه شد احوال
میخواره بدل یافت بی و نغمه مطرب   از آب سبو گاهی و وز غلغل طبال
پر شد قدح و بلبله از خون قنینه   بلبل و تو گوئی ز گلو انگل قیفال
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر   در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال
این حال برین جمله شناسند حریفان   گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال
شاه ملکان سنجر شیرافکن صفدر   دانای عدو بر و دردود ارای عدو مال
آن شاه که از قدر شرف نامه و نامش   تو بستد رهی وار رهی قیصر و چیپال
از نعمت خدایست سرشته گهر او   گر چه گهر آدمیان هست ز صلصال
گر پیش حرم شد بعرب قبله اسلام   شکر که او شد بعجم قبله اقبال
بر پای همیونی که کشند پایه تختش   از یاره و طوق ملکان وز زیور خلخال
کو هست کمیتش که زبال و کفل او   شیر بیله را گو فته گردد کفل و یال
مرغیست خدنگش که همی از فرح او   سیمرغ نیارد که زند هم باز کند بال
آن قوم که آرند سوی طاعت او ردی   توفیق با آن قوم نماید ره آمال
وان خیل که از طاعت او روی بتابند   تقدیر بر آن قوم کشد بدر آجال
آن روز که راند سخن از نیم ملامت   پس قد الف وار که از میم کند دال
کم گردد و افزون شود از آتش و ز آبش   آنرا که دهد مالش و آنرا که دهد مال
ای شهر گشائی که بهر شهر و بهر مرز   از در گه و دیوانت بنزد شحنه و عال

از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را … کاین هر دو نویسند همه نامه اعمال
کاین نشوان نام تو هرگز بتمامی … سعیش نشوان کوه گران سنگ بمثقال
با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را … شیری نشود پاک ز دندان و ز چنگال
هر جا که یکی درع بود بر تن گردان … هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
چون دام کنی پیکر آن درع به پیکان … چون جام کنی صورت آن خود بکوپال
با تیغ تو دیگر ز تو نا چیز شمارند … تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن … هرگز نشود بر تو روا حیله محتال
کان چاره چو سنبیدن کوه است بسوزن … وان حیله چو پیمودن آب است بغربال
از اختر فرخنده تو فال زده عید … در عید زده اختر فرخنده تو فال
مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال … خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال

میان بیم و امید اندرم که هست مرا … بروز بیم فراق و بشب امید وصال
امید هست ولیکن وفا همی نشود … که هست باغ وصال تو بید چون نهال
مرا بباغ وصالت نه بوی ماند نه رنگ … مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند نه حال
وصال آب زلال است پس چرا است حرام … فراغ باده تلخ است و حرام آب زلال
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز … کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا جو کرد از تو فلک … ز دیده خالی و از خون دیده مالامال

تنی چو کوه

تن چو کوه من از ماه تست کاه صفت … قد چو نارون من از فرقت نال مثال
که دید هرگز کوه از ماه گشته چو کاه … که دید هرگز نارون ز سرو گشته چو نال
بر آن مقام که با من وفا و صحبت را … بحد صدق رسانیده بر مقام مقال
ملازمت کنمی گر برستمی ز ملام … مواظبت کنمی گر برستمی ز ملال
چو راه یافت بخورشید صحبت تو کسوف … زوال کرد ز من تا شدم بشکل هلال
کنون شکایت خورشید بار زوال کسوف … کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال
یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی … که زین ملک ملوکست و قبله اقبال
ولی دولت عالی ابو علی حبشی … که هست شمس معالی بر آسمان جلال
جهان علی جهان را انقیاد خدمت تو … چو سعد و اکبر و اصغر مبارکست فعال
درخت طوبی گیرد بزیر سایه خویش … اگر کشاده کند باز دولتش پر و بال
اگر مشابه مردان کفایت است و خرد … بدین دو چیز مرا در ازلی نیست همال
کفایت و خردش در همه جهان سمر است … چو حسن یوسف یعقوب و رسم رستم زال
اگر بلاد ورا قضا شود ز زوال … وگر مکارم او را قدر شود کیال
هزار گردون او را نه بس بود میزان … هزار دریا با این همه نه بس بود مکیال
ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا … خدای عرش جلال و خدایگان اجلال
ز آدمی تو ولیکن بر او شرف داری … که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال
ز مشکلات اگر خرد سوال کند … بجز تو کس ندهد در جهان جواب سوال

بزیر پای تو زیبد که شیر شادروان — ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال
ز همت تو همی روزگار رشک برد — که همت تو معیل است در دو کار عیال
بر بحر حکم آنکه با تو نسبتی دارد — مکان سفعت و کان گوهر است جبال
اگر ز حکم تو باشد جبال را مددی — بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال
کسی که یاد خلاف تو دارد اندر سر — رسد بجان و نژاد بازباد استیصال
زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر — زهی خجسته سپهر پادشاه خوب خصال
کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار — کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال
اگرچه مار بداندیش تو برآرد سر — ازو دمار براری چو مهدی از دجال
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست — ز نهیب تو شود قامتش خمیده چو دال
عداوت تو همی نشتریست کاغدار را — ز نسوی دیده کشد هر آنکه کل ز قیقال
همیشه تا که زند دور سپهر در عالم — بود شقاوت وقت و بود شعیر حال
زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط — نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان — ز آفتاب لقای تو دور باد زوال

شهی که هست همه عالمش بزیر علم — عزیز گشت بدو گنج و تاج و تیغ و قلم
عرب بخدمت او چون عجم همی نازد — که خسرو عرب است و خدایگان عجم
خدای عرش جهان آفرید از بهر او — که اختران همه در پیش او شدند خدم

رنان تخم

زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد — چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم
ز عدل او بر بستان همی برید گل — ز فر او بجز باران همی نبارد نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار — دل منور او هست آفتاب کرم
همی ز دست و دلش خلق را شکفت — یکی شکفته بود و ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که ز شاهان شرق و مغرب — باصل پاک تویی سید ملوک امم
بدین و دانش و داد تو در قدیم الدهر — سجب بر نهاده است سپهر شاه قدم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل — نسیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم
تو از عدم بوجود آمدی بآز و نیاز — بهمت تو شدند از وجود سوی عدم
ز رای پاک تو شد دین حق پرستان بیش — ز تیغ شر تو شد کفر حق پرستان کم
ز بیم تو تیغ از رهنمایان همیگویند — که بهتر است محمد ز عیسی مریم
کشند ز اقبال آنکو کشند ز مهر تو سر — زبید بارا نکو زند بکین تو دم (مهندس وار)
خدایگانا اقبال تو ز نه عجب — که در کشد رقمی کرد جمله عالم
بکام دل لبستان زان می که پنداری — ز لعل دار د رنگ و ز خشک دارد شم

همیشه چیز از خرد عالم همی نازد بهم — دین و ملک و تاج و بخت و رایت و علم
آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین — و آن شهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم
سایه یزدان ملک شاه آنکه اندر ملک او — بنده گان دارد چو افریدون و دو لقرنین و جم

تا که او گیتی کشاد و بست بر شاهی کمر / قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم
همچنانکه آرایش سیارگان آفتاب / نام او آرایش خطبست و دینار و درم
آورد جودش دلیرانرا از عدم سوی وجود / افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران مگر بگرفت تیغش را بکف / عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم
صاحب پیغمبران و حجت پیغمبری / گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم
عدل او از جانب پیغمبران دارد نشان / دین او از حجت پیغمبران دارد رقم
تا نه بس مدت بدولت کرد خواهد شهریار / رود نیلانرا همچو چاج و روم هم همچون حرم
در چلیپا خانهٔ قیصر لب مستی نشاند / تا نهد سی پاره قرآن و بردارد صنم
از شجاعت داد انشها تا نهند میران عرب / وز فتوت فرد کرم نامند شاهان عجم
کو بپاینده و بیاموزند ازین فرخنده شاه / هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور / تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کی شادی است باشد باد و غم باد دشمنان / جفت شادی باد شاه و دشمنانش جفت غم
ملک چون افزون بود بدخواه کم باید یکی / ملک او هر ساعت افزون باد و بدخواهانش کم

موسم عید و لب دجله و بغداد و حرم / بوی ریحان و فروغ قدح لاله بهم
همه جمعند بیک جای مهیا شده اند / از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر شهی / که امام ملکانست و خداوند امم

اندر آن وقت

اندر آن وقت که بر لوح و قلم رفت همی / فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم
علمش در فر اقبال باقالیم شده است / زانکه صد پاره به پیمود جهان زیر علم
لب شیران همه انجاست که رودست رکاب / سر شاهان همه انجاست که او راست قدم
از حد مشرق و چین تا بحد مغرب و روم / عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم
بر هنرمند کار خدمت او جوید نام / شجر همتش از دولت او باید نم
ملک را نیست به از درگه او هیچ پناه / صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
در میان خرد و مملکت ار حکم کند / بهتر از رای جوانش نبود هیچ حکم
پس دلیران که ز سیاره خدم خواسته است / چون ترا دید ببوسید زمین همچو خدم
هر که نه کار چو قادر شوی از کرده او / نکنی یاد کنی عفو همین است کرم
تا ز باغ ارم از خوشی و خوبی مثل است / باد بزمت بخوشی خوبتر از بزم ارم
تو جهانگیر و جهانبخش نشسته شب و روز / نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم
دل دین داران در عهد تو چون تیر براست / پشت بدخواهان مانند کمان پیش تو خم
بر تو میمون و بر اولیا دو عید و خدمت / عید فرخنده ببغداد و لب دجله بهم

ملکشاه جهان دولت سلطان معظم / با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح تمامست دولت / احسنت زهی دولت سلطان معظم
ای شاه چو نام تو شنیدند فراخبار / شاهان قوی دولت و میران مقدم

دیدند حقیقت که توئی خاتم شاهی رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
تا نسل به پیوست ز آدم بجهان در تا قرن پیمبر به پرستند بعالم
مانند تو یکشاه نبوده است و نباشد از امت پیغمبر از گوهر آدم
جم کرد بانگشتری خویش جهان رام هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم
چو نامه همی شاهان حکم تو پذیرند ترسا نپذیرد سخن عیسی مریم
از دست تو دو چشمه روان شد ز دو گیتی آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم
پیکان تو بر هر که برآید ببرد جان مرگ است مگر در سر پیکان تو مدغم
بدخواه تو بر قلعه محکم چه گریزد با مرگ کی سود کند قلعه محکم
در روم ز شمشیر تو برخاست قیامت تا قیصر دل سوخته بنشست بماتم
که غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد گر دیده و دل چو یم و چون دو جهنم
هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کُه وی پیش تف خنجر تو خشک شده یم
نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم با راستی دین تو کس را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی شد دشمن شد حاسد تو کاسته و کم
دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام ویژه نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که مداح تو شد بنده معزی نزدیک سخن پیشه عزیز است و مکرم

تا در مه ذیحجه بود موسم حجاج تا نوبت عاشوره بود در مه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین گیر مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم سلطان تاجداران تاج تبار آدم
عالی جلال دولت باقی جمال ملت دارنده زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان او راست از ملکشاه امروز تخت و خاتم
شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی فرماندهی که جودش بشکفت روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او مؤخر در خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد مرگ است تیغ سلطان در قلعهای محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین فغفور چین بچاچی در بر ساخت ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان رهبان همی نگوید بر عیسی ابن مریم
ای در جلال چون جم و در فتح چون سکندر در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
گر نازش مسلمان از زمزم است و کعبه تخت تو هست کعبه و شمشیر تست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی به شادی و خرمی کن کاندر بهار خرم
بنشین بتخت شاهی تا بخت تو بنازد می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عدل تو باد و عمرت هر ساعتی دل افزون هرگز مباد روزی عمر تو از جهان کم

شاعر ترا معزی رادی تراشکر لب   دولت ترا همیشه بنصرت ترا دمادم

آنشاهی و جوانی شاد و از دولت بکام   ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
اندر اسباب شهنشاهی همال تو کجاست   و اندر آثار جهانداری نظیر تو کدام
شیر مردان کشته اندر پیش تیغ تو زبون   تاجداران کشته اندر پیش تخت تو غلام
اید در ملک جهانداری بمیراث حلال   در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام
از سعادت دولت تو خانه دارد که هست   عالم صغیرش بوم و عالم کبیرش بام
هست روشن حجت اقبال تو در شرق و غرب   هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام
گر همی برهان و حجت باید اقبال ترا   بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام و شام نیکخواهان کرد صبح   تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام
کین تو مانند سودا گشت کز وی سوخته   چون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهر است و دام و هر که خواهد کو بیا   دست را بر زهر نه و پای را بر نه بدام
رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول   شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام
از مخالف موکبی در موکب تو یک سوار   از سعادی لشکری در لشکر تو یک غلام
نوبت جام است شاها نوبت شمشیر نیست   جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار ساهی پخته کرد   آبگون جام تو باید مدتی بر خم خام
جام بر فرمای از آن باده که چون گیری بدست   دست گردد مشکبوی و جام گردد لعل فام

مال و حال

مال و حال و مثال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت   بادت اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام
مال وافر حال نیکو سال فرخ و فال سعد   اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام
رهنمایت باد یزدان هر کجا ساقی رکاب   هم نشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

جاوید باد خسرو عالم   سلطان جهان شهنشاه اعظم
شاهی که نشاط عیش او باقی   شاهی که صبوح و بزم او خرم
ای خسرو نیک بخت نیک اختر   سلطان جهان و داور عالم
شاهی که ز خسروان و سلطانان   نازنده بادت گوهر آدم
عز و دولت تو هر زمانی بیش   عمر عدوی تو هر زمانی کم
اقبال مسخر است حکمت را   گوئی که بدست توست جام جم
بر بخت نهد موافق تو رخت   در دام نهد مخالف تو دم
تا هست جهان شاه جهان بادی   تو شاد و مخالف تو جفت غم
در خانه دوستان تو شادی   در خانه دشمنان تو ماتم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم   وز قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار   بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان   بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم

باردی او بهشت بدنیا شد آشکار   وز شرم روی او زجهان شد نهان ارم
رویش همی نهفته نیاید ز اشک من   کز تازه و شکفته شود گلستان زنم
از خشکی چو چنگ شدم در فراق او   از ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
در وصل او کنم جگر گرم را علاج   گر یابم از لبش شکر و ناروان بهم
چند روز وصل چو نیخ بر رخم نهند   بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم
ای دلبری که قد تو چون تیر راست است   در عشق تست قامت من چون کمان بخم
بر من ستم مکن که با نصاف و عدل جوش   بر داشته است شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان عجم کز فتوح او   گشته است بر عجایب و بر داستان عجم
شاهی که دارا دو چو فریدون و سام یل   صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم
از خیل چاکران و غلامان خاص اوست   در قندهار لشکر و در قیروان حشم
سعدیست در زمانه و سعدیست در جهان   اندر میان حاشیه و اندر بنان قلم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار   گر بر ستاره نهد پاسبان قدم
گرگ است و هر دو ما غنم عدل او شبان   اگر گرگ با گزنده بود با شبان غنم
شد کارهای خورد با قبال او بزرگ   چون گفت در مصالح احوال خوان نعم
باطل ز حق جدا شد و کژی ز راستی   چون گشت ملک قاطع او در میان حکم
بگذر کرد بر لب جیحون شکار شیر   پرد خشت شاه و از دو شیر ژیان اجم
گر بر شکار پیل شدی عزم او درست   بودی ز نیل تا بدر مولتان خیم

تیغش نهنگ

تیغش نهنگ وار کشیدی بجای پیل   چیپال را ز بیشه هندوستان بدم
ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین   گشته بداستان تو همداستان امم
چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند   کیخسرو و سکندر و نوشروان بهم
کاه هنر نبود ملوک گذشته را   چون شیمت حمید تو در باستان شیم
مشتاق شد بسیرت و رسم تو روزگار   چون مملکت رسید بالب ارسلان بعم
بهروزی تو گرد بپیروزی تو خورد   گردون بر قسمت و بخت جوان قسم
عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن   از قافله عوارض و از کاروان قسم
واندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو   دینار گشت در کف بازارگان درم
درویش را کف تو توانگر کند همی   کز جود داری آن کف گوهر فشان چو یم
بر دوستان درم کرم تو کند نثار   چون ابر نو بهار بر بوستان و یم

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم   صاحبقران اعظم شاهنشه معظم
ای خسرو ملکشاه الخیر و نکوخواه   ایدر جهان شهنشاه ای بر شهان مقدم
ای برده همت تو آرزوی دوستان حین   و آورده است تو در پشت دشمنان خم
فرخ بزرگواری از رای تست والا   اصل خدایگانی از تیغ تست محکم
بر جاین تست زاول بر جوش زکابل   و ز تیغ تست غلغل در مولتان جهلم
سیه دوان ز تست راضی ایمان ز تست باقی   دولت ز نوبت عالی ملت بتست خرم

اعقاب را ز فرت جاه هست تا بمحشر — و اسلاف را ز نامت فخر است تا با دم
اندر مصاف رزمت ضیغم شود چو آهو — و اندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم
با جود تو کشاید درهای خلد رضوان — با عدل تو ببندد مالک در جهنم
شاهی و شهریاری مردی و کامکاری — راوی و بر دباری هر شش ترا مسلم
انجا که رزم سازی در تن کرا بود دل — و انجا که بزم سازی در دل کرا بود غم
ممدوح چون تو باید تا مدح و آفرینت — هر چند بیش گویم با قدر تو بود کم
بر ملک دولت تو دستور تست میمون — چونانکه بود آصف بر ملک و دولت جم
بر تخت پادشاهی تاج پدر تو داری — او نیز در وزارت دارد کفایت عم
چشم جهان نه بیند تا دامن قیامت — شاهی چو تو معظم صدری چو او مکرم
تا در طباع باشد با شیر ساخته می — تا در سماع باشد با زیر ساخته بم
زیر مراد بادت چون آنکه هست گیتی — زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم
پر مرده و فتوحت نصرت شده بیاپی — هر شادی و صبوحت ساغر شده دمادم
ایا گرفته عراقین را بنور قلم — و یا سپرده سماکین را بزیر قدم (داستان)
قلم بدست تو زیر فلک فرشتگان — زبان کشاده بشکر تو پیش لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد — دو شهریار بسعی تو کرده صلح بهم
بحسن و همت و تدبیر تو شده حاصل — هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
تو آن خجسته وزیری که تا که محشر — چو تو وزیر نخیزد ز نسل هر آدم

بقلم نوشته

غیاث دولت شاه شهاب اسلامی — عماد ملت یزدانی امام امم
نظام ملکی از تست کار ملک قوی — قوام دینی از تست اصل دین محکم
اگر حیات دهد کردگار عمر ترا — بروزگار تو از فخر سر فرازد عجم
زمان با سن تو خایف شود ز تیغ بلا — جهان بعدل تو صافی شود ز تیغ ستم
گهی فروغ دهد آفتاب همت او — چه بر ملوک صدور و چه بر عبید و خدم
دلیل سعد بود سایه عنایت تو — منقشه گردد نور ستارگان هم
که از عنایت تو مشتری و کیوانرا — شود سعادت پیش و شود نحوست کم
یکی قتیل قصاص شد یکی عدیل جنان — یکی اسیر آسف شد یکی ندیم ندم

پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم — کرمی بنده خریدند بدینار و درم
اندرین نوبت صدری بوزارت بنشست — که همه ساله خرد بنده باحسان و کرم
فخر ملت شرف الدین و قوام الاسلام — سید عصر امام وزرا صدر امم
صاحب عادل ابو طاهر سعد بن سعید — که شد از سعد علو در همه آفاق علم
آنکه هست از هنرش سعد معالی عالی — وانکه گفتار متینش اصل معانی محکم
همچو خورشید که نورش ببرد ظلمت — همت او ز بلندی ببرد آب هم
گاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق — بکشاید در شادی و ببندد در غم
بلفظ اندر عبارات در توقیعاتش — هر که خدمت ادب خواهد و قانون حکم

گر کنی مدحت اد هر کند مدحت تو — زانکه مخدوم شود هر که مر او را خدم
رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان — گر تو خواهی که ببینی صفت آصف جم
صانعی کز فلک دهر نموده است اثر — رقضا بر خرد و بخت کشیده است رقم
رای او کرد میان فلک دهر سفید — حلم او کرد میان خرد و بخت حکم
ای ز تو شاکر و ز سیرت و رسمت خوشنود — شاه آفاق و ایران و حشم
تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش — شد جهان بر دل اعدای تو بیچون خاتم
اندرین مدت چون تیر شد از رای تو راست — کارهائی که ز کشری چو کمان بود بخم
هر کجا مرد ستم گرد برارد ز جهان — آب عدل تو نشاید ز جهان گرد ستم
هر کجا ایمنی عدل تو باشد بشگفت — گر شبانوار شود گرگ نگهبان غنم
در مدیح تو همیشه شعرا دو ملک — شعرها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

شده است روز همه خلق فرخ و میمون — بروزگار خجسته نیک بخت و زافزون
شه زمانه ملکشاه کافرید خدای — همیشه طالع او سعد طلعتش میمون
بطلعتش همه ساله منور است زمین — چنانکه هست منور بطالعش گردون
قیاس کردن ما همتش که داند کرد — که بیش همت عالیش هست گردون دون
همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا — همی چو کوه نماید ز مرکبش هامون
بفتح رایت او را صفت کنند همی — چو چرخ را بتحرک چو نگرا بسکون

قضا کن خبکون بمراد او نرود — که هست حب مرادش قضا کن خبکون
چنانکه طاعت او مایه خردمندیست — خلاف طاعت او بیخلاف هست جنون
میان شاه و فریدون تفاوت است چنانکه — میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ایا بخدمت تو هر شبی شده مشغول — ایا بطاعت تو هر دلی شده مرهون
ز مهر تو بتن اندر شکفته گردد جان — ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون
خدای دارد هر بنده را که بنده تست — ز حادثات معاف و ز نائبات مصون
ز خط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش — که پای او ز خط زندگان بود بیرون
در آن دیار که شمشیر تو برهنه بود — بخون بدکنشان خاک ره شود معجون
ز آب دیده خصم تو زعفران روید — کی ز آذر تیغ تو روید آذریون
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست — ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
بسحر کردن لاشکفته لشکر کش — بزنده کردن دیرینه زنده مدفون
بس است تیغ ترا چون کلیم را ثعبان — بس است جود ترا چون مسیح را افسون
خجسته ملک تو باغی شکفته را ماند — پر از درخت و پر از ابر غم گوناگون
تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی — بباغ خویش همی گلبنی ای دون
رسیده فوج سپاه است موج جیحون بار — رسیده تا بجا است باب دجله کنون
زدند پرده سرای تو بر لب دجله — هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون
درین خجسته سفر بر ظفر بس است ترا — خدای عز و جل یار و بخت راه نمون

بدکنشان
نوره خروس حاجیان ابرا گویند

همی دلیل کند خسروا که زود نه دیر — کند سیاست تو تیغ بد سگالان نگون
بنیزه سر برباید ز حاسد مکان — تیغ جان‌ستان تو جان زدشمن ملعون
کلید نعمت قارون ترا بدست آید — فرود شود بزمین دشمن تو چون قارون
همیشه تازه بهار و خزان زمین و هوا — شود چو چهره لیلی و چون سرشک مجنون
هوا کسسته کند رشته‌های مرواری — زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون
تو باش خسروا افران و پادشاه قران — تو باش قبله شاهان و پیشگاه قرون
سر موافق تو سبز و دولتش پیروز — رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

آنچه کردا امسال در روم و عرب شاه جهان — هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه — کس ندیدست این بخواب و کس نداد است این نشان
هر خبرکان از تعجب خلق را باور نبود — گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان
پیش ازین بار لعدیث هفتخوان ملا عجب — زانکه در تاریخ کیوان نادرست این داستان
آنچه کردا امسال شاه از هفتخوان نامورست — زان سپس بار عجب نابد حدیث هفتخوان
رفت سوی شام و شام کرد ملک قیاس — رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران
نه بشام اندر بدولت بود غالب یکنفس — نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یکزمان
آنچه اندر شام صد میر قدم و اشتند — دارد اکنون از سپاه پادشه یک پهلوان
ای نوشته سال و ماه از عزم افریدون سخن — یکماه و ده روز و شب فتح اسکندر زمان

افریدون

گر فریدون تا بود خلافت کرشاه زمین — گو سکندر تا بود فرمان بر شاه زمان
کانچه ایشانرا بده سال اندران حاصل شدی — در سه مه شاه جهانرا حاصل آید پیش ازان
شامرا یکسر گشاد و روم را یکسر گرفت — این است شاهی کامکار و شهریاری کامران
اینت زیبا خسرو لشکر کش و لشکر شکن — اینت دانا دادوری کشور ده کشورستان
خسروا شاها تواند ریکسفر دیدی یقین — هر ظفر کز صد سفر ناید کسی را در کمان
هست واجب بر زمین و آسمان واجب دو چیز — سیر اسپت بر زمین و سیر مه بر آسمان
تا فلک بر روز کون باشد تویی پیروز بخت — تا کواکب را قران باشد تویی صاحبقران
زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوکوار — زین سفر کامسال دیدی بد موافق شادمان
شام بکشادی بیک تهدید بی جنگ و نبرد — روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
بیدرنگی کردی از بیم نکوخواهان امید — پا مقامی کردی از سود بداندیشان زیان
آنجهان در آتش دوزخ فکندی خصم را — بستدی از خصم ملکی همچو روضات الجنان
بر جبین صبحی بزد کر جام می بر کف نهی — زان صبحی گشت بوی مشک سوی زنگبار خوان
خنجر آتش فشانت آب بدخواهان ببرد — آب آتش رنگ بر نه بر کف گوهر فشان
شاه بودن کار تست و نوش خوردن شغل تو — شاد باش از بخت خرم و نوش خور با جاودان
هست ملکت را مسخر هم زمین و هم فلک — تا زمین باید بپای و تا فلک ماند بجان

از دورهای گردون و از صنعهای یزدان — زیباترین عالم فرخ‌ترین کیهان

از نورهاست خورشید از طبعهاست آتش | از سنگهاست یاقوت از فضلهاست ثعبان
از ماههاست روزه از روزهاست جمعه | از خانهاست کعبه وز نامهاست فرقان
از انبیاست احمد وز خسروان ملکشه | ز اقلیمهاست رابع در شهرها صفاهان
زین بیشتر شناسم لیکن دراز گردد | گر جمله بر شمارم در پیش تخت سلطان
شاهنشه معظم فخر نژاد آدم | شاهی که کرد عالم چون روضهای رضوان
از رسمهای خوبش روشن گرفته ملت | در اعتقاد پاکش قوت گرفته ایمان
ابریست گوهرافشان دستش بروز بخشش | تیغش بروز کوشش تیریست آتش‌افشان
در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل | در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
با حکم او نتابد هرگز بود موحد | در رای او نتابد هر کو بود مسلمان
بر خاتم سعادت مهری شده است دستش | مهری ز داد دل بر خاتم سلیمان
نور سعادت او گر یافتی سکندر | هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم | وی روز باز دادن چون آفتاب تابان
کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن | عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
بسیار بود بعد خشم تو کردش اندک | دشوار بود نصرت تیغ تو کرد آسان
از صیت نوبت برخاست بانگ غلغل | از قصرهای قیصر در خانهای خاقان
هم بر هوای مشرق هم در زمین مغرب | هم در دیار ایران هم در بلاد توران
از هیبت تست قوت وز جوش تست قدرت | وز جرم تست حجت در علم تست برهان

در علم ازاده کردن بی

این است پادشاهی دیگر فسون و حیلت | این است شهریاری دیگر فریب و دستان
گر مجلس جهانبان ممکن بود که باشد | جز تو کسی نباشد اندر جهان بان
تا تخم داد کشتی از داد تو جهان را | چاره همی نباشد چون کشت ز ابر باران
اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد | از نعمتی دگرگون وز نصرتی دگرسان
عمر تو باد شاها با عمر نوح همسر | در تیغ تو ترا اعدا بارنده باد طوفان
پشت همه شهانی پشت تو باد دولت | یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان | که فخر مجلس و میدان بود بدین و بدان
یکی ز آب لطیف آمد و پدید از خاک | یکی ز آتش تیز آمده برون از کان
یکی رسیده بشربت ز رز خم در جراحت | یکی رسیده بنصرت ز سنگ در سوهان
یکی نه عقل و همه میل او بود سوی عقل | یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان
یکی نشاط جوانان دهد بمردم پیر | یکی هزیمت پیران دهد بمرد جوان
یکی ترازوی عقل است و کیمیای نشاط | یکی طلایه مرگ است و اژدهای روان
یکی دهد بگه رامش از صبوح خبر | یکی دهد بگه کوشش از فتوح نشان
یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور | چو آتش است باب اندرون گرفته مکان
یکی ز گوهر رخشان و لون پیکر خویش | چو آینه است درو عکس کوکب رخشان
یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح | چنان که ز سمن برگ لاله نعمان

یکی که بود گهر نماینده از تن خویش　　چو بر بنفشه پراکند قطرهٔ باران
برد ز بزم یکی مایه گیرد از ناهید　　برد ز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
سزد که این دو گهر بزم و رزم فخر کنند　　که قدر هر دو بیفزود در دو دست شاه جهان
جلال ملک ملکشاه کز جلالت او　　شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
یقین شده است همه خلق را ز شرق و غرب　　که آفتاب ملوک است و سایهٔ یزدان
کرانه گیر نتوانم کسی ز طاعت او　　ز آفتاب و ز سایه کرانه چون شوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد　　همه زیادت آن کس کند قضا نقصان
زمانه را بدو قوت همی نگه دارد　　بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
بجنب عرش حرم ملوک سست شود　　چنانکه سست شود سحر در فرقان
صف سپاه و تف خنجرش پدیدارند　　بر مهر پروری اندر سموم تابستان
چو در حضر بود او در طرب بود گیتی　　چو در سفر بود او بر ظفر بود کیهان
سریر او بحضر با طرب کند بیعت　　حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
نه پای رکاب و عنانش چو کرد عزم سفر　　اگر هوای سبک خواهی و زمین گران

سزد که سر فرازد ملک شاید که بنازد دین　　که گیتی ز رسم آذر گرفت آیین فروردین
بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر　　که آمد شاه ملک افروز جهان قوام الدین　　قوام الدین
کجا باشد ملک چندین سزد دستور او چونان　　کی باشد پدر چو ماه سزد فرزند او چونین

سلطان در دستور

ز سلطان وز دستور اسلام تمکین دولت　　زهی سلطان ما با دولت زهی دستور با تمکین
چه گویم فرافریدون بگویم عدل نوشروان　　چه دانم قصهٔ شیرین چه خوانم نامه رامین　　صحیح
سخن گویم ز سلطانی که با عدلش نیاز شید　　گوزن از بچه اش بیغم تذرو از چنگل شاهین
کجا بود از جهانداران چنین عدل چنین سیرت　　کرا بود از شهنشاهان چنین رسم چنین آیین
جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهد دولت　　شهنشاهی چنین باشد کجا دولت دهد تلقین
ببخش ای شاه دریا دل الحق و عادل　　بگاه بخشش و کوشش دهی زر و ستانی کین
تر آن شاهی که از شاهی بتو قدر و شرف دارد　　نگین و تیغ و تاج و تخت و کلک و ملکت زرین
بتوران و بغزنین در ترا هستند فرمان بر　　یکی دارند توران و دگر فرمانده غزنین
سپاهی را که بدخواه است همی کرد اوند شاها　　کنی همچو بنات النعش اگر هستند همچون پروین
کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود یکشب　　ز خاک او سزد بستر ز سنگ او سزد بالین
هران شعری که بر نامت بگوید بندهٔ شاکر　　بجنات النعیم اندر همی خوانند حور العین
بتو جاوید پاینده است هم شادی و هم شاهی　　شاهی از جهان بگذر شادی در جهان بنشین
دعاگوی تو در دولت ماد هر جای که بنشینی　　که چون در دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

آمدن فصلی که زو خرم

آمد آن فصلی که زو خرم شود روی زمین　　بوستان از فر آذر گرد چو فردوس برین
نافهای مشک بگشاید چو عطاران هوا　　رزمهای حله بگشاید چو بزازان زمین
لعل با مرجان برآمیزد درخت ارغوان　　لولو از مینا برانگیزد نهال یاسمین

شاخ گل با جام مل در بزم ما گردد ندیم جام مل با شاخ گل در باغ ما گردد قرین
قمریان بر سرو دین گویند گل را تهنیت بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
سایه یزدان ملک سلطان خداوند جهان خسرو پیروزگر صاحب قران راستین
خاطر وی لوح محفوظ است کاندر وی همی هم به چندم بداند بود پنهان بر یقین
زین قبیل شاید که خوانندش حکیمان جهان شهریار نیک‌دان و پادشاه دوربین
نور تابنده بود از پشت آدم در ازل در سران نور افتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی کادم از طینت و من
جود او چون آب حیوان جان فزاید سود مهر خشم او چون زهر افعی جان گزاید بر کسی
بر سرین گور چشم آهو اندر شعرها شاعران معنی همی گویند چون در سمین
تا شنیده است کز لب پیکان او در صیدگاه زخم دارند آهوان بر چشم گوران بر سرین
ای جهانداری که بارد هر تو تیغ تیز گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
بارد هر تیغ باید با جهانداران شهر در جهانداری به از مهری چنان معنی چنین
شکر گویی عفو و روزی خوارهٔ جود تواند هر چه اندر ترک خاقان است و خان است و تکین
آنچه تو در نوزده سال از جهان بگشاده‌ای شرح آن تا حشر قهر است شهور و سنین
ایدر بگذشته در ملک گیتی داشتن مجتبا آن است نزدیک خردمندان متین
بود ملک او ز جیحون تا فرات ملک تست از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
بیت در ایران و توران پهلوی زر آزین گر بمالیده است پیش تو بخاک اندر جبین

بدعت کفر از تیغ تو همی ناقص شود ورز دل پاکت بیفزاید همی اسلام دین
هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو خاصه بر بغدادیان و بر ایران
آرزو ناید همی بغداد را تا چون تو شاه روزگار معتصم تا روزگار مستعین
تا بود عالی سپهر و تا بود باقی بهشت از قضای ایزد و روزی ده جان آفرین
باد تخت تو سپهر و تو برادر مهر منیر باد بزم تو بهشت و می در و ماه معین
در تنش اطلاد از داده سوی تو بخت بلند در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
از تو و کردارهای خوب تو هر ساعتی پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین
ملک از فر تو خرم دولت از دین تو شاد فر تو در دین مبارک همچو جشن فوردین

بر قاعده ملت پیغمبر یزدان بنیاد جهان راست بشمشیر و بفرمان
نور ابدی از هنر خویش که گسترد بر کوه رخی یک بر خانه خاقان
از دولت پیروز که شد تا بقیامت شاه همه ایران و شهنشاه همه توران
در شرق و در مغرب به سپهر نبوت صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور به یک ماه که آورد از دجله بجیحون و ز موصل بخراسان
جز شاه بلند اختر بوالفتح ملکشاه سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که فروزد علم نصرت و تأیید در مدت یکماه بدو گوشهٔ کیهان
هردم زند لشکر اقبال کند عرض تا جمله برد بر طمع و لشکر شیطان

گرد سپه شاه چو در شرق و چو در غرب بر چرخ همی تیره کند دیدهٔ کیوان
از خیمه و خرگاه تو گوئی که سپهر است پر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان
در نعمت بسیار تو گوئی که بهشت است آراسته و خواسته لشکر سلطان
شاها ز نهیب تو همه چاره دشمن مانند سپندان شد و عزم تو سندان
خیره نشود دشمن تو بر تو بچاره شفته نشود بیهده سندان بسندان
بری تو موصل که همی لشکر خصمت بردیم که کیتیم ساران تلف آسان
حالی نه باندازه و کاری نه بترتیب بر دست گرفت آنکه بکربست بعصیان
بیهوده برون برد سر از خیبر طاعت برخیره جدا کرد دل از عهده پیمان
چون رایت پیروز تو آمد بدر ری انحال دگرگون شد و آن کار دگرسان
از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گشت از کرده پشیمان و بر کرده پشیمان
حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر هر کو نه بفرمان تو بر دست نهد جان
گر دشمن تو هست چو هامان و چو فرعون هستی تو بر پیروزی چون موسی عمران
رای سپه آرای تو چون ید بیضاست شمشیر گهر دار تو مانندهٔ ثعبان
ثعبان ید و بیضا ملکشاه تو داری چه بیم و چه باک است بفرعون و ز هامان
چوگان ظفر داری و میدان شجاعت عالم همه گوئی است ترا در خم چوگان
گویند که بیجا دید روی زمین بخشیدن تو رست و خورشید درافشان
تا باشد خورشید درافشان زبر چرخ بادی زبر چرخ درافشان درافشان

می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان
بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند بلبل بسمن زار و چکاوک بگلستان
لعل است فرو ریخته بر دامن کهسار در تیشه دراو بچنه از گردن لبستان
از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه بر کوه مینا و عقیق است پراکنده فراوان
از باد همی سوده شود عنبر و کافور وز ابر همی توده شود لؤلؤ و مرجان
در فعل بکر بندهٔ جود تو شده است این در صنع بکر جا کرد طبع تو شده است آن
تا باغ چه دیبار شود در مه آذر تا راغ چه زنگار شود در مه نیسان
زیر علم و زیر نگین تو همی باد عالم همه آراسته چون روضهٔ رضوان
بر دست تو اصل طرب مایه نصرت جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان
تو جفت سخا پروری و جفت تو دولت تو بار بلند اختری یار تو یزدان
فزوده قیمت دینار و قدر دانش و دین بشهریار زمین و بپادشاه زمین
شه ملوک ملکشاه داد گر ملکی که روزگارش بنده است و کردگار معین
پناه هفت زمین کامران هفت سپهر بصد هزار قرانش نیاورند قرین
نه از ستایش او غالبست هیچ مکان نه از پرستش او فارغست هیچ مکین
هم از جلالت او هست فر افسر و تخت هم از شجاعت او هست زین و مرکب زین
بروزگارش اگر نامدار جانور کردند مبارزان و هنرمند و خسروان گزین
همه بدولت او بر فلک نهند قدم همه بخدمت او بر زمین نهند جبین

همیشه تا بود آثار نیک اصل قوی … همیشه تا بود آیین خوب قطب متین
هزار سال بزی نیکبخت و نیک آثار … هزار سال بمان خوب رسم و خوب آیین
وجود همت وجود تو تا بوالحشر … بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین
موافقانت رسیده ز کردگار بگردون … مخالفانت رسیده ز رنج در سجین

آفرین بادا آفرین بر خسرو روی زمین … سایه یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین
آنکه دولت را جلالست آنکه ملت را جمال … آنکه امت را مغیثست آنکه سنت را معین
سید شاهان دو عالم ناصر دین خدای … خسروی کو رکن اسلامست و رکن المسلمین
دولت او را ساز کار و نصرت او را راهبر … مشرق او را لباس و مغرب او را در یمین
تا که او باشد جهان را داد و صاحبقران … فتح و نصرت با جواد صاحبقران باشد قرین
ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب … ای شهنشاهی که هستی دین حق را نور دین
چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو … کاسمان زیر علم داری زمین زیر نگین
این جهان را اصل ز آب و خاک و باد و آتشست … جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین
آب آتش را تو داری در نیام تیغ خویش … خاک را بر فرق دشمن باد را در زیر زین
هر کرا کین باشد اندر تن ز جور شهریار … تن بپردازد ز جان چون دل بپردازد ز کین
گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در … هیچ ابوانی بماند در حصار آهنین
هر که باشد بنده تو آستین پر زر کند … بد سگال او بپوشد سر بجای آستین

تو به تخت پادشاهی بر همی سازی طرب … تخت بر دشمن همی سازد شبیخون کمین
روم و چین و مکه را کردی بیک تدبیر رام … عهد بستی از پی دین با امیر المؤمنین
از بن دندان پذیرفتند هر سالی خراج … قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
تا قیامت پادشاهان زین اثر فخر آورند … کین اثر باقی بود در ملک دین بار و دیگر
خسرو شاهان خداوندا العزیز بخت تو … تا که جان دارد ترا گوید مغز دین آفرین
پادشاه شرق بادی تا مکین و کان … شهریار عرب بادی تا شهورست و سنین
هر کجا سائی رکاب و هر کجا سازی وطن … فتح بادت بهره و توفیق بادت همنشین
کار دین داران بسازد جان بدخواهان بسوز … گنج بهر ورزی بپاش و روز به روزی بچین

مادرست شد از آفرید کار جهان … که از جمال و کمال زترکان همی دهند نشان
همه جمال زترکان همی دهند خبر … همه کمال زترکان همی دهند نشان
جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر … کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان
بدو رخ سمنی دلکشای در مجلس … بناوک سه پنی جان ربای در میدان
یکی بغمزه جادو همی رباید دل … یکی بخنجر هندی همی ستاند جان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان بر دست … چو مهر در حمل و مشتری در سرطان
همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر … همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران
کمر میان کمند و بموی هیچ کمر … دهان لب آل خیال و بچشم هیچ دهان

کشادن سخن دلستان کمر همه را / خبر دهد ز دهان دلستان دهد ز میان
بمهر خدمت ترکان بقاء اسلامست / بقای دولت ترکان بدولت سلطان
جلال دولت باقی جمال ملت حق / که شهریار زمین و پادشاه زمان
معز دین و سرافراز دودهٔ سلجوق / پناه خلق خداوند خانهٔ خاقان
جوان و پیر ازیشان جهان همی نازند / که پیر عقل و جوان دولتست شاه جهان
برای پاک همی بخشد الکند عالی / بتیغ تیز همی ملک را دهد سامان
ز بندگان همه کوشش بود و زو بخشش / ز خسروان همه طاعت بود و زو فرمان
چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال / چو تیر او فکند پیل مست را دندان
قضا بپاید و بر تیغ او شود گوهر / قدر بیاید و بر تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا / زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو آراستست دولت تو / در آن سرای فرو گسترنده شادروان
حسود تو چو چراغست و تو چو خورشیدی / بدین حدیث دلیلست و حجت و برهان
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی / در آفتاب نیابد تغیر و نقصان
وگر هوا متغیر شود ز گرد و بخار / تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان
دو گوهرست ترا در میان جام حسام / نشاط پرور و دشمن کشی بدین و بدان
سماع و سعد جلی بخواه و باده خوش / ز طبع بنده معزی ترانه خواه و بخوان
ز بخت خویش بناز و ز نان خویش ببخش / مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

خدایگان

خدایگان جهان شاکر از خدای جهان / همی نشاط سپاهان کند ز خوزستان
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار / قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بود ز آمدنش / ز بازگشتن او هست راحت شادی جان
چرا خورند غم آنرا که راه دشوارست / که بخت او همه دشوارها کند آسان
چرا ز حسرت و سرمای وی همی ترسند / که فر دولت او دی کند چو تابستان
عجب نباشد از اقبال و بخت پادشهی / که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان
اگر ز شوره پر آب برود چشمه / وگر ز آتش سوزان برون دمد ریحان
خدای چشم بد از شهریار دور کناد / که دور باد از شهریار چشم بدان
ببند داور هند و برو م قیصر روم / ز بیم خسرو کیهان همی کنند فغان
بجای عقل یکی را بمغز در شمشیر / بجای خواب یکی را بچشم در پیکان
چنانکه بود سکندر بمال و ملک و سپاه / عماد دولت سلطان عالمست چنان
کسی که خدمت سلطان کند سکندروار / سزد که زنده بود خضروار جاویدان
چو میزبان همه خلق شاه آفاقست / بجود و همت آفاق بخش و گنج فشان
سزد که تا بقیامت بود بقاء کسی / که تا بمغرب و مشرق خبر دهند و نشان
سپاه دار شهنشه چنین کند خدمت / که میزبان همه خلق باشدش مهمان
چنین بهتر ازین صد هزار خواهد داشت / عماد دولت سلطان بدولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا / چو آفتاب تویی بر همه جهان تابان

چو آفتاب ترا زان قبل همی خوانم … که شرق و غرب جهان از تو بینم آبادان

نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود … ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان

تویی زمین و زمان را بزرگوار ملک … مباد بی تو ملک یک زمان زمین و زمان

مباد نعمت ملک ترا شمار و قیاس … مباد دولت و عمر ترا زوال و کران

بشادکامی و بهروزی و خداوندی … چنانکه خواهی و چندانکه آرزوست بمان

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان … چند این بزم همایون چون بهشت جاودان

ساکنانش حور سیمین عارض و زرین … خازنانش ماه رویش نازک اندامان جان

نو بهار است این شکفته در میان نوبهار … بوستان است این نهاده در میان بوستان

چون لب نگین خوبان آب و یاقوت رنگ … چون سر زلفین خوبان باد او عنبرفشان

در چنین خرم بهشتی شاه را بینم سه چیز … طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان

شاه شادی کرد و می در کف نهاد اندر بهشت … تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان

سایه یزدان معز الدین و الدنیا که هست … تیغ کشوردار و بازوی کشورستان

آنکه رایش را الهی طاعت آید آفتاب … وانکه کلکش را همی خدمت گر آید آسمان

رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر … تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان

طبع او مر باد را هرگز نه بنیدارد سبک … حلم او مر خاک را هرگز نینگارد گران

آفرین بر شاه بفزاید همی دین و خرد … فرخ آنکس کافرین شاه دارد بر زبان

سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد … وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر تن زیان

معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا … در شاه ماند بدین و تیغ او ماند بدان

گو فریدون گو بیا تیغ ملکشاهی ببین … تا به چند جوهر الماس را برابر بیان

مارا گر داری که چون دشمن ببیند بی کشش … همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان

ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا … بندگی کردند اگر باز آمدی نوشیروان

روز فخر الب ارسلان را فخر باشد بر ملوک … زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان

با بزرگی کس خداوندی نیاید بر جهان … بی هنر صاحب قرانی کس نیاید رایگان

چون ترا داده است یزدان هم بزرگی هم هنر … ملک و دولت را خداوندی تویی صاحبقران

شهریارا تا نمودی شادکامی روز بزم … شد جهانی سربسر زین شادکامی شادمان

تو چو خورشیدی و یاقوت روان بر دست تست … دیده کس خورشید را بر دست یاقوت روان

سروران اکنون ازین شادی بیفرازند سر … خسروان اکنون ازین رامش بیفروزند جان

گر دهی دستوری و فرمان سپاه خویش را … هر یک از شادی درین مجلس برافشانند روان

تا بخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار … تا که شاخ زعفران بر گل شود در مهرگان

ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست … وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران

تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا … بنده‌ات شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

عیدیست بس مبارک جشنیست بس همایون … بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون

شاهی که [illegible] دهر هر روز بندگان را … عیدی بود مبارک جشنی بود همایون

انجا که هست کامش با کام اوست دولت　　وانجا که هست رایش با رای اوست گردون
تا آفریده است خنجر پرداخته است گیتی　　از دشمنان مفسد وز حاسدان ملعون
هر سال ایزد او را ملکی دهد دگر سان　　هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون
که گرد لشکر او خیزد ز آب دجله　　که ماه رایت او تابد ز آب جیحون
بفزود دانش او بر دانش سکندر　　بگذشت بخشش او بر بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد و آفت　　با تیغ او نماند بند و طلسم و افسون
در دولتش چگویم گر وصف هست بی حد　　در هیبتش چگویم گر وهم هست بیرون
بحریست دست رادش بحری که موج او در　　ابریست تیغ تیزش ابری که قطر او خون
از رنگ و ز نمایش نیلوفریست تیغش　　نیلوفری ندیدم گردی دهد طبرخون
ای خسروی که رادی بر دست تست عاشق　　ای عادلی که شادی بر طبع تست مفتون
ملک بر تست قایم همچون عرض بجوهر　　دولت به تست باقی همچون رصد بقانون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت　　بی‌کلفت ار براری از خاک گنج قارون
گشته است عید فرخ با ماه دی موافق　　در بزمگاه عالی باید در آتش اکنون
شاها باین دو دولت بفزای شادکامی　　وز عکس هر دو آتش بفزود در دی هامون
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب　　دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون
در جشن دین سعادت چون جشن مبارک　　بر ماه نو نشاطت چون ماه نو در افزون

پیام نو فراز

بیافرید خداوند آسمان و زمین　　دو آفتاب که هر دو منورند بدین
یک آفتاب درافشان شده ز روی سپهر　　یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین
همی فزاید ازان آفتاب قوت طبع　　همی فزاید ازین آفتاب قوت دین
مغان بطاعت آن بر زمین نهاده رخان　　شهان بخدمت آن بر زمین نهاده جبین
سپهر جمله سیارگان مسخر آن　　زمین جمله شاهنشهان مسخر این
نظام عالم ازین آفتاب بیشتر است　　که جای خویش همه ساله تخت دارد و زین
خدایگانی کز رای همت و نظرش　　عزیز شد قلم و تیغ و تخت و تاج و نگین
گرفت ملک بآیین و رسم او رونق　　که هست خسرو فرخنده رسم و خوب آیین
اگر بجهد بکوشند اختران فلک　　بصد هزار قرانش نیاورند قرین
دگر شمار کنند آنچه کرد در یک سال　　خدایگانش نتوان یافت از شهور سنین
شهان رسند بمقصود در کمین مصاف　　رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین
ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق　　گمان خویش باقبال خویش کرده یقین
حسود بیهوده کرد از پیش آواز بیم　　چنان نبود که روباه پیش شیر عرین
همی نفاذ اقبال او دولت او　　چنان گرفت که گرگ درد را شاهین
کشیده باز همی وقت لشکری سوی شام　　نیامش از دل اعدا و تیغ بران کین
شهی است او که بیکسال راند فتح کشد　　بحد شام جهان و بحد بلخ چنین
سریر تو چو سپهر است و مرکب تو چو باد　　گهی سپهر نشینی و گاه بادیه نشین
ترا که عدل تو رضوان شده است و عالم　　شکفته عالم از او سر بسر چو خلد برین

توئی که تیغ و کف تو خبر دهند همی   ز صورت ملک الموت و جبرئیل امین
تو شاه بازپسینی در این جهان ملکا   چنانکه بود محمد رسول بازپسین
همیشه تا که ز تشرین صبا کند نیسان   همیشه تا که ز نیسان کند خزان تشرین
دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند   ز بخت نیک ترا دانش و هنر تلقین
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو   بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین
تو براد دل خویش جام باده بدست   ز خلق بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

چون برارم بزبان نام خداوند جهان   تن من جمله شود هوش و دلم جمله زبان
هر چه در دهر زبان است مرا بایستی   تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او   ملکانها جمله بتقدیر ند شهان بسته میان پذیر
شهریاری که بروزی همه کس از خدای   خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان
ایزد اندر دل او دفتر تقدیر نهاد   هر چه خواهد همه از روشن تقدیر جهان
در جهانداری و سلطانی از و گشت یقین   آن هنرها که نبرد است کسی از خلق گمان
چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ   چند خوانند هنرهای فلان و بهمان
سیرت شاه جهان است دگر جمله خبر   از خبر یاد نیارند کجا هست عیان
اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم   آنچنین دولت پیروز و چنین بخت جوان
که گرفت از ملکان با ظفر و نصرت و فتح   شرق تا غرب زمین راز کران تا بکران

راه شش ماهه

راه ششماهه بیکماه ز شاهان که گذشت   با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان
همه کیوان دل مه طلعت بهرام حسام   صاعقه تیر و فلک کوکب و سیاره سیان
همه زرین کمر و زرین کلاه پیغراجه سر   همه زرین کمر و زرین شاه سیفروخته جان
کس ندیده است چنین تخت و چنین گاه کیان   کس ندیده است چنین تخت و چنین شاه جهان
هر کجا شاه جوانبخت روان کرد سپاه   از تن دشمن بدبخت روان گشت روان
بود در مشرق و مغرب ز اداد بود خروش   هست در مشرق و در مغرب از او هست فغان
شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین   دیر زی ای سزاوار پادشه ملک سان
آنکه با تیر و کمان کرد همی قصد نبرد   قد چون تیر وی از بیم تو گشت است کمان
خسته بار گرانست ز خوی بد خویش   نشنیده است مگر خوی بد و بار گران
خصم تو هست چو فرعون و قوی چون گرگ   رای تو چون ید و بیضا و حسامت ثعبان
قلعه بر خصم تو مانندهٔ زندان گشت است   چه خطرها که شود که بود در زندان
گر بداندیش تو پندارش و پا سنگ و درنگ   دست در سنگ زد و روی ز تو گردان
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدر است   ز قضا و ز قدر روی نهفتن نتوان
دشمنانت همه روشن بماندم است یکی   وان یکی نیز چنان وان که شود چون دگران
ملکا تیغ تو چون رزم کنی خون عدو   هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان
بد سگالان ترا کین تو زهر افعی است   نیکخواهان ترا مهر تو آب حیوان
داشت نوشیروان برای در که خود سلسله   تا دلیلی بود از عدل نشانی از امان

بر جهان وقت امان دادن و گستردن عدل هست بکام تو چون صد سلسله نوشیروان
تا شود باغ چو زنگار به هنگام بهار تا شود باغ چو دینار به هنگام خزان
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی راند کاندر همه کس حکم ازل همچنین نوش خورد کام دل خویش بر آن
در دل افروزی و در شادی جان می افزای در جهانداری و در شاهی و جاوید بمان

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان نشاید گونه پیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آنکس کو بهم پیوند دو بندد تن از خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
همه شاهان همه نیک اختری جویند از این خدمت چه در مشرق چه در مغرب چه در ایران چه در توران
چنین سلطان نبوده است و نخواهد بود در عالم جمال دودهٔ چغری پناه خانهٔ خاقان
همی فرمان برند او را دو فرمان ده ز دو کشور یکی فرماندهٔ غزنین یکی فرماندهٔ توران
یکی را بر مراد او سر اندر چنبر طاعت یکی را بر وفای او دل اندر عهدهٔ پیمان
چنین فرمان ز سلطانان کرا بوده است در عالم چنین دولت ز جباران کرا بوده است در کیهان
هر آنکس کو از آن فرمان و زین دولت خبر دارد تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کی خشمش رسد تیمار گسترد جانها یکسر کی سهمش رسد دشوار گردد کارها یکسان
ولیکن چون کند رحمت نهد عفو او گردد همه تیمارها شادی همه دشوارها آسان
همه بیگانگان را عفو و احسان است از این خسرو برادر باشد اولیتر بدین عفو و بدین احسان

چو راضی گشت

۱۵۵

چو راضی گشت ازو سلطان راضی شد بدین حضرت سلامت یافت با محنت سعادت یافت جاویدان
چه بهتر زانکه نزدیک چنین شاهی چنین یاری نیاید مدتی شادی و باشد مدتی مهمان
چو خورشید زانکه از یک اصل باشند باز خرم دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان
ز شادروان این حضرت همی بوی بهشت آید گر آماند که بنشیند بر این فرخنده شادروان
کرا باشد چنین شاهی ز دیدار شکیبائی که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان
چنین گفته است پیغمبر که دیدار شه عادل بود طاعت از آن طاعت فزاید قوت ایمان
ملک اندر چنین باید شه عادل که از عدلش همی در عالم علوی بنازد جان نوشیروان
به هر روزی که نو گردد ببخشد کشور دیگر نه جودش را بود غایت نه ملکش را بود پایان
در این معنی که من گفتم چه خورشید است پنداری که بخشد نور هرگز ناید اندر نور او نقصان
در این ایام عجب گویی که کف و تیغ جهانگیرش یکی در بزم زر افشان یکی در رزم جان افشان
خداوندا جهاندارا به میدان فتوح اندر تو داری گوی پیروزی که رخشه در خم چوگان
هر آن چیزی که از اقبال موجود است در عالم بمعنی چون یکی نامه است نام تو بر او عنوان
همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان
نظام دین تازی را همیشه عزم تو حجت صلاح ملک باقی را همیشه تیغ تو برهان

تا فرو نثارات بهار بوستان باد صبا ز خاک برآورد پرنیان
سر گنج بگشاد و سر نافه باز کرد یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان

از سیم خام لعل بدخشی نثار کرد — بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان

مروخت ساخت باد ز دیباست پیرهن — هر کوه را ز لاله برافکند طیلسان

پرداخت [illegible] باغ را ز باغ — وز بلبلان بباغ فرستاد کاروان

قمری کنون [illegible] بهار باو بدل شاخ — طوطی کنون همی دهد ارغنون خرم

آواز خویش ساخته مانند زیر و بم — بلبل بیا لاله زار چکاوک بگلستان

گیتی جوان شده است بخورزان خزانی — باید مرا چرا نه چو گیتی بود جوان

شکفته صد هزار گل از قدرت خدای — تا گل فشان کنند به بزم خدایگان

زیبا و ملک شاهی شاه ملک نژاد — سلطان کامگار ملکشاه کامران

شاهی که بر خزانه و درگاه او سزد — افراسیاب خازن و جمشید پاسبان

جودش چو فضا شده است رسیده به کهین — عدلش هوا شده است رسیده به هرکران

شاهی که جز موافق فرمان و طاعتش — گوئی یکی دقیقه نگردد بر آسمان

او را بهشت تا بود از ناز بی نیاز — او را سنای تا بود از سود بی زیان

گوید همی خدای که چو خشنودم از ملک — گو داد مرید را خوشنودی از زمان

امروز شاه هفت زمین کردمش ببین — فردا چراغ هفت بهشتش کنم بدان

ای خسروی که ملک زمین و زمان تراست — فرمان ده زمینی و دارنده زمان

تا داد خلق دادی و بر کشتی ستم — بیداد گرد جور تو بر گنج شایگان

گوئی اجل گشاده کند دیدگان خویش — هر جا که تیر خشم نهادی تو بر کمان

هر دشمنی

۱۵۸

هر دشمنی که تیغ تو بیند بروز جنگ — مغزش نهیب [illegible] شود [illegible] استخوان

داری جهان قدری جهانداری از هنر — پس هم خدایگان جهانی و هم جهان

تاج و کلاه افسر و تیغ و نگین تخت — هر شش خدای کرد ز تو جاودان ضمان

هر کس که سوال تست شناسد خدای را — داند یقین که ملک تست جاودان

شاها ز باده خوردن تو خلق خرمند — وز بخشش دانی تو سپاه تو شادمان

می گوهر روان و تو مانند آفتاب — بر دست آفتاب سزد گوهر روان

هر چند طبع میل بود داوری دل نشاط — پر فر طلعت تو نیارد نشاط جان

دست تو هست کان و تو خورشید و می گهر — خورشید رنگ و گونه گهر را که دید کان

تا عالم است خسرو عالم تو باش باد — ملک تو بی نهایت و عمر تو بیکران

رای تو شیر بند و مراد تو ملک ستان — جود تو مال بخش و خلاف تو جانستان

در خدمت تو دولت باقی وفا نمای — در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

چون لالستان همی بینم شکفته عارض جانان — بنفشستان همی بینم دمیده گرد لالستان

بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیستش عارض — یکی نور است در ظلمت یکی کفر است در ایمان

ز خطش آن که گرد دو رخ [illegible] اندر [illegible] — سر زلفش آن کز ابر [illegible] خورشید اندر [illegible]

عجب چون [illegible] باشد همی در [illegible] — گل از گل بود میدان از سنبل بود چوگان

لبان [illegible] در خواب — ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان

بدست آید بسر دوم دل که گوی از دل بود در حق ز سنبل زلف چون چوگان و از دو گل چهره چون میدان
رخ زلفین او گوی ز کافور نثار عنبر لب و دندان او گوی ز یاقوت و ز در جان
خم عطار و در جوهری هر روز بفزاید ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان
خطی دارد ز مشک ناب گرد ارغوان پیدا دلی دارد چه سنگ سخت زیر پرنیان پنهان
ز عشق آن خط و آن خال مشکین چه سود کشته ام ز جور آن دل سنگین چو یاری کشته ام بیجان
ز بهروزی و پیروزی بود همواره چون سعدی کسی کو جان و دل بنهد به ترک عشوه جانان
هر آنکس کو خرد دارد علی التحقیق بشناسد که بهروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان
مغز دین پیغمبر ملکشاه بلند اختر خداوند همه طوران شهنشاه همه ایران
جوان دولت جهانداری که با شمشیر و فرمانش نه پیچد کس سر از طاعت نتابد کس دل از پیمان
بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان
ز خشم او اعادی را همه رنجست بی راحت ز کین او همی اعدا همه در دست بی درمان
جهان او را همی گوید ز تو بخشش ز من کوشش سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان
اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که می بود خوش پدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشیروان
کنون این شکر یزدان را بود پیرامنش چون که شاهی چون ملک سلطان پدید آورد در کیهان
ز عدلش در جهان نعمت ز عفوش بر شهان منت ز جودش بر دلی تهمت ز تیغش بر عدو طوفان
خداوندا جهاندارا ز زیر سایه عدلت جهان آباد و خرم گشت همچو روضه رضوان
کف راد تو بس باشد بقای خلق را حجت سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان

خلاف دلین

خلاف دلین تو شاها شکار آرند هر دو قسمی شکاری گر شکفتها فتاد مردم شود حیران
بود دام و دد صحرا بهر ماهی شکار این بود جان تن دشمن بهر حالی شکار آن
همیشه تا جهان باشد تو بادی اندر و خرم دلت شاد و تنت ساکن سرت سبز و لبت خندان

ای جهانداری که از تو تازه باشد جاودان گوهر طغرل بیک و چغری بیک و الب ارسلان
تا جلال دولتی دولت بماند پایدار تا جمال ملتی ملت بماند جاودان
نیست جز تو ملک عالم را کسی فریادرس نیست جز تو ملک گیتی را کسی صاحبقران
آسمان گر شرف دارد ز پاکی بر زمین از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان
گر نشان نیکبختی هر کس از دولت دهد نیکبختی را همی از تو دهد دولت نشان
ای خداوند ملوک البحر و بر و ریگ ای شه بنده نواز ای داور گیتی ستان
تا که از عدل تو آسایش همی گیرد زمین تا که از رای تو آرایش همی گیرد زمان
عالم آباد است و آفاق ایمن و ملک استوار دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت شادمان
این اثر هر کس که دید از خسروان روزگار وین خبر هرگز نداد از کسی ایام جهان
چند گویم قصه افراسیاب کامکار چند خوانم نامه نوشیروان کامران
جاودان داری بسی غالب تر از افراسیاب جاودان داری بسی عادل تر از نوشیروان ای ب
ای بس امیرا که اندر خدمت درگاه تو بر میان دارد کمر یا چون کمر دارد میان
بر مثال قلعه چینم جهان را سربسر و ندران شمشیر تو چون کوتوال و پاسبان

ز بهر باید هر ملک تا نهان دشمن کشد / ببند باید هر ملک را تا بدان گیرد جهان
چون کمان عدتی در دست تو کرد بلند / سر نهد بر خاک و از بازو بپندار دکمان
پس کمان افراز و تیر انداز کاندر پیش او / چون بر عدو ملک دیده دوز از شست تو گردد نهان
تیغ تو هنگام حرب آب است و هنگام برف / آتش اندر جوشن است یا در بر گستوان
ز آتش فرزند آزر گر همی ترکس برست / ز آتش تیغ تو در جنگ سوید ارغوان
در همی راندی سلیمان باد را در زیر تخت / تو همی رانی بدولت باد را در زیر ران
آفرین تو بدریای در گوهر است / بنده مخلص معزی پیش تو گوهر فشان
گر بکارش نامدی در خدمتت جان و دل / بر فشاندی بر نشاط تو دل در جام جان
تا که زیر گنبد گردان هوا باشد سبک / تا که زیر هوا خاک زمین باشد گران
بوستان عدل تو شه جاودان شکفته باد / دین جهان از عدل تو همچو شکفته بوستان
هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین / بر شهنشاهی بپای و بر جهانداری بمان
معز دین یزدان است سلطان / عزیز از نام او شد دین یزدان
شهنشاهی مبارک چون سکندر / جهانداری همایون چون سلیمان
نگه کن دولت فرمان او را / که دولت هست با فرمانش پیمان
در این فرمان نه بینم هیچ تقصیر / بر این دولت نه بینم هیچ نادان
نگردد چرخ گردان جز بکامش / خدایا چشم بد زو دور گردان
ایا بخشنده کف شاه سخا برزر / دیاحه فرخنده پادشاه سخندان

بهاری

بهاری تاج داری روز مجلس / جهانی کامکاری روز میدان
همایون تری شده بر قوس دولت / قدر گونی شده در خم چوگان
کف تو چون دم عیسی مریم / دل تو چون کف موسی عمران
ببری پنجه شیران بشمشیر / بدوزی دیده دشمن به پیکان
بعالم چون تو سلطانی نبوده است / ز نسل دو گوهر سلجوق و خاقان
سپاه تو همه میرند و شاهند / همی بر در سپاه اندر سپاهان
ز میران کوشش آید وز تو بخشش / ز شاهان طاعت آید وز تو فرمان
عماد دولت از فر تو شاد است / فروز از طلعت تو شادی جان
سپهداری که سازد میهمانی / چنو باشد سزای چون تو سلطان
چنین مهمانی و مهمانی که دیده است / زهی مهمانی اندر خورد مهمان
نهی گر شرح مهمانی بگوید / یکی از صد هزاران گفت نتوان
همیشه تا بود نقصان و آفت / همیشه تا بود دشوار و آسان
جمالت مبادا هیچ آفت / کمالت را مبادا هیچ نقصان
همیشه نامه شاهنشهی را / ملکشاه مه باد عنوان

احزون

خدایا دور کن چشم بدان زین دو دولت میمون / و زین شاه مبارک رای ملک آرای روز افزون
شه مشرق ارسلان ارغو که هست اندر جهانداری / به بهروزی چو اسکندر به پیروزی چو افریدون

بهر ماهی که نو گیرد دلفریبی از بهشت اختر ‌‌ ‌ یکی ملکت و دیگر ستان یکی منجنیق و دیگر کون
خود شدای دولت ما بتابع صبوح اندر ‌ ‌ ‌ شکفتها ز بادت گشت از ابنعی که رای گردون
ملکشهان سوی مرد اندر سپه را داد دستوری ‌ ‌ ‌ بقهر و غارت کردن گشتان مفسد ملعون
سپاه او همه بود ز شیران در جهانگیران ‌ ‌ ‌ ظفر بر شفقتان عاشق اندر طبعشان مفتون
زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر ‌ ‌ ‌ شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذرگون
زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده ‌ ‌ ‌ هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون
چو جیحون نعره ایشان سوی سه شد از ماهی ‌ ‌ ‌ تبه شد بدسگالان را ز اقلیم و سپهر افزون
یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در دریا ‌ ‌ ‌ یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون
یکی را باد در خنجر ز تلخی گشت چون حنظل ‌ ‌ ‌ یکی را مغز در تارک ز سردی گشت چون افیون
یکی را شد بطبع اندر ز حکمت شادمانی غم ‌ ‌ ‌ یکی را شد بچشم اندر ز حسرت روشنایی چون
مر قضا از میانشان چند کس بیمه درگیران ‌ ‌ ‌ بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون
چنان رفتند از غیرت و ز ایشان طعنه زد گیتی ‌ ‌ ‌ چنان جستند کز نکهت بر ایشان خندید گردون

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون ‌ ‌ ‌ تیر است در آویخته از عاج طبرخون
وان خط سیه چون سپه مورچه گاننده ‌ ‌ ‌ بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون
ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق ‌ ‌ ‌ وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
گلگونه ترا ساخته از نسیم دبیران نخل ‌ ‌ ‌ از لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون
داری بدو بیجاده درون سی و دو لؤلؤ ‌ ‌ ‌ وان لؤلؤ بیجاده لشکر شده مسجون
گویی دو زلف تو دو نون است ز عنبر ‌ ‌ ‌ خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون
ماهی تو بیدار و منم از غم تو زار ‌ ‌ ‌ چون ماهی در خشک چو دریا ماهی ذو النون
زینسان که منم در طلب روی تو ای دوست ‌ ‌ ‌ هرگز بد اندر طلب لیلی و مجنون
چیتو دل من هست چو کانون بر آتش ‌ ‌ ‌ وز عشق تو سرد است دمم چون مه کانون
ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق ‌ ‌ ‌ کز وسوسه عشق تو بود آخر دیوانه دن
دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه ‌ ‌ ‌ کز مدح شهنشاه بود طایر میمون
روزی ده آفاق که شد همه آفاق ‌ ‌ ‌ گیتیش بدیدار همیونش همیون
کیوان شده زیر قدم همت او پست ‌ ‌ ‌ گردون شده زیر علم دولت او دون
از هیبت او دیده خصمان شده پر درد ‌ ‌ ‌ وز خنجر او طارم خاقان شده پر خون
گرد سپهش خواسته از مشرق و مغرب ‌ ‌ ‌ ماه علمش تافته بر دجله و جیحون
از دجله و جیحون بستد داد و زین پیش ‌ ‌ ‌ ما نوبت نیست دگر نوبت سیحون
ای جام تو در بزم طرب باشده مرکز ‌ ‌ ‌ وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون
ای خلق تو خوشبوتر از عنبر سارا ‌ ‌ ‌ وی لفظ تو پاکیزه‌تر از لؤلؤ مکنون
دارند دو بهری و نه گردش افلاک ‌ ‌ ‌ روزی ده خلقی و نه ایزد بیچون
شاد است بپیروزی تو جان سکندر ‌ ‌ ‌ زنده است به پیروزی تو نام فریدون
با عزم تو نا خرم و زنبیل و دستان ‌ ‌ ‌ با حزم تو بیهوده بود چاره افسون

اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا — وندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
ایزد بتو داده است همه ملک جهان را — سلطان جهانی و جهانبان توئی اکنون
هر روز ترا نامهٔ فتحی دگر آید — هر روز ترا مژده ملکیست دگرگون
اعدات چو قارون همه در خاک نهفتند — تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون
کار تو در اقبال رسیده است بجائی — کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون
جاوید شها عمر تو در خطهٔ بقا باد — در خط بقا باد بداندیش تو بیرون
تا عارض گلبرگ بود سیمبران را — بر دست تو بادا قدح باده گلگون
در دولت و پیروزی و اقبال همی باد — ملک و سپه و گنج تو هر روز بر افزون

جاودان باد دولت سلطان — دل او شاد باد و بخت جوان
راي او پاک و همتش عالی — تیغ او تیز و ملکش آبادان
کرده با بخت او قضا بیعت — کرده با قدر او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهر بار — تیغ او روز رزم خون افشان
هر ندیمش بعز افریدون — هر غلامش بعدل نوشیروان
روز بزم است روز کار نشاط — قور دین است در سرابان
بچنین روز شاد باشد دل — در چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده پر پیمان — مطرب از دست بر سوی دستان

ای بزرگان عصر نوش کنید — یاد شاهنشه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاه — قوت ظاهر است و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش — پادشاهی که هست شهرستان
از جهان کوشش و زند بخشش — در فلک طاعت و دگر فرمان
میزبانان و میهمانان را — پیش از این دیده اند خلق جهان
میزبانی که دید چون سرهنگ — میهمانی که دید چون سلطان
شاد باش ای خدایگان بزرگ — حلم تو زیر برگ و جود روان
هم چنین باده نوش و خرم زی — مجلس آرای و کام خویش بران
تا بپاید فلک تو نیز بپای — تا بماند جهان تو نیز بمان

جهان پیر دگرباره تازه گشت جوان — بتازگی و جوانی ببخت شاه جهان
چه باک از آنکه جهانی که جوان دگر است — همیشه شاه جوانست و بخت شاه جوان
سر ملوک ملکشاه داد کز ملکی — که شهریار زمین است و پادشاه زمان
ز کین او بدل اندر فزوده گردد خون — ز مهر او بتن اندر شکفته گردد جان
ثنا و خدمت او دو حبیبستند بمعنی — قضا زبانش و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت در خدمت — همیشه هست قضا بر ثنا گشاده زبان
مبارزان عرب چون عجم شدند امسال — رعیت ملک ملک‌بخش و ملک‌ستان

ز خسروان عجم کو نشست و نزد بجنبش   ز سروران عرب طاعت است و نزد فرمان
دو گوشه دارد گیهان ز شرق و مغرب   بزد بچکس از غلی روز کارزار کان
که شاه گیهان با صد هزار عالم خنک   علم زند بدو سر بر دو گوشه گیهان
ز ملک روم بنزدیک مرزبان عجم   نبشته اند بتیغ پیامی چند بازرگان
که چون بجانب موصل رسید شاهنشه   بروم و ز نهیبش خروش بود و فغان
گرفت قیصر روم و سپاه او از هم   ره گریز و هزیمت باشکار و نهان
همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک   همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
ز بیم آنکه شهنشاه بر سبیل شکار   ز حد شام بتابد بحد روم عنان
اگر بغرب در از فتح شاه بود خبر   کنون بشرق در از تیغ شاه هست نشان
رسید رایت سه پیکرش بجانب شرق   ز نهیبش نه امل ماند خصم را نه امان
بترک تارک فغفور گشت خاک آلود   نهد دیده جیپال گشت خون افشان
هزار ولوله و شعله در افتاده است   ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
شهی که هیبت او را چنین بود ناشر   شهی که دولت او را چنین بود برهان
محال باشد با او شکستن پیمان   محال باشد با او نمودن عصیان
ایا شهی که مریخ رنگ شمشیرت   بشرق و غرب رسیده است لشکر در یکران
سپهر بر خط از ترکتت بر صحرا   ستاره بر حذر از گوی تست در میدان
سپاه خصم تو گر جاودان فرعونند   تویی بدولت و تائید موسی عمران

کابرهم

کا برهنه شود تیغ او برابر خصم   فرو خورد همه تیر تک خصم چون ثعبان
تو شاد باش بملک اندرون که دشمن تو   ز بیم تو بجهان اندرون شده است نهان
ز بهر سود بجز راه سرکشی نسپرد   نکرد سود بر آن سرکشی و گردنکشان
ز باد تیغش ملک اندرو همی بالیست   بار زدی ز باد دست فتاد در نقصان
کنون نخوری بد خویشتن گران بار است   مثل زنند که خون بد است بار گران
خدایگانا بر خور ز ملک و دولت خویش   بصد هزار قرن و بصد هزار قران
ز شادمانی زن فال و شادمانه بزی   ز جاودانی کن یاد و جاودانه بمان

از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان   گشتند دشمنان بجهان اندرون جبان
رمح همه قلم شد و فرق همه قدم   ردی همه قفا شد و سود همه زیان
بر پایشان چو کنده پولاد شد رکاب   بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان
شمشیر در نهاده بخصمان یکدگر   آن بدسگال این شده و این بدسگال آن
که گوید این شعله تیغ آمد الحذر   که گوید این نامه عفو آمد الامان
زین سان و زین نهاد کمر بر نبد سر   ایشه در ولایت آشفته در جهان
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت   تا بر مراد خویش بود مرد کامران
یعقوب را چو زین همه علت یکی بود   بیهوده قصد ملک چرا کرد رایگان
از پیش لاف زد که منم مرد کارزار   چون رفت حمله بود شد از بیم تو نهان

بس کس که گاه حمله چو پشّی بود ضعیف	هرچند گاه لاف چو شیری بود ژیان
بگرفت این ولایت و شد یار خان خویش	چون یافت از علامت و مغبوق تو نشان
آری چو [illegible] آید از هوا	دراج سوز باز گریزد در آشیان
بی آنکه در نبرد فروزنده شد حسام	بی آنکه در مصاف درخشنده شد سنان
بی آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام	بی آنکه شد گشاده یکی ناوک از کمان
بگشادی این سه قلعه که هر قلعه را سزد	گر چرخ گوتوال بود ماه پاسبان
هرگز که یافته است چنین طالع قوی	هرگز که داشته است چنین دولتی جوان
از معظم گذشته کرا بود جز ترا	این ملک و این خزانه و این لشکر گران
از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی	جز تو باور نکند که آورد از اصفهان
جز تو حصار و خانه خانیان که کرد	جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
اخبار و قصه‌های تو پس گو نکو نشگفت	منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
آنچه از تو دیده‌ایم نخواهیم نیز دید	نشنیده‌ایم از کتب از هیچ داستان
از دولت قهر تو هر گمان شد بود یقین	وز دشمنی تو هر چه یقین بود شد گمان
آن کیست که به ملک کند با تو همسری	از روم تا به هند و ز چین تا به قیروان
نواید سی واز فزع جلیلان تست	در کاشغر مصیبت اندر ختن فغان
سیماب شد تن چگلی از نهیب تو	خبطان شد دل ختنی از نهیب جان
نیلست و زعفران حسد تو کی حاسدات	در دیده نیل دارد و بر چهره زعفران

خون در رگ

خون در رگ از نهیب تو چون ناله بفسرد	زهره شود ز بیم تو مغز اندر استخوان
از رشک مدحی تست زبان حاسد ابتر	ور زر نام تست لهو دشمنی زبان
همواره آسمان در پی تابع تو اند	تا یار تو خدای ز نصرت [illegible]
ای شاه کار خویش بایزد سپار و بس	کایزد چنانکه باید سازد همی چنان
تو شاکری ز خلق و خلق از تو شاکرند	تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان
زود آنکه باز گردی از آید رسوی عراق	با بندگان براق سعادت به زیر ران
دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام	دولت نگاه دار و سعادت نگاهبان
در کاشغر ز حضرت تو تحفه و عبید	و اندر ختن ز دست تو والی و مرزبان
از فر تو رسیده بهشت سعادت هر وطن	در فتح تو رسیده سلامت بهر مکان
افتاده دشمنان تو در کنده سقر	و آسوده دوستان تو در روضه جنان

نوروز بساط گسترد بگلزاران	در باغ بساط بر بود چو عیاران
تکلف بهار تو و شرط هست نگار تو	تا وو می و یار نو بر دامن کهساران
خوش گشت کنون عالم شاد بنی آدم	دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران
شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از غیبا	بهره دو بود زیبا می خوردن هشیاران
از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل	گلزار ز بوی گل چون کلبه عطاران
بر طالع فرخنده باغ از گهر آگنده	وز ابر پراکنده لؤلؤ بدل باران

خوبان بدل یاران از خوبی چو دلداران   باغمزه چو غمازان باطره چو طراران
اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خوشتر   نابرگل و سوسن تکیه زده یاران
اقبال ندیم ما افروخته دیم ما   بدخواه زبیم ما با دل خسته چو بیماران
در طبع همه شادی در دست همه رادی   در بخت با آزادی خورشید جهانداران
سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور   شاهی که شد از یکسر جباری جباران

ای بملک و دولت شاهی سزای آفرین   وز هنرهای تو خوشنود ایزد جان آفرین
گرچه هستند آسمان را اختران نوربخش   رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی   راستی خواهد دل صاحبقران راستین
نسختی از لوح محفوظ است گویی خاطرت   کاندر و بینی و دانی بود پنهان بر یقین
زین قبل شاید که خوانند شهکلیان جهان   شهریار نیک دان و پادشاه دوربین
نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل   ور بر او نور افتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی نه گفتی کادم از طین است و من   زآتشم آتش چرا سجده برد در پیش طین
در جهانداری تو داری یار و همره تیغ تیز   گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یار و همره تیغ باید در جهانداری نه مهر   در جهانداری به از مهری جهان تیغی چنین
جود تو چون آب حیوان جانفزاید روز مهر   خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین
پست گردد قدر جباران چو بفرازی کمان   پست گردد دست مکاران چو بگشایی کمین

ملکین

ایا دلارام

برسرین گور چشم آهو اندر شعرها   شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
زانشرف گر نوز پیکانت همی در روز شکار   زخم یابد آهوان بر چشم و گوران بر سرین
باتو ای کوه است چون باد است فرخ مرکبت   کوه تن دیدی که باشد باد تک در زیر زین
لعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه   زان نیارد دیدن آتش دیده شیر عرین
شکر گوی عفو و روزی خوارهٔ جود تو اند   هرچه اندر ترک و خاقانست و فغفور و تکین
باد تخت تو سپهر و بر تو بادا شمس میز   باد بزم تو بهشت و می در او ماه معین
در نشاط آوازه داده سوی او کجب بلند   در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی   پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

ماه رو یار روی در اقبال دار و بوستان   هر که را اقبال باید می خورد با دوستان
می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل   خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
ارغوان و گل همی از پرده بنماید روی   تخت بر گل بر نهیم و رخت زیر ارغوان
از گل و مل دستها خالی نباید داشتن   جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن
برگ گل بر شاخ گل گویی ببرد آب رد بار   گوهری گویی بدخش از گوهر کوه لشان
خوشه خوشه لؤلؤ و یاقوت را ماند همی   دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
شد دل طاوس شاه از شنبلید از بهر آنک   زعفران رنگ است و دل را شادی آرد زعفران
گرنه بی دل گشت بلبل چون کند چندین خروش   ورنه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان

بنماید

بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته است   واندرو بلبل غزلخوانست و قمری مدح خوان
بانگ مرغ اکنون همی ما را در آویزد بدل   بوی باغ اکنون همی ما را برانگیزد بجان
ما و بوی بوستان و باده و باد بهار   ما و روی دوستان و سبزه و آب روان
همچنان با باده هم با ما جهان سازنده ایم   شرط باشد گر جوان سازنده باشد با جوان
مهرگردون باغ را از مهربانی کرد نو   نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان
تازه باید روی ما در مهر کز تحویل مهر   تازگی دارد جهان چون دولت صاحبقران
داور و دارنده ایران و دارای عجم   ارسلان ارغو پناه دولت شاه جهان
شهریار شهربند و داور کشورگشای   پادشاه ملکبخش و خسرو گیتی ستان
آن جهانداری که از تیغش همی گردد یقین   آن شگفتیها که مردم را نیاید در گمان
فضل باید بر زبان چون مدح او گوید بشر   فخر گوید بر بشر چون مدح او گوید زبان
از اجل نبود امان آنرا که باشد رو نهیب   ور فلک نبود نهیب آنرا که او داید امان
گو بیا از مهر و کینش ساعتی اندازه گیر   هر که خواهد تا ببیند مایه سود و زیان
تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد   قامت او چون تیر اعدا حلقه گردد در کمان
از نبوت گشته چون در اندر دهان اژدها   چوب موسی صد هزاران ساحری در یک زمان
پی نبوت تیغ او چون اژدها شد روز رزم   صد هزاران جان دشمن را کشید اندر دهان
موجب فتح است هر سالی رکاب فرخش   فتح پیش آید سبک چون شد رکابش گران
حجت و برهان این در سال ماضی دیده   باش تا در سال مستقبل ببینی بیش از آن

بلکی نشانه

۱

باش تا سازد وزیر او امیرالمؤمنین   جامه و تاج و لوا و خواندش صاحبقران
باش تا بر دارد و زیر نگین امانت گنج   گنج باد آورد و گنج گاو و گنج شایگان
باش تا غرنده و پرنده گردد در ظفر   کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان
بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل   بس بود کردار او چندین بشارت را ضمان
خسرو انجم را با آفتاب از بهر نور   سبقتی رفته است بر فتح و ظفر در آسمان
این یکی بر فتح تو دارد ببادیج اندر وطن   وان دگر بر نصرت در شرف دارد مکان
گر برین سبقت نبوده است اتفاقی پیش ازین   خانه آن جای این شد خانه این جای آن
کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس   گرچه رستم بود در گیتی بمردی داستان
بود رستم پهلوان لشکر کاووس شاه   هست در لشکر چو رستم مر ترا صد پهلوان
در خط فرمان رستم سیستان بود و هری   مدتی ملک خراسان گشاسان داشتند
هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر   نام ایشان بخواه و قصه ایشان بخوان
تا از ایشان هیچ شاه هیچ خسرو در دو سال   کرد چندین فتح گوناگون بشمشیر و سنان
ور هنر پیشی تو ایشان در زمان بود ندیش   هست پیشی زان هنر زان بر که پیشی در زمان
شک و شبهت نیست اکنون خلق را در کار تو   کار تو روز است و روز در خلق کی ماند نهان
آنکه دور است از تو گردی گوش او را ابر خبر   وانکه نزدیکست گردی چشم او را بر عیان
عالمی اکنون غریق منت و شکر تو اند   تو غریق منت و شکر خدای غیب دان

شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار   نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران
تا که از باد بهاری بشکفد شاخ سمن   تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان
نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار   بدسگالت باد چون برگ رزان وقت خزان
آسمان خطی نبشته بر بقای عمر تو   زهره بر خطش گواه و مشتری او را ضمان
لشکر و ملک تو چون لشکر مردم بیقیاس   دولت و عمر تو چون رفتار گردون بیکران
جشن نوروزت مبارک بخت بیروز است دلیل   مجلس تو بزم خسرو همچنین تا جاودان
پیش تخت تو معزی خواند شعری تهنیت   هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستان   هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان
گر همی خواهی که بینی پرنیان را تار و پود   برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان
تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش   ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون   ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان
رکن دین مصطفی برهان امیر المؤمنین   پادشاه ملکبخش و خسرو گیتی ستان
بو المظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی   یادگار است از ملکسلطان و از الب ارسلان
هست خشم و عفو او   بیم و امید   هست مهر و کین او بیچاره سود و زیان
فر فرخ طلعت نوروز دو خاک مهر تست   دیده را چون روشنائی کالبد را چون روان
شرع بپسندد که من نوشیروان خوانم ترا   در جهان کس چون او نبود از خسروان و بستان

زانکه هست اندر دل تو داد و دین هر دو بهم   داد چندین بود شها در دل نوشیروان
گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید   خسروی کو قیروان عدلش رسد تا قیروان
حق را معلوم شد کر خسروان اکنون توئی   آنکه پیغمبر نشان داده است در آخر زمان
تا فلک بر دور گردون باشد توئی فیروز بخت   تا کواکب را قران باشد توئی صاحبقران
کر زمین از عدل او شد کشور هندوستان   آهن تیغ تو در هندوستان آمد پدید
روی آب از مهر سازد در رزم تو وقت نبرد   گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان
در بر آرایش بزم تو هنگام بهار   شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان
باد هندی تیغ تو چون آبرهٔ اسکندری   باد عالی رای تو مثل درفش کاویان
هم میان در هم کران عالم اندر حکم تو   پیش حکم تو میان بسته سپاه بیکران
پای شاهان جهان در دام تو تا روز حشر   دامن شاهنشهی در دست تو جاودان
این مبارک سال گردش کرده ایام ترا   جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی ضمان
بنده مخلص معزی تهنیت گفته ترا   گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان   مبارک باد بر سلطان بن سلطان بن سلطان
خداوند خداوندان معز الدوله رکن الدین   شهنشه بو المظفر برکیارق سایهٔ یزدان
جوان دولت جهانداری که پیش نامه دستگاه   جهانداران زمین بوسند در ایران و در توران
با فریدون و نوشیروان چگویم من که بگذشت   بعدل اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشیروان

بحکم او شهان خاضع بعدل او جهان ایمن   بحلم او زمین ساکن بکام او فلک گردان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر   اجل در دست او خاتم دخیل در تیر او پیکان
جهان را عدل او در خور چو در سرما چو در گرما   هوای سرور او آتش زمین خشک را باران
غذای عرش هر سوره است سیاران گردون را   که هر روزی دهند او را بلی اقبال دیگرسان
چو خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا   که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
بعز و کامرانی کرده با او آسمان بیعت   بعمر جاودانی بسته با او مشتری پیمان
ز بیم قهر بدخواهان او باشند همه ساله   گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان
همه گیتی گشاده چشم تا او کشد لشکر   همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
گر او رنجی بود در تن رضای او دهد راحت   گر او دردی بود در دل سخای او کند درمان
بیک گفتار او گردد همه تیمارها شادی   بیک کردار او گردد همه دشوارها آسان
رحیق و سلسبیل از جنت الفردوس پنداری   همی بر دست حور العین فرستد پیش تو رضوان
الا تا باد در بیابان همی خیزد پس از تشرین   الا تا فصل تابستان همی باشد پس از نیسان
نصیب تو ز هفت اقلیم و قسم تو ز هفت اختر   سعادتهای بی نحس و زیادتهای بی نقصان
بتو افروخته دنیا بتو افروخته ملت   بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

دو محمد آفریده ایزد سزای آفرین   آن رسول راستین و این پادشاه راستین
آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان   وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین

آن محمد در عرب

آن محمد در عرب صاحب لقای بی همال   وین محمد در عجم صاحبقرانی بی قرین
آن یکی را در هدی مهر نبوت در کتف   وین دگر را در هنر مهر سعادت بر جبین
بود شرح حق محمد را رفیقی کاروان   هست شاه دین محمد را وزیری پیش بین
آن محمد هست در دنیا نیابت دار آن   وان محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه   رونقی دیگر گرفت از فر دنیا و دین
تا امیر المؤمنین را چون توی باشد قسیم   نصرت و راحت بود قسم امیر المؤمنین
دست اقبال ترا گر ساختندی خاتمی   آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
همت تو گر امل را گوید اندر صلح هان   هیبت تو گر اجل را گوید اندر جنگ هین
بارگاه و ملک و دولت را بدین و داد تو   تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
تا که عدل و سیاست بر جهان گسترده   اصل ملک و قطب دولت پایدار است و متین
هم تذروان رسته اند از چنگل باز سپید   هم گوزنان جسته اند در بیشه شیر عرین
عالم اندر خواب غفلت بود و خلایق خفته خوش   بر جهان عدل و سیاست آفرین باد آفرین
در زمان چون دور گردون قدرتی دارد عظیم   در جهان چون روز روشن نصرتی دارد متین
آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد   قدرتی باید چنان تا نصرتی باشد چنین
ملک چون باغ است عدل تو درو چون باغبان   سرو مان چون سرو میدان چون گل و چون یاسمین
دولت پیروز و عدل عالم افروز تو هست   چون سرشک ابر نوروزی و باد فرودین
از سلاطین سلطنت عهد است ملک سلطان بود   ور تو خوشنود است جان هر دو در خلد برین

زیر فرمان تو خواهد شد بتوفیق خدای / از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

تا نه بس مدت بدولت خود برانندی عنان / تا اجل بر کافران ناگاه بگشاید کمین

از کنار نهر عاصی تا لب رود فرات / خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین

کوس بر رومی جهان لشکر صحرای حلب / گاه قند آواز او در اعمده ما فارقین

استخوان های فرنگان برد را انطاکیه / زیر پا و دست اسبان سپه گردد طحین

آن ظفر پیرایهٔ دولت بود تا روز حشر / وان اثر تاریخ ملک و دین بود تا روز دین

گر کلانت و خبر گفتار من بس دانه دیر / این خبر گردد عیان واین گمان گردد یقین

تا شهور است و سنین زیر ماه و آفتاب / باد پاینده ملادا از حکم رب العالمین

زیر فرمان تو باد اهم ملاد و هم دیار / زیر پیمان تو باد اهم شهور و هم سنین

نصرت و تایید بادت در رکاب و در عنان / عصمت و توفیق بادت بر یسار و بر یمین

تو رعیت را پناه و مر ترا دولت پناه / تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین

آسمان کرده اند هر روز بر درگاه تو / کای خداوندان عالم ادخلوها آمنین

تازه شد نو شد ز فر باد فروردین جهان / خرم و خوش گشت کوه و باغ و دشت و بوستان

گرد پنداری زمین را آسمان چون خویشتن / گر کواکب سبزه زمین دارد نهان در آسمان

زند خواند هر زمان بلبلی بباغ اندر سهی / زند داند تا بلفظ پارسی باز ندخوان

کوه شد چون پرنیان و لاله شد همچون علم / سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان

نیلوفر

نیلوفر آید بنفشه زعفران گون شنبلید / آن همانا نیل بوده است این همانا زعفران

لعل گوئی از بدخشان ثعلب زود زیر زمین / در زیل بر رفت پنداری بشاخ ارغوان

برق را در ابر و سیاهی در میان لاله است / همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان

چون برانداز بر سیمرغ گردد روی چرخ / پر هر سیمرغ بر روی زمین گوهر فشان

بر هوا هر ساعتی از ابر برخیزد درخش / چون ز گرد معرکه تیغ شه گیتی ستان

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست / یافت میراث از ملک سلطان و از الب ارسلان

آنچه اندازی که هست اندر خراسان چتر او / جوش او در ماوراءالنهر و در زابلستان

پادشاهان پیش چتر او را مسلم کرده اند / خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان

از بنات النعش قهر تخت او را کنگره است / وز ثریا درگه اقبال او را آستان

چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب / دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان

گر بود رایش که دریابد زمان رفته را / چون ستاره گاه رجعت باز پس گردد زمان

گر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد / مرد را جوشن بلرزد و اسب در برگستوان

هم بر انسان کز زمرد چشم افعی تر کند / چشم دشمن تر کند چون او بگرداند سنان

بر سعادت های او گردون گردان داد خط / زهره شد در خط گواه و مشتری شد در ضمان

ای جهان آرای شاهی کز مبارک رای تست / دولت و دین را ز بیداد و بد اندیشان امان

اختیار است از جهان تسلیم را بر خلق را / در خط فرمان تست آنچه اختیار است از جهان

چون نخورد شکر تو گوید جان کند شکر خرد / چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان

ملک دین را از تو نگذرد چون گریزد همی دیده را از زر و شانی کالبد را از روان
نیزه و شمشیر و تیر و لشکرت اندر مصاف گرد در صحرای تر بید دام و دد را بیمهان
بیمهان نشگفت اگر باشد بصحرا دام و دد هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان
هر امیران لشکرت بر لشکری شد کامکار هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران
از امیران و غلامان تو رشک آید همی مهر و مه را بر سپهر و حور عین را در جنان
گر خلاف تو قدر خان کرد پیدا بر زمین حشمت و قدر و قدر خان در زبانی کرد ی انگان
آنکه در اندر سرا و دشمن دیگر نهاد کرد میان چون حبه بیرون رود زیر دن ازمیان
آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داشت دی اگر جست از سر تیغ تو چون تیر از کمان
هر دو را بار گران از خوی بد در گردنست هست معروف این مثل خوی بد و بار گران
هر چه بود اندر کمان خصم به روز فتح ایزد ش سوزی نکرد از هر چه بود ش در کمان
رزم تو دریای جوشان گشت و تیغت چون نهنگ سر ز دریا بر زد و ناله کشیدش در دهان
آنچه با د شاه ماضی کرده بود از نیکوی شد فراموش از دلش تا کرد جان و تن زیان
هر که بد سگالی کند تا که نهد بر خاک سر هر که بد عهدی کند تا که دهد بر باد جان
چون امیر را بر گران عمر او افتاد چشم آمد از طوران بچون با سپاه بیکران
مار و مرغ آری چو سنگ و دام را در خور شوند مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان
هر که با تو سر کشد با پیش تو لشکر کشد باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان
نصرت تو روز در دهر افزون را ماند همی روز در دهر افزون را انکار کردن کی توان

آنکه عصیان کرد

آنکه عصیان کرد ملک از دست او ناگه گرفت وانکه فرمان برد ملک آمد بپیشش رایگان
جا اگر فرمان تست ای بنده احسان تست آنکه باشد در دیار ماوراء النهر خان
نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع تا چنو شاهی بود سلجوق را در دودمان
یک گهر باشد که زو قیمت فزاید عقل را یک پسر باشد کزو باقی بماند خاندان
هر کجا لشکر کشی اقبال باشد پیش رو تا بود اینا نچه یک لشکر تو پهلوان
بادلیریهای او منسوخ گشتاند رجم اندلیریها که رستم کرد در مازندران
لشکر افروزند و ملک آرای پیش تخت تو این سپه سالار عادل این وزیر مهربان
زین مبارک تر وزیری و سپهداری ندیم دولت افراسیاب و حضرت نوشیروان
تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج تا بود در عالم علوی کواکب را قران
با کواکب باد پیمانت در آن عالم درست بر طبایع باد فرمانت درین عالم روان
ناوک دشمن ز تیغ آبدارت خاکسار باد انصاف تو اندر مملکت آتش فشان
دولت از تو سرفراز و تو ز دولت سرفراز لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان
اختیار تو همه پیروزی و نیک اختری روزگار تو همه نوروز و عید و مهرگان
شاکر و راضی همه جان معز الدین بخلد پیش تخت تو معزی شعر گوی و مدح خوان

شاد باد همه خلق بعید عرب اکنون بر شاه عجم عید عرب باد همایون
فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق تاج سر ملت عضد دولت میمون

سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی / پیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون
نازنده به پیروزی او گوهر سلجوق / چون گوهر عباسی به بهروزی مأمون
سلطان معظم بهنرمندی او شاد / چون موسی عمران بهنرمندی هارون
با همت او اختر سیاره بود پست / با دولت او گنبد دوار بود دون
سیاره نداند که شمار هنرش چند / ایام نداند که شمار هنرش چون
گیتی بحقیقت خطر او بشناسد / دریا چه شناسد خطر لؤلؤ مکنون
ای گشته فلک بر سر منجوق تو عاشق / وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
یکتن نشناسم نه باحسان تو محتاج / یکدل نشناسم نه بفرمان تو مرهون
عدل و نظر تو سبب امن جهان است / چون باده و مطرب سبب شادی محزون
تا با تو جهان راست‌تر از قد الف شد / قد همه اعدای تو شد خمیده‌تر از نون
هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد / یا دل بر دار از دایره عهد تو بیرون
هرگز نبود مقبل و آهسته و عاقل / لابلکه بود مدبر و آشفته و مجنون
آنروز که تو گوی زنی پیش سواران / از سهم تو رسد گرد بگردون
وانروز که تو صید کنی بر که و صحرا / در رایت تو کوه نماید همه هامون
خصم تو بافسون و بافسانه کند کار / لیکن نزبانی کند انکار دگرگون
بیچاره نداند که همی سود ندارد / با دولت شمشیر تو افسانه و افسون
ملک پدران داد بدست تو زمانه / نیست است میان تا تو چه فرمان دهی اکنون

گر رای بزابل

گر رای بزابل کنی از بهر تماشا / در روی بتوران نهی از بهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بتکده چین / جیپال بترسد بترسد ز تو بر ساحل جیحون
تو خرم و شادان بنشابور نشسته / سهم تو بدجله است و نهیب تو بجیحون
پس دیر نمانده است که ملک ملکان را / آرند بدیوان تو آوازه قانون
خوانم بصفت جود ترا معجز عیسی / کز زنده شد از معجز او مرده مدفون
ای مدح تو در هر دهنی لؤلؤ یاقوت / وان لؤلؤ یاقوت بعنبر شده معجون
تا هیدز میزان فلک مدح تو خواند / چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون
عید تو همایون و همه روز تو عید / پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

خدایگان زمانست و شهریار زمین / سپاهدار جهانست و پهلوان گزین
چو پادشاه چنین باشد و سپه‌سالار / سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین
بحق شده است ملک را وزیر فخر الملک / چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین
موافق است پسر با پسر درین گیتی / مساعد است پدر با پدر بخلد برین
سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم / چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین
وزیرزاده دنیا سزد مدبر ملک / چو شاهزاده دنیاست پادشاه زمین
اگرچه هست چو باغی شکفته ملک ملک / پر از درخت بلند و پر از گل نسرین
شکفته‌تر شود اکنون ز همت دستور / که هست همت دستور باد فروردین

چو یار صدر جهان گشت یار دولت و تیغ
ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین

روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام
گزیده اند بملک و ملک زعلیین

ز بهر هدیه فرستند باز بهر نثار
بدست رضوان پیرایهای حور العین

هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند
بحق بود که خدایش همی کند تلقین

جهان بسیرت و آیین او همی نازد
که نایب پدر است او بسیرت و آیین

خدایگانا هرچه از خدای خواست ملت
بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین

ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم
فگند تیغ تو در روی بدسگالان چین

ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن
رکاب فرخ تو هست بخت را بالین

ز بیم خنجر تو ولوله است در توران
ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین

چو از سنان تو تابد ظفر برد مصاف
چو از کمان تو پرد اجل بوقت کمین

ز نعل مرکب و از خون کشته تو رسد
بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین

گهی به بیشه مازندران سواران تو
عصا کنند بدست سپهبدان زوبین

نهاد روی باقبال چون کشیده مصاف
گرفت دامن او بارگشته شد در چین

حمانفی که بمازندران خلاف تو جست
پناه ساخت ز بیشه چنانکه شیر عرین

ز پهلوان سپاه است عاقبت بگریخت
بران صفت که کبوتر گریزد از شاهین

بدان نفر که بود بر مجره کوکب خورد
ز بیشه با او برفتند لشکرش همگین

شدند عاقبت کارد در میانه راه
ستارگان مجره کواکب پروین

بگوره نمود

چو ره نمود سعادت بر تو ایشان را
رسید بهره ایشان جلالت و تمکین

خودکی بود آنرا که او ز خیره سری
شود ز راه معاین اندر آذر برزین

چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر
چه آنکه هست ز صد سال زیر خاک دفین

بهر بکیتی تو هر که دل ندارد شاد
بنالد از بر گنج و بد کند نفرین

ملک خدای زجان آفرین عهد ترا
که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین

ملک قرین و همال از فرشته است ترا
که از آدمی نشناسم ترا همال و قرین

چو دید مجلس عالیت شاعر بدری
بهشت دید بدنیا بچشم روشن بین

ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفته شرف
چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین

همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان
جهانیان را حصن حصین و حبل متین

نظام دین هدی و معین خلق تو بی
و خدای عز و جل ناصر تو باد و معین

چنانکه ناصر دین و معین خلق تو بی
ترا وزیر و سپهدار باد قوام الدین

سپاه و مملکت و عمر روزگار ترا
دعا ز دولت و آمین ز جبرئیل امین

همی تا دولت ملکت در توران و در ایران
ملک سنجر خداوند است در ایران و در توران

چو اندر دولت جهانداری کنار اخبار و کتابش
سپهر زردهی دولت سپهر آرایدهی ایمان

سپاهش در جهانست و اخبارش بقسطنطین
بکالیش بر در مردهست و آثارش بترکستان

ز افریدون و نوشیروان خبر کم ده پیش ازین
بملک اندر بافریدون بعدل اندر بنوشیروان

یکی بدار او گردد همه تیمارها شادی	یکی گشاراد گردد همه دستورها آسان
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر	همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر	امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین	چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان
ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله	گره بر ابروی مریخ و چینی بر جبین کیوان
ز مهر و کین او خیزد همی در دولت و ملت	بقا ها موکب نصرت فنا ها لشکر خذلان
تن و جان را شراب جلیل او هست نافع‌تر	از آن شربت که نوشیده است خضر از چشمهٔ حیوان
شهنشاهی بعصر او نبوت را همی ماند	که او مانند هارون است و سلطان موسی عمران
حسود هر دو چون قارون و خصم هر دو چون فرعون	دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان
باطراف جهان شاهان سرافرازند اگر روزی	به بزم هر دو بنشینند بر اطراف شادروان
ز گیتی هر دو را طاعت و دولت هر دو را قدرت	ز گردون هر دو را بیعت ز اختر هر دو را پیمان
حسام هر دو دین گستر بقای هر دو جان پرور	فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

نرگس بنشاط ماه فروردین	بر دست نهاده ساغر زرین
ابر آمد و کرد ساغرش پر می	تا نوش کند به یاد فروردین
زآنکه شکسته گشت و پیچیده	شد زلف بنفشه پر خم و پر چین
دستی که بزلف او در آویزد	پر مشک شود چو نافه مشکین

تا کرد دم صبا گلستان را	از خوشی و خرمی بهشت آیین
گلها به بهشت در همی نازند	با جامه سبز همچو حور العین
چون فاخته باغ را دعا گوید	طاووس دعاش را کند آمین
از بهر دعا ثنا کند بلبل	بر ناصر دین بن معز الدین
والا ملکی که در صف هیجا	دارد دل و زور صاحب صفین
آنجا که امید عدل او باشد	اندر غم جان بود تن تنین
دارند باو سعادت کلی	از برج شرف ستارگان آملین
در طالع او همی قران دیدند	کز روم و ولایتش بود تا چین
بر مژده فتح او به هر کشور	بندند و زنند کله و آذین
گر رای کند به آمل و ساری	ور روی نهد بکابل و غزنین
از بیم به دشت هند و دیلم	پلپل شود و گشت زره و زوبین
پس دیر نماند تا نهد عزمش	بر اسب غزای کافرستان زین
در روم کشند رکاب سالارش	زین را ز صلیب و میان خرزین
یک حمله سنجری زند بر هم	بیت خانه قیصری به قسطنطین
در لشکر خویشتن ملک سنجر	دارد دو هزار بنده چون افشین
هنگام شکار گیر و اکشتی	بر بیژن گیو چاره گر گلین
ای شاد به تو خلیفه و سلطان	ور شادی هر دو دشمنان غمگین

از نصرت تو همی ببالد آن / وز دولت تو همی بنازد این
دو بیت شنیده‌ام ز دقیقی را / در مدح تو بهر دو کرده‌ام تضمین
استاد شهید زنده بایستی / وان شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی / بمعنیش درست و لفظها شیرین
در شان تو آمده است پنداری / واندر شان حسود نفرین
هفتم آیت ز سورهٔ یوسف / پنجم آیت ز سورهٔ یس
تا با دل دشمنان برزم اندر / کین تو کند صناعت سکین
هر کس که ز کین تو خطر جوید / سر در سر آن خطر کند مسکین
ای آدبران کمیت میمونت / کو شیر تر است ز آذر برزین
کوهست و رنگ با چو کوهان / بادست شتاب را چو گوی این
هر که که به پستی آید از بالا / گویی که بنشیب روی دارد این
فرهاد نکرد نقش از آن بهتر / شبدیز به خدمت خسرو شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد / نعلش سر ماه بود بالین
شاها به بهار و موسم نیسان / بر تخت شهی بکام دل بنشین
نیک است و بدست مردم گیتی / بد را بگزای و نیک را بگزین
خوارزم شه آمد از لب جیحون / ز درگه تو به حشمت و تمکین
تا رایت رای او درین خدمت / عالی شود از تو همچو علیین

آباد آفرین باد

تا دانش

تا دانش و داد و دین هر سه / باقی شود از تو تا بیوم الدین
با دولت و فر تو بهر کشور / گو قصد کند بگیرد اندر حین
از جانب غرب تا حد مکه / وز جانب شرق تا در ماچین
تا هست چهار طبع گیتی را / از آتش و از هوا و آب و طین
بادا ز چهار چیز سازنده / قسم تو چهار چیز با تحسین
از چرخ عنایت از قضا یاری / از بخت هدایت از خرد تلقین
از کرد ولیت رفته برگردون / ورنجی عدوت رفته در سجین

سزد گر بشنود توحید یزدان / هر آن مومن که او باشد سخن دان
که چون باشد سخن در سر مومن / دلش بگشاید از توحید یزدان
خداوندی که بی آلت بپرداخت / هزاران شمع گرد دون گردان
ز تاریکی لباسی داده شب را / که ماه از دامن او هست تابان
بروز از روشنی پیراهنی داد / که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت / ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد در دشت گوهری را / که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا / بقدرت رعد و برق و برف و باران
چنینها باز آورد به آذر / بدست باد کرد آباد و ویران

گل آدم بدست لطف بسرشت نهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد اصل کار آدم بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بر سر قومی بتوفیق رقم زد در دل خلقی زخذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر چهل روز از هوا بگشاد طوفان
برای حرز ابراهیم آذر بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب در یا بهر موسی بلا بارید بر فرعون و هامان
زمینی خشک کرد از آب دریا ز بهر لشکر موسی عمران
صبا را گفت از مشرق بمغرب کشید اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه و تخت شاهی رهانیدش زچاه و بند و زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف دو چشم روشن اندر بیت احزان
بگردون برد عیسی را بناموس محلش با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز دلیل معجز او کرد فرقان
شنیدی این شگفتیها که ایزد بجای بنده کرد از فضل و احسان
همه بر قدرت او هست حجت همه بر هستی او هست برهان
چنین باید همی در ملک قدرت چنین باید همی بر خلق فرمان
درین فرمان نه بینم هیچ تقصیر بدین قدرت نه بینم هیچ نادان
بگیتی هیچ دیاری ندانم که مستغنیست از توفیق دیان

زدیان مغفرت خواهیم و رحمت ز بهر آنکه غفارست و رحمان
کرا در دل بود یکنقطه توحید کرا در جان بود یک ذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحد نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر که دارد دست و دست پور دستان
چنان باید که با تقدیر ایزد نه از دچاره و نیرنگ دستان
دگر مردی بود بازور و قوت که تیر و نیزه بگذارد ز سندان
چنان باید که نعمتهای دنیا نسنجد پیش چشمش یک سپندان
دگر شاهی بود با ملک و لشکر که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت بود آسوده و شاد و تن آسان
همین هست اعتقاد اهل دنیا که آباد است از و ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصر الدین خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق جهان را یادگار است از سه سلطان
همه عالم ز مغرب تا بمشرق براق حملتش را هست میدان
دران میدان سر اعدای دولت چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایه انصاف و عدلش نترسد آهو از شیر بیابان
نگردد چرخ گردون جز بکامش خدایا چشم بد زو دور گردان
ضمیر من رهی از آفرینش چو درجی گشت پر یاقوت و مرجان

کنند زان درج بر ملتی زمانه — زبانم هر زبانی گوهرافشان
منم کز جان بفر دولت شاه — نشسته ساکن اندر مرو شهجان
بقای دولت و ایام او را — هواخواه و دعاگو و سخندان
بدستوری یگانه رفت خواهم — که رنجورم هنوز از رنج پیکان
اگر رسم بفر باید خداوند — بود درد مرا آن رسم درمان
همیشه تازه بادا ماه نوروز — گل سوری بخندد در گلستان
ز باد دولت اندر باغ عمرش — گل شاهی و شادی باد خندان
جمالش را مبادا هیچ آفت — کمالش را مبادا هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و میمون — مه و ماه صیام و ماه نیسان

منت خدایرا که بفر خدایگان — من بنده بیگنه نشدم کشته در جهان
منت خدایرا که بجانم نکرد قصد — تیری که شد بقصد بینداخت از کمان
منت خدایرا که ز بهر ثنای او — ماندم درین جهان و نرفتم با آن جهان
روزی کز آسمان بزمین آید این قضا — تحلیلش هر پیام فرستاد از آسمان
گفتا زکردار ترا خواستم بقا — گفتا ز روزگار ترا خواستم امان
گر سینه تو خسته تیر است باک نیست — آید همی ز چرخ بتو صدقه ضمان
هر چند ازین هراس بخون روی شسته — از جان مشوی دست که ایمن شدی بجان

بمعجز

بر معجزات شاه و کرامات بخشاد — آثار شد درستی من بس بود نشان
شاید که بر مبارکی دست و تیر شاه — دستان زنند خلق و سرایند داستان
بر من همای همت او سایه گسترید — چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
از بهر آنکه قوت همای استخوان بود — آهن گرفت در تن من طبع استخوان
من دل خزانه کردم و بنهادم اندرو — گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
گر پاسبان بباید ناچار گنج را — پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
یکچند اگر ز رنج دلم بود دردمند — یکسال اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار و عاقبت خویش را سبب — فضل خدای دانم و فر خدایگان
فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او — شیر بیت کامکار و دلیرست کامران
آن داوری که هست بدولت جهانگشا — وان خسروی که هست بحجت جهانستان
خورشید ملک و دولت او هست بی زوال — دریای جود و همت او هست بیکران
خرد و بزرگ و پیر و جوان وقف کرده اند — بر دیدن و ستودن او دیده و زبان
ملک ما نه زنده با ثار او شده است — کاثار اوست کالبد ملک را روان
هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش ازین — شد سر بسر ز بازو و شمشیر او عیان
منقار باز و چنگل شاهین او بدید — سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان
برهان راستی و درستی یقین اوست — هرگز گمان یقین نرسد خلق را گمان
دولت بنا فکند ظفر وجود را بنا — چون دی گرفت تیغ و قلم در کف و بیان

در معرکه بدست مبارز نهیب او ... رنگ کند چو زیر دو کمان رخ چو خزان

نوک سنان و نیزه او بدسگال را ... از بهر زینهار همه تن کند دهان

بر نار و پرنیان بود دستاو به طبع ... و آهن شود ز ضربت تیغش چو پرنیان

اسپ ابلش و بهایی و مرسد ... چون ایستد با خورد بر سر شود روان

کز گرد سم خویش کند تیره روی این ... وز زخم نعل خویش کند رخنه پشت آن

کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب ... بادی شود چو شاه زند دست در عنان

کوهی گران که دید که بادی شود سبک ... بادی سبک که دید که کوهی شود گران

شاها عجب است کتاب فتوح تو ... از داستان و قصه شاهان باستان

اندر بلاد هند هوا خواه تست رای ... و اندر بلاد ترک ثناخوان تست خان

رزمی که در نواحی خوارزم کرده ... اخبار آن رسید بچین و قیروان

تیغ بنفشه رنگ تو چون استاد نبود ... تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران

تا تیغ تو برابر دشمن بسوخت ... کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان

یک پهلوان ز لشکر تو روز کارزار ... بشکست پشت پهلوی پنجاه پهلوان

از بس که بود گرد سیاه و بخار و خون ... گفتی گرفت زنگی سر بسر دخان

گردد بخار رزم بخوارزم سغنه گرد ... همچو بدست این بر و سیحون نابرشان

هرکس که بر میان کمر عهد تو بست ... شد چون کمر میانش و بیرون خلاز میان

با لود جان خویش بیالوند بلا ... پیمود عمر خویش به پیمانه زمان

سعد آفرید

سعد آفرید مشتری و زهره را خدای ... در سال یک دو بار بود هر دو را قران

تا از قران هر دو قرین تو سال و ماه ... هم عقل پر باشد و هم دولت جوان

من بنده را بفر تو ایزد نجات داد ... از جور چرخ کینه ور رای شاه مهربان

زان پس که دهر کرد بسی رنج امتحان مرا ... مدح تو کرد بحث ز طبع من امتحان

این شکر چون کنم که دگر باره بنده وار ... گشتم بمجلس تو ثناگوی مدح خوان

بر دم کان که سینه من کان گوهر است ... تا گه گرفت پیکان در کان من مکان

گوهر ز کان برفت و لیکن بعاقبت ... از دولت تو باز بگوهر رسید کان

همیشه تا گل و نسرین و شمشاد ... نروید در دی و کانون و تشرین

مزین باد ایوان تو هر روز ... چو باغی پر گل و شمشاد و نسرین

ز گیتی بهره تو آفرید باد ... ز گردون قسم بدخواه نفرین

بقای دولت این خاندان را ... دعا از بندگان و از نجب آمین

خدای ماست خداوند آسمان و زمین ... منزه از زن و فرزند و از همال و قرین

مقدری که ببرد سپهر و نجوم ... مصوری که باو نگذرد شهور و سنین

مؤثری که بتاثیر صنع او هر روز ... محل روح شود نطفه در قرار مکین

در اندرون سر ظلمت که هر سر نهانست ... بود بتقویت او حیات قوت جنین

بلند کوه بتقدیر صنع او هر روز ... از آفتاب نهد بر سر افسر زرین

نطاق و مجمعه ساز د با براد هر شب … سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت نظر او جوان و تازه کند … جهان پیر کهن را بماه فروردین
بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار … ز خلد رضوان پیرایهای حور العین
زخاک دیده پدید آورد درز و گوهر … ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن … خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده ز فضلش ز کرد بر گردون … یکی فتاده بعدلش زنجی در سجین
هر آنکه علم یقین از کمال او بشنید … یقین بدان که به بیند بعین یقین
اگر بود بسوی طین باز گشت آدمیان … عجب مدار که آدم سرشته بود از طین
شگفت نیست بجان رغبت و ز مرگ حذر … که مرگ ناخوش و تلخ است جان خوش و شیرین
اگر چنین خلایق تو ئی بدان منکر … بدان نگر که توئی قطره ز ماء معین
ز سودم تا در جان کمر تیغ بکشائی … چو تیغ مرگ به بینی رخ تو گردد چین
بعاقبت ز سر خاک تو بر آید خار … اگر تو خاره بخاری و نیزه ز وبین
وگر ز دست تو آتش برون جهد ز کمان … اجل بقهر تو ناکه برون جهد ز کمین
نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر او … اگر ز خاک کشد مرد سر به علیین
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب … فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
عوض چه بود فلک را که بار در یا برد … ز درج عز و شرف گوهر عزیز ثمین
سرای شادی شه بر مثال خاتم بود … چه بود یارب گر زوی بیوفتاد نگین

مگر که گنج گران بود شخص نازک او … که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین
اگر بخلد برین شد خدیجه الکبری … جهان ز فر نبی باد همچو خلد برین
وگر ز قالب مهرا بر فشرع لطیف … بصبر باد علی را بدرد روح امین
وگر بنای حیات رسیده گشت خراب … حصار دولت بار دن بود بلند حصین
وگر ز بیر زمین رفت کام شاه جهان … بکام شاه جهان باد ملک روی زمین
بباغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی … شکفته باد گل دولت معز الدین
وگر گسسته شد از روزگار دولت آن … مباد منقطع از روزگار ملت دین
مباد نیز درین دوده دیده گریان … مباد نیز درین خاندان دلی غمگین
عفیفه که ز دنیا بسوی عقبی رفت … شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار گردون نصیب شاه جهان … همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بفر شاه جهان تاج دین و دنیا را … همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین
مراد ز ملک شاه باد در فلک جنت … مراد ز بخت دعا باد و در ملک آمین

عید با کوکبه خویش در آمد بجهان … در جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ و طرب انگیز رسید … نوبت شربت طبل سحر آمد بکران
گرد باید طرب آغاز که در نوبت عید … تنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان
نتوان کرد ازین بیش ز نسرین بان صبر … نتوان بود ازین بیش ز می خشک دهان

گاه آنست که مطرب بزند راه سبک / روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
بفرازند حریفان ز پی شادی جام / بفروزند ندیمان ز می صافی جان
جام می پر بستانند و تهی باز دهند / پیش تخت ملک مالده مال ستان
ناصر دین عضد دولت خورشید ملوک / شاه سنجر که نگهبان جهانست و زمان
پادشاهی که خداوند جهانست بحق / تا جهانست بماناد خداوند جهان
پسر فرهنگ چراغ و جوان بخت شهی / که همی فخر کنند از هنرش پیر و جوان
هم خدا زو راضی و هم پیغمبر / هم خلیفه است ازو شاد دل و هم سلطان
رنج بر خدمت او بر که برد سود کسی / چون برد سود کسی رنج نیاید بزبان
اوست شاهی که چو در رزم کمان گیرد و تیر / خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان
آید از خنجر او در شب بار زر به نفیر / آید از نیزه او شیر شکار ز فغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار / در شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهارست و ولی شاخ گل است / خشم او باد خزانست و عدو برگ رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات / وی بعدل تو زمانه یافته از جور امان
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد / جای آنست که خوانند ترا نوشیروان
حاش لله که اگر نوشیروان زنده شود / پیش تو سجده برد بر طرف شادروان
اندران روز که تو اسب دوانی بر دشت / وندران روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب / زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان

چون کند تیر تو بر شیر ژیان چشمه حصار / شود از تیر تو چون بیشه تن شیر ژیان
نیست جز تیغ تو گر هست حصار چنگال / نیست جز مرگ تو گر هست اجل را دندان
تو بری و ز عدل تو بمصرست اثر / تو بشرقی و رعد فتح تو بغرب نشان
در بساطت پسر پادشه غزنین است / در رکابت پسر پادشه ترکستان
تو باقبال همی ملک بری از جد و پدر / سخن بنده یقین است درین نیک گمان
دست زد دامن اقبال تو زد فخر ملوک / پیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان
از تو باشد متقبل و از فر تو بفزود امید / وز تو شد خرم و ملکش دل شکر تو زبان
که شناسد بدرستی مدد نعمت این / که داند بتمامی عدد منت آن
او بدین بار تو امروز همی شکر کند / چون ز سلطان پدر تو پدر او بجهان
گر پدر باز بنزدیک پدر مهمان شد / پسر امسال بنزد پسر آید مهمان
گر بر دیافتن ملک پدر دشوارست / چون تو نصرت کنی او را بکف آرد آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را / که تویی در همه عالم ملک ملک‌نشان
نه عجب گر بود از دست تو بر غزنین شاه / وان یکی هست هم از دست تو در توران خان
این بنام تو همی سکه نهد در غزنین / وان بنام تو همی خطبه کند در توران
کارهایی که درش بسته تقدیر بود / چون تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان
فتح را نیست بریده ز رکاب تو رکاب / بخت را نیست گسسته ز عنان تو عنان
ملک چرخ است و تو خورشیدی و دستور ماه / لشکرت انجم و میدانت ره کاهکشان

بر همه جانوران کر یکی چند نگین — بود بلکه چنانچه سلیمان همه حکم روان
بر همه تا جوران است به پر ذرکی بخت — همچو فرمان سلیمان همه حکم روان
تا که سازند قران مشتری و زهره بهم — تا که بر چرخ بود طالع کیتی سلطان
باد سر بر سلطان را پیشا اقبال ترا — کرده در طالع تو مشتری و زهره قران
پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ — مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد — عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان
می رخشنده چو یاقوت روان بر کف تو — شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان

هست آفتاب دین نبی خسرو زمان — گسترده رو شنائی او بر همه جهان
مسعود شاه ماه در هفته است پیش او — طغرل شه است مشتری حضرت آسمان
روزی مبارک است که بر آسمان جاه — هست آفتاب مشتری و مهر را قران
اقبال بود زهره همراه رکن دین — تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه شتابت زیاد گشت — کاید باختیار بر شاه میهمان
اینجا همه ملوک همی میهمان شدند — زیرا که پادشاه ملوک میزبان
الشاهزاده کان خردمند باهنر — بخت شما جوان و شما همچو نوجوان
فخر آورید سر بفرازید شاهوار — زین خرم نیک بخت خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنان — بگزیده اش خدای در جهان خدایگان

شاهی

شاهی است او که دولت او هست بی قیاس — شاهی است او که نصرت او هست بیکران
آنکه او است از حد کشمیر تا بروم — اخبار او است از ختن تا قیروان
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود — سلطان ملک پرور و ده شاه جهان ستان
مانند او ز تخمه داد دیان که داد — داد هنر بدولت تیغ جهان ستان
هنگام او که سوز غزنین مصاف کرد — آسیب او رسید ز غزنین بمولتان
در رزم او ز خون حسودان رنگ ساز — بر تیغ نیل رنگ چو بشکفت ارغوان
اندر دیار هند ز بس دیدهای زرد — گفتی بجای نیل بکشتند زعفران
بشنو خبر ز رستم و زال و سفندیار — زیرا که پیش کم بود اخبار باستان
بنگر که از عراق و ز مازندران و هند — وز حله و جبال و ز خاور زنم و سیستان
اینجا چه سروران و بزرگان رسیده اند — در بارگاه شاه کمربسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور — شیران کامکار و دلیران کامران
اکنون اگر بشرق عنانش سبک شود — اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که کند پای در رکاب — پیش عنان او که نهد دست بر عنان
ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام — ای همت ترا ز علی برترین مکان
در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر — بر خاک پای همت تو کی رسد گمان
چون ملکشاه دولت عثمان محمد است — سلجوق را تو نه ز هنر فخر دودمان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو — چون تیر گشته است بسی کار چون کمان

اندر عراق و غزنین سلطان نزد تست — واندر دیار ترک هم از دست تست خان
این ترک را این سپه که ترا جمع گرد گشت — وین فتح و وین ظفر که ترا داد غیب دان
هرگز بهیچ وقت ندیده است کس بخواب — هرگز بهیچ عصر ندیده است کس نشان
قهر تو خلق را ز نوایب دهد نجات — عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن — از تو زند کریم سخی وصف داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن — ابری گذر رود نبود جز گهرفشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان بود — تا نیزه ترا بود از تیغ او سنان
چون محترمات درگه تو روز بار و عرض — چون جنت است مجلس تو روز بزم و خوان
می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود — میخواره چو چشمه حیوان شود دهان
آید بفرخی مه شعبان و حاضرند — از او کمان بزم تو شاهزادگان
از بهر تو شه رمضان بر فراز جام — وز بهر دیدن همگان بر فروز جان
بشنو ثنای من که باخلاص بوده ام — پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان
وقف است بر دو چیز تو من بنده را دو چیز — بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان دولی باد چون بهار — وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار — هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار — وایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول — افزوده از قبول تو اقبال این و آن

ایام تو

ایام تو مساعد و انعام تو مدام — پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان — خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان
که چون تو شاه نبوده است و هم نخواهد بود — ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
جلال دولتی و تاج ملت تازی — سعید دین رسولی و سایه یزدان
همی در و خرسند ترا ز هشت بهشت — روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند — رفاه و ناز و سلامت ز نائبات امان
ز طول و عرض جهانست ملک دولت تو — که فیلسوف نه پیمایدش بوهم و گمان
تو آن شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب — چه در حجاز و چه کاشغر و چه در کرمان
روان شده است ز محمود شاه نامه شکر — بران مصاف که زیبا شاه وز خاقان
مصاف ترمذ و غزنین و ساده معلوم است — جهانیان را در روم و هند و ترکستان
چو بر شکستن هر دو درست کردی عزم — شکست دولت تو هر یکی بنیم زمان
بفر دولت و تائید بخت تو امسال — گشاده شد همه درهای غور و غرجستان
جهان بلند بر آورده هر دری که بجهد — بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر خصم افکن مصاف شکاف — زهی مؤید کشورگشای قلعه ستان
خبر که داد چه تو پادشاه گیتی بخش — نشان که داد چه تو پادشاه شاه نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی — غلام وار ببستی بخدمت تو میان

وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا / بچهر مهر زدی نقشهای شادروان
رسول گفت که آخر زمان شهی باشد / که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
بشرق و غرب بود پادشاه خورد و بزرگ / به بکر دیگر بود پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید مصافها شکند / همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید / هر انچه داد پیمبر در آخر زمانه نشان
رسیده باد باواز تو صد هزار درود / که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
اگر حکایت کسری و قصه قیصر / بگنج و ملک در آفاق سایرست دوران
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش / هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی بگه خشم پای بر خارا / وگر نهی بگه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو آذر خراد / شود ز دست تو سندان چو چشمه حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو / سپهر بس نبود مرکب ترا میدان
چو دست یاد بچوگان بردی گوی زنی / ترا ستاره گوی در خم و چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روان گردد / روان شود ز تن بد سگال هوش روان
ره گمان چو نیابد ز فرق تو سوفار / دل عدو بگزرد شد ز حرقت پیکان
چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد / شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهردار تو که در صف رزم / ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
همی ز نیلگر او گوهرش چنان تابد / که از سپهر بتابد ستاره رخشان

بلا نسهل

بر آینه است پراکنده جزو مروارید / و یا بسبزه بر افتاده قطره باران
سر کسی درود بخلاف روز مصاف / که در خلاف تو او را بود سر عصیان
چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطرست / خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
ز خدمت تو دلی را همیشه راحت و سود / ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان
اگر نبرد تو خواهد بدشت پیل دژم / وگر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان
شود ز تیغ تو بر پیل دشت همچو حصار / شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی / وزین نگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت مه بقای ترا / زیادتی است که هرگز نباشدش نقصان
ز چرخ کیوان تا همت تو چندانی / مسافتیست که از چرخ ماه تا کیوان
ز بهر دیدن تو و ز بهر ستودن تو / شریفتر ز همه عضوهاست چشم و دهان
چه چیز هست مراد تو از زمان و زمین / که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
چنانکه داد مرادت بقا دهاد ترا / که از بقای تو باقیست ملکت ایمان
خدایگانا بپذیر عذر بنده خویش / اگر بلیغ نیامد بفصل تابستان
ز بهر آنکه ورا فصل راه دور دراز / بناتوانی و پیری گذاشتن نتوان
اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بتن / بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان
وگر نبود ضمیرش بلیغ گوهر بار / شدست طبع و زبانش بمرد در فرقان
کنون که رایت میمون تو رسید بمرد / بشادکامی بنشین و مطربان بنشان

خروش چنگ پهلوان بر سان زابوت   که تا نه دیر پهلوان بری سرایوان
سزد که سازی جای نشاط دیگر کنون   که روزگار شد از باد سرد دیگرسان
ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر   چو روی خاک شد از برف تیره چون سوهان
اگر درخت شد چون مقابر مقهور   چرا بروی درم گشت در سلب عریان
کنون که از گل و ریحان شده است باغ تهی   ز راح ساز به بزم اندرون گل و ریحان
کنون که آب بجوی اندر است همچو بلور   بتا بجانه بجای بلور نه مرجان
همیشه تا که بود جامه سیلم زیبا   چنانکه هست و نامه خوب به عنوان
بروز بزم همه جامهای عیرت پوش   بروز رزم همه نامهای نصرت خوان
گهی بشرق گران کن ز بهر صید رکاب   گهی بغرب سبک کن ز بهر عزم عنان
هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش   هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید

عید قربان و ماه فروردین   هر دو باید بیکر شدند قرین
شد مصلا از آن چو چرخ بلند   شد گلستان ازین چو چرخ برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون   وین پر از لاله کرد روی زمین
باغ از آن پر عقیق و مرجان شد   باغ ازین پر بنفشه و نسرین
رایت و منبر است زینت آن   نرگس و سوسن است حلیه این
جشن آن هست در عرب سنت   جشن این هست در عجم آیین

هر دو باید

هر زاد تا جاودان همی خواهند   عز و اقبال روزی معز الدین
ناصر ملت و معین امام   آنکه یزدانش ناصر است و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او   لشکر نیست در بال شیر عرین
پدر و جد او که کردند   آنکه او کرد بر در غزنین
برتر از خسروان پیشین است   گرچه او هست شاه بازپسین
اندکی که او نیز اول کرد   مرتضی آنچه کرد در صفین
در دل سرکشان کشیده کمان   بر صف دشمنان گشاده کمین
خصم را کرد خسته پیکان   پیل را کرد کشته زوبین
یار اگر فتح زاولستان کرد   کند امسال فتح قسطنطین
در نبیند نشان او در خواب   روی فغفور چین شود پر چین
نامه نو چو نعل زرین است   شکل پروین چو کوکب سیمین
بهره دشمنانت باد دو جای   زین جهان سجن و زان جهان سجین
از خلایق تراد عای بخیر   واند عا را ز اختران آمین

رای سلطان معظم خسرو خسروشان   معجزات فتح را بنمود در مشرق نشان
هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او   گو بیا بشنو حدیث نادر هندوستان
رایت مه پیکرش را مشتری خوانم همی   زانکه هست او بر زبان چون مشتری بر آسمان

ملک و دولت را سعادت تهای کلی حاصل است   بر زمین از فتح این بر آسمان از رکن
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل برآست   از ملک سلطان و از جغری بیک الب ارسلان
داستان فتح غزنین را بجای باید شنید   زانکه در گیتی نباشد زین عجب‌تر داستان
برد غزنین دلبر بهای شاه روز کار   کرد بلفتوح آنکه رستم کرد در مازندران
خصم ملک از کریزی صد لشکر آورده بهم   از عدد کابنجرد فتوح سند و مولتان
زنده پیلان پیش لشکرش تو گفتی ای شگفت   پیش صد دریای جوشان هست صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون سایهٔ سیمرغ بود   اندران اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان
والسیاه هند کرد رعب گفتی مکر   جادو دانند از قیاس و اهرمنشان پهلوان
نعرهٔ ایشان همی در بلبر زانید دل   حملهٔ ایشان همی در تن بر نجانید جان
زیر رخت و بار ایشان ناتوانا شد زمین   پیش گیر و دار ایشان ناشکیبا شد زمان
شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی   اسب شا نزاد رهزمیت پار دم کرد از عنان
شد بعزا دکشاده کشوری در یک نفس   شد تیغ او شکسته لشکری در یکزمان
در فدنگ لشکرش چون خانهٔ زنبور شد   بر یلان زنده پیلان جوشن در کستوان
یکنفر بسته شده در بستگی زنهار خواه   یکنفر خسته شده در خستگی فریاد خوان
خصم براه و دریغ افتاده بر راه گریغ   پشت کرده چون دریا زد افکنده کمان
شاه ما در بلخ بر روزی بپیروزی و فتح   بر سر سیدکان محمودی نشسته شادمان
گفته در دولت عالی اندر شرق و غرب   تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان

وعلاه گفتار دولت است بود از بهر آنک   گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
این بلخ است و رسولا نشند بر درگاه او   ضامن حمل و خراج و طالب عهد و امان
شاه کرمان نامهٔ فتحش همی بر سر نهد   عذرخوان خواهد همی در پیش خان فرزند خان
وانکه در غزنین برزد بخت او آستین   بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان
در جهان هرگز چو سلطان کی باشد دگر   با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان
تا که تو گشتی معز دین و دنیا چون پدر   شد معزی پیش تخت تو جوان بخت جوان
گر زبان باشد قضا تا بدان گوید سخن   در دعای تو قدر این لفظ راند بر زبان
کای پناه نسل آدم تا فلک یابد بپای   وی شهنشاه معظم تا جهان باشد بمان

ای ساقی تو آئین پیش آر جام زرین   می ده بدست سلطان بر یاد فتح غزنین
گر چیره شد سیلان بگریخت بر شیا طین   امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین   خصمان زدند زود حسرت پیلان تیغ رزین
درهم شدند لشکر بر هم زدند هم کین   آن با جهان زرین وین با ستخهای سیمین
دشمن بکرد صحرا مسکن گرفت مسکین   از خاک کرد بستر در خاک کرد بالین
شد ملک چون ترازو فرمان شاه شاهین   شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین
از سرد ران ماضی در خسروان پیشین   در هند و در زاولستان فتحی که کرد چونین
تا ای رخوار خسرو در روزگار شیرین   در سر گذشت بشنو وز داستان کرکین

چون بهشت فتح سلطان تاریخ دولت دین   اخبار او همی خوان و آثار او همی بین
فتحش رسید امسال از هند تا در چین   عدلش رسد دگر سال از روم تا فلسطین
از ما ثنا است او را وز کردگار تلقین   وز باد عاشقا او را در روزگار آیین
بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین   گاهی ببرد و شیبان گاهی ببلخ و ماچین

صنع یزدان بچه چگونه و چون   داد ما را چهار چیز اکنون
که بدان هر چهار بخت بلند   روز ما گرد فرخ و میمون
موسم عید و روزگار بهار   فتح غزنین و موکب خاتون
تاج دنیا و دین خداوندی   که بدولت رسید بر گردون
قبله سروران ملک آرای   مادر خسروان روز افزون
خانه ملک هر دو خسرو را   از لب دجله تا لب جیحون
دولت و دین دو داد او هر سه   سقف و دیوار و قاعده است و ستون
دو پسر دارد او که در شاهی   پیش هر دو رهی سزد هامون
آن برادر گزیده چون موسی   وین برادر ستوده چون هارون
آن یکی در هنر چو اسکندر   وین دگر در ظفر چو افریدون
هر دو را نرم آسمان درشت   هر دو را رام روزگار حرون
ای جهان را ز تو بهاد شرف   چون صدف را ز لولو مکنون

کردگار جهان همی سازد   کار تو بیعد ایم و افزون
چرخ چون تو بصد هزار قران   بنماید بصد هزار قرون
هر کجا مهد موکب تو بود   مملکت را بود قرار و سکون
ای بسا قامتا فلک الف   که بود پیش تو بصورت نون
در سپاهان شدی بطالع سعد   هم بدان طالع آمدی بیرون
بودی آنجا ز حادثات معاف   هستی اینجا ز آفات مصون
خصلت و بارگاه سلطانی   از تو شد فخر و جاه را قانون
تهنیت شد بعز او موصول   عافیت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدولت تو کشد   از دو سبب تا لب جیحون
پدر و جد او کجی دیدند   آنچه او دید ز ایزد بیچون
هست بر طبع او هنر عاشق   هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارون بدو سپرد خدای   در زمین رفت خصم چون قارون
تا نه بس در ولایت هندو   ملک بدهی بلاد و حصون
رود باشد که از در غزنین   درج های جواهر مخزون
گله اسب و بدره زر و سیم   رانده پیلان و اشتران بیحون
جامه‌های بدیع رنگارنگ   تحفه‌های غریب گوناگون
من زدم فال و پس عجب نبود   که باقبال تو شود ایدون

که با اقبال تو خداوندی   نبود زیر چرخ آینه گون
شادکامی تو از سه فرزند است   که جهان هر سه را شده است زبون
این جهان با شما بود یکسره   هست با دیگران چو بوقلمون
هر که خصم شما شود در ملک   ایزد آن خصم را بریزد خون
بر تو فرخنده باد عید بهار   دوستان شاد دشمنان محزون
بتو نزدیک باد اختر سعد   دور باد از تو اختر وارون
هرچه مقصود و کام همت توست   کرده حاصل قضای کن فیکون

این روزگار فرخ و این موسم همیون   بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون پاک سیرت کاندر سرای دولت   هرگز بزرگ تر زو ننشست هیچ خاتون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالی   با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون
با قدر روز کردن کس را نمی‌تواند   زیرا که هست کردن در پیش قدر او دون
اقبال او رسیده هست از زمین تا بتوران   فرمان او رسیده است از نیل تا به جیحون
بر رسم و سیرت او مفتون شده است دنیا   تا راست ساخته بر عمر اوست مفتون
چونانکه شاه سنجر نازد ز طلعت او   اسفندیار نازید از طلعت کتایون
سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین   کرد است خسروان را دلها شکر همون
از حسن اعتقادش شد شهریار عادل   در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون

چون در عراق

دعاء

چون در عراق سلطان لشکر کشید و پیلان   گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
از جوش و از خروش لشکر چون شهر گشت صحرا   در لون و در شکل پیلان چون کوه گشت هامون
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان   دایم دعای او شد بهتر ز خود و افسون
از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی   چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
گر چه ز رحمت او اندر میان نبودی   بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
کردند سجده میران در پیش بارگاهش   تا قد چون الف شان از سجده گشت چون نون
هرگز چو شاه سنجر شاهی چنین نباشد   پاینده باد ملکش تا جاودان همایون
در شاهی و خلافت نازند تا قیامت   سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز مأمون
از بهر نام و نیکو کرد در عرب شنیده   خیرات کرد بیحد در روزگار هارون
آن خبرها که او کرد از بهر نام نیکو   خیر بود در خراسان نیکوتر آمد اکنون
چونانک تو بدولت افزون تر از زبیده   خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
از بهر زیور تو وز بهر مرکبانت   خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت   نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت   تا سال و ماه باشد یارب چنین ای همچون
شاید که از طبیبان معجون دل نخواهی   دل را ز فضل یزدان سازی همیشه معجون
از جود تو معزی پیوزن یافت نعمت   هر که که در مدیحت یک بیت گفت موزون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی   تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون

بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم   بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
از دولت مساعد فال دلت فرخ   وز دهر تا مساعد بخت عدوت وارون
کارت همه ستوده همت همه گزیده   روزت همه مبارک عیدت همه همایون

همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین   رای خاتون اجل زین نسا و العالمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر   شاه خاتون اجل نازش ده دنیا و دین
ای خداوندی که از اقبال او از بهر تست   از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین
آسمان بر پرده درگاه تو گوئی نوشت   آنچه بودی مر سلیمان را نوشته بر نگین
گوهر سلجوق همچون جامه با قیمت است   کز خطاب نام او دارد علم بر آستین
دهر با او یکدلست و چرخ با او یکزبان   سعد با او همرهست و بخت با او همنشین
نیست ز هر او مریم لیک اندر اعتقاد   هست چون زهرا ستوده هست چون آسیه گزین
تا که بر روی زمین باشد چو تیک اختری   هر زمان بر آسمان فخر دارد بر روی زمین
فرزانی دارد که او را از بهشت آرد نثار   لؤلؤ و یاقوت و لعل قیمتی روح الامین
جای آن دارد که رضوان هدیه آرد پیش او   یاره خلخال و تاج و گوشوار حور عین
در جهان هرگز چو تو خاتون نخواهد بود نیز   از تبار طیبات و از نژاد طیبین
گر دلیلی باید او را داستان او بخوان   در نشانی باید این راز و کار او بیین
مادر از وی شاد مانست و برادر خرم است   زانکه او هست از خرد صاحبقرانی بیقرین

بخت او هر ماه

بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال آن   عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
دوده سلجوق را فرزند او سلجوق شاه   زنده خواهد داشت در دنیا و دین تا روز دین
نرم خواهد داشت از پیکان او پیل دمان   رام خواهد کشتن از شمشیر او شیر عرین
تخت خواهد چشم بد خواهان خوی پیه از نگاران   پست خواهد پای گرکان چو بگشاید کمین
در بخت و سایه اقبال او خواهد رسید   از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
ای خداوندی که عالم را بعدل تو همی   تهنیت گویند هر روز کرام الکاتبین
اندرین دولت چهل سالست تا من بنده را   نیست کاری جز ثنا و خیر و دعا و آفرین
و هشت ارم جان و تن بر خدمت مدح شما   هست بر سیرم گواه یزدان گیتی آفرین
از خداوندان مرا تشریفها حاصل شده   در سرخ   جامهای فاخر و درّ ثمین
تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ   از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش   بخت بر درگاه هر سه نصرت کرده زین
هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت بنام   هر سه را حشمت بلند و هر سه را رایت مبین
دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب الشمال   دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

نگارین خط مشکین کشیده بر نسرین   خطا کشید بنسرین بر آن خط مشکین
رخش گل است و لبش لاله از لطافت نو   خطش چو سنبل و زلفش از خم د حین
زمانه خواست بگر بنفشه و سنبل   بگرد لاله و گرد گلش بود پر چین

زبهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین
نگار نهان شود از من رخ چو بدر بتش کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین
زمن بدیع نباشد خروش و آذر دل که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دل سرد شگفت نیست دم سرد از این دل غمگین
بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد جواب تلخ شگفته است زان لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان و قصه ما سمر شده است چو اخبار خسرو و شیرین
وگرچه بر رخ شیرین و در دل خسرو نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین
در این غزال غزل گفتم و لطیف آمد که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر بگاه غزل شعر از و لطافت یافت بگاه مدح علو یافت از علاء الدین
بلند همت خاقان پادشاه گوهر ستوده تاج سلاطین جمال شرع متین
سپهر فتح ابوالفتح قبله اقبال محمد آنکه عماد و مایه تمکین
شهی که از شرف نام و فخر کنیت او کشید معدلت و شرع سر بعلیین
ز گاه دولت افراسیاب و دوده او امیر و شاه ملک بوده اند و خان تگین
بزرگواری چون خاتم است و گوهر او نگین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
مزین است خراسان بفر او امروز چنانکه بود مزین برای او غزنین
زبهر آنکه ز نور خجسته طلعت او شده است روی زمین همچو آسمان برین
محل و پایه او از زمین سار عیدست بر آسمان برین پادشاه روی زمین

همان عمل کند اندر مصاف خنجر او که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم شود گشاده بحزمش حصارهای حصین
بزخم تیر کند سفته نشک پیل دمان بزخم تیغ کند پاره یال شیر عرین
اگر ثنای تو گوید یکی زند جنت دگر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف همیشه تا که ز رزم است لعنت و تسکین
ضمان کننده مهر تو باد مهر منیر مدد دهنده رمح تو باد روح امین
اگر قرار نگیرد همی سنین و شهور قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین
ببر ز عید همایون و روزگار بهار مغنیان بنشان و بخرمی بنشین

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان بر بساط نیلگون زرین کمان بردم گمان
دیدم آن ساعت بزردی یار خویش ماه نو بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان
عاشقان دیدم که با من دستها برداشته بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
دلستان ماهی که پیش قامت و رخسار او سرو گل بی قیمت اند در بوستان و گلستان
سحر در دو لب پدید دارد که نهان که آشکار لاله و سنگ سپه دارد همه ساله نهان
در میان دارم مگر همچون قلم بر قد منش زانکه او همچو قلم دارد ز باریکی میان
سر دل من شد جهان چون حلقه انگشتری زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان
است عشق او مرا همچون خرد در دل مقیم است مهر او مرا همچو روان در تن روان

پس چرا در کوی عشقش من مقیم و بیخودم … پس چرا در راه مهرش من روانم بیروان
خانهٔ من سالها همساز روی او چون گلستان … راست گوئی روی او از گلستان دارد نشان
کاشکی بر جان ما شیر دست رس بودی مرا … تا نثار شادی کردمی بر لطف نقش جانفشان
روی شهرآرای روح افزای او از خرمی … در میان عاشقان و دوستان شد داستان
آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه … چون شهاب از رای روشن هست خورشید جهان
آنکه شبها گو ندارد در مسلمانی قرین … با شهاب اندر فلک کرده است قدر از قران
شمس دین تاج معالی عبد رزاق آنکه کرد … جودش از رزاق ارزاق خلایق را ضمان
تا بود بر راه جودش قافله بر قافله … نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان
صورت دولت خبر بود و کنون در عصر ما … کرد میمون طاعت با صورت دولت عیان
پاسبان قصر بختش هست خورشید بلند … قصر چون گردون بود خورشید زیبد پاسبان
پیش طبعش هست چون خاک گران باد سبک … پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران
فضل را افزود تا از دریا شناسی از نهنگ … هست دریا را کران و نیست فضلش را کران
لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف … بر گهر الحق هر که موجود است در دریا و کان
نیست همزان گوهری ور در جهان قیمتی … نیست همزان گوهری در گنجهای شایگان
مهتران و کهتران بخشم رسیده سال و ماه … از یمین او بر یمین و از بنان او بنان
هست دور انرا یمان گوئی بدان فرخ یمان … هست وزیرا بنا گوئی برآن فرخ بنان
زان خطر دارد قلم کو را ببیند گاه گاه … زان هنر دارد زبان کو را ستاید هر زمان

گر لقای

گر لقای او ندیدی بیخطر بودی قصبه … در ثنای او نگفتی هیچ هنر بودی زبان
چون رکاب او گران کرد عنان او سبک … با فلک همبر نماید اسب او در زیر ران
گر مبارک پای او پر دین محل کرد رکاب … در خجسته دست او چون ما صفت کرد عنان
چون چراغ برد خانست و ز توقیعات او … وین تازی هست روشن چون چراغی برد خان

چراغ

معجزاتست آنکه سامرا چون سلیمان را نگین … یا چو موسی و محمد را عصا و خیزران
ایدر فشان اختری رخشنده بر برج کرم … ایدر فشان مهتری بخشنده بر پیر و جوان
دودمان تو همه فخر و جمال عالم اند … در هنرمندی تو ای فخر و جمال دودمان
خاندان از تست پاینده که صدر کاملی … صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
پر گهر کرده جهان چون او کلک نظام درسیان … مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان
آنچو انت الفاظ تو پنداری گر از او … هر که یکشربت بنوشد زنده ماند جاودان
در لطافت گرچه دانند سهی ماند بحق … در صفایت هرچه خوانند شاید همتای جان
من ترا فضلی نهم بر عقل و جان از بهر آنک … عقل و جان را دید نتوان و ترا دیدن توان
هر فقیهی کو مقیم مسجد است و مدرسه … هر امامی کو سزای منبر است و طیلسان
وان ز نعمت در پناه تست با طیب حیوة … وین ز حشمت بر بساط تست با طی لسان
گر نکوخواه و بد اندیش تو روزی بگذرند … بر نهال زعفران و بر درخت ارغوان
عکس سعی آن کند در حال از رخ ایشان … زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران
امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا … شمس را در روشنائی کس نکرده امتحان

۲۹۹

شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو   همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان
زانکه دانی فرض حق مادحان بر خویشتن   نیستی راضی مادح مدح گوید رایگان
انده هوای خدمت تو در هوای مدح تو   هست ابر خاطر من در افشان فی کل شبان
از پی نعمت سزا باشد که آیم سوی تو   گر نه گوهر سوی دریا شود بازارگان
هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق   رای تو فلسفت اگر باشد ببین صد آسمان
اذکرونی و اشکروا لی گفت در قرآن خدای   گر چه مستغنی است او از ذکر این و شکر آن
تا که هر سالی خلایق را دو عید آید همی   در زمستان و تموز و در بهار و در خزان
بر تو میمون و مبارک باد در سالی چهار   روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان
باد باقی منت انعام تو بر هر مکین   باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان
کرده کار شهریار و آسمان روزگار   از تو راضی هر چهار و بر تو دایم مهربان
کردگارت کارساز و شهریارت شکرگر   آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح خوان

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن   موی سیاه خویش ز موی سپید من
داند که بوی مشک ز کافور کم شود   کافور من نخواهد با مشک خویشتن
گر چند سال سنبل من چون بنفشه بود   ور چند گاه عارض او بود چون سمن
اکنون که سنبل از سمن او برون دمید   بشکفت اگر بنفشه من شد چو نسترن
گردشت روزگار همی از دو زلف او   در پشت من خم آورد و در روی من شکن

او طرفه‌تر که اشک دلم را بدین هجر   سرخی همی ز لب ربود و شکی ازو همی
بالای او چو نارون و سرو شد بلند   تا کردمش ز دیده و دل بیشه در چمن
من عاشقی نمودم و او ساحری نمود   تا کرده مارا فلک از سرو نارون
آنکس که یافته است خریده است چند بار   بار عقیق در یمن و مشک در ختن
نه در ختن چو زلف تنم مشک یافته است   نه چون لبش عقیق خریده است در یمن
زان عنبرین دو زلف رسن دار تافته است   گر رسم ساخته است یکی چاه در ذقن
تا چون دلم بدان چه سیمین در او فتد   دل بر کشم ز چاه بدان عنبرین رسن
کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط   امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن
پیری و کار عشق طریقی ستوده است   نسپند در این طریق ز من سید زمن
پشت شریعت و شرف و دین مصطفی   مهر دلی فروزد و سپهر عدو شکن
بوطاهر مطهر و مخدوم روزگار   سعد علی و صیت و خورشید انجمن
دریاد ابر خواندش از بهر آنکه مست   موجش به هر مکان و سرشکش به هر وطن
معنی طلبت صورت نیز اکه شخص او   دریا و ابر زیر دراعت دیر هن
از پای او عبیر شود گرد در بساط   وز دست او رحیق شود آب در لگن
خلقش چنان خوش است که از بوی او گرفت   بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن
پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش   شکر حقیقتی که در آن نیست نقص و فن
وان کودکی که هست به گهواره در هنوز   دارد ز شکر نعمت او بر لبان لبن

باشند کم از فضایل او فضل دیگران | آری بقدر کم ز فرایض بود سنن
گر در جهان بجود و مروت مثل شدند | نعمان و معن و زایده و سیف ذی‌الیزن
هر سر کشند خدمت کو فدای هوش | ارواح هر سه باز رسانند سوی بدن
از کید اهرمن شود ایمن بهر مقام | هر چند در زمانه بود گونه گون فتن
زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است | ایمن بود فرشته از کید اهرمن
بادی که در زمین وقارش کند گذر | از پشه پیل سازد و در صعوه کرگدن
مرغی که بر درخت فلاکش زند صفیر | افتد بحبس قفس و دام مایزن
گرچه بصورت است محن با مجن یکی | هست از محن تفاوت بسیار تا مجن
دین را بس این که هم سپرهای اوست | در پیش تیرهای محن خلق را مجن
ای مکرمی که دست تو ابریست سیلبار | ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن
ای تو جهد زبنای لفظ تو بدیع | ای خلق تو محبت و ای خلق تو حسن
دنیا بمزد کار تو خالیست از خزین | دلها باهتمام تو خالیست از حزن
از دولت است گشت امید ترا نبات | وز نصرت است تیغ مراد ترا سفن
الحق هست تازه همه ساله بی مطر | وان تیغ هست تیز همه ساله بی مسن
از غایت کرم که ترا هست در سرشت | بر حاسدان خویش به نیکی بری تو ظن
داری روا اگر تو بیابند حاسدان | در زندگی پیرهن و در مردگی کفن
باد عقیدت تو در اقلیم روم و هند | گر برهمید بخاطر رهبان و برهمن

آن سوی حق شتابد و برتابد از صلیب | وین سوی دین گر آید و برتابد از وثن
دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد | بی روح مار بحرکت و پا عقرب با فتن
هست آلتی بدیع که بیند همی جهان | هست آلتی غریب که گوید همی سخن
در دور چرخ سانحانی است معتقد | در حل و عقد ملک گذاریست مؤتمن
زیباترست نقد وی از صواب پیر | والاترست قدر وی از پیکر پرن
در چشم فتنه است ز سنان همبر او | در چشم بخت نیست ز تاثیر او وسن
در تاختن همی چو شب و روز خوانمش | از بس که او برد شب و روز تاختن
احباب تو ز طالع مسعود شادمان | و اعدای تو ز طایر منحوس شادمن
با تو گشته دولت و بر تو خجسته عید | وز تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین | کنون که صدر زمانه شد وزیر شاه زمین
ز فر شاه زمین وز قدر شاه زمان | همی بنازد خلد برین و چرخ برین
بعذری که فلک را بصنع و قدرت خویش | نطاق و مخنقه کرد از مجره و پروین
بفضل خویش بیفروخت دین احمد را | چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین
ز خلق احمد فضل است و احمد مختار | وزیر باز پسین و رسول باز پسین
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان | که شاد گرند ز عدلش جهانیان به دلی
نه از نشابت او هست مجلس رنجور | نه از درازی اوقات مجلس غمگین

سرای ملک بدین خواجه خردمند امروز … بچشم سر تو کنون یا بچشم عقل ببین
که رو بها همه تازه است و چشمها روشن … که طبعها همه شاد است و طعمها شیرین
مرا فکند بیک جای پادشاه و وزیر … یکی معز الدین و یکی معین الدین
بهیچ عصر در اسلام دین تازی را … چنین نبود معز و چنین نبود معین
معین چو شیر عرین است ملک بیشه او … سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین
معین سزد که زند رای پیش شهنشاه … علی سزد که زند تیغ در صف صفین
معین دین به حقیقت چنان وزیر سزد … که در ستایش او لفظ ماست نام معین
نصیر دولت ابو نصر احمد بن الفضل … که در محامد و افضال آیتیست مبین
درست باشد اگر صدر و بدر خوانندش … که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
یگانه خواجه و مخدوم بی‌مثال و نظیر … خجسته صاحب دستور بی‌همال و قرین
خدایگان چو گزیند چنو خجسته وزیر … خدای کرده بود در گزیدنش تلقین
دعای صاحبقران صاحب کنند کنون … همه خلایق دنیا ز روم تا در چین
چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا … بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر … و یا برور شجاعت جمال زینت زین
تو یافتی ز بزرگان و سروران حراق … ز هیچ شاه چهل سال حشمت و تمکین
اگر دلیل و گواه بایدت درین معنی … ترا دلیل و گواه بس بود شهور و سنین
نگین خاتم دولت تویی علی الاطلاق … نهی نگین که تراست چرخ زیر نگین

اگر کمال تو دید

اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم … بگاه فرمان ابلیس خاکسار لعین
ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار … ز راه کفر نگفتی خلقتنی من طین
اگر تو خواهی گر آب شیر و نار بلند … گذر کنی و نیابی گزند از آن و ازین
کلیم وار کنی خشک آب را بضمیر … خلیل وار کنی سرد نار را بیقین
اگر شریف کند مرد را سخاوت و حلم … ترا سخاوت و حلم است بیشتر ز آیین
سه چیز دیگر بپیوند این دو چیز تراست … ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین
ز رای تو عجب گر خدایگان جهان … طناب خیمهٔ دولت کشد به علیین
بمصر و روم چنانش کند که پیکار … چنانکه کرد سنانش بکابل و غزنین
رسد چنانکه ز غزنین همی رسد هر سال … بگنج خانهٔ او خراج مصر و قسطنطین
گماشته است خدای از ملائکه دو رقیب … نشسته اند ترا هر دو بر یسار و یمین
چو کهتران برخ تو همی کشند نشاط … چو دوستان بسر تو همی خورند یمین
ترازوی که سخن را بدان بسنجد عقل … ز رای و کلک تو دارد زبانه و شاهین
بزیر سایهٔ عدلت تو بی گزند شوند … تذرو و کبک ز منقار و مخلب شاهین
اگر شکفته کند باغ را نم نوروز … دگر شکفته کند طبع راوم تنین
وفاق تو بموافق همان کند که بهار … خلاف تو بمخالف همان کند که کلین
بحاسدان تو کیوان چو در کشید کمان … بدشمنان تو بهرام چو بر کشید کلین
کی کنند گذر نیک خواه و بدخواه است … فریضه کرد هم آفرین او هم نفرین

کسی که چیده انعام تو پس از اکرام — کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین
دهد مراد دلش طبع کریم تو در حال — دهد جوابش دست جواد تو در حین
چو نافه مشک آگین است نوک خامه تو — و گر چه هست بمعنی چو درج در آگین
قبول حشمت و اقبال شهریار ترا — حصار محکم و بند بلند و حصن حصین
حمایت و کنف و حفظ کرده کار ترا — پناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

ای مبارک فخر و آسای همایون مجد دین — ای سزای آفرین از خالق خلق آفرین
ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود در فضل — روزگار و کار تو چون نام آن و نام این
مجد دینی تو براحت و او معین الدین بحق — چشم دین هرگز نبیند چون شما مجد و معین (مجد دینی)
هست رسم خوب تو بر حلهٔ ملت طراز — هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین
تو نداری در معالی از هنرمندان همال — وا ندارد در معالی از خداوندان قرین
تو کریمی حق شناسی او جواد حق گذار — تو جهان کاردانی او وزیری دوربین
هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر — هست درج ملک را توقیع او دری ثمین
رایت ملت بتو منصور شد تا نفع صدر — خانه دولت بدو معمور شد تا روز دین
هر دو را پیوسته توفیقست بر اعمال خیر — آمد اندر شان هر دو نعم اجر العاملین
تا که این صدر خراسان در خراسان آمدست — نیست یک دل در خراسان جز بشکر او رهین
آفتاب شادی از ابر امید آمد برون — چون برون آید بدیوان دولت از آستین

صدر دیوان

صدر دیوان شد ز انصافش سزای تهنیت — ملک و دولت شد ز عدلش سزای آفرین
روزگار از داد و دانش خرم و آراسته است — همچو باغ از ابر تو روزی و باد فروردین
کبک و تیهو رسته اندر چنگل باز سپید — گور و آهو جسته اندر پنجهٔ شیر عرین
ای بفردوس برین راضی ز تو جان صفی — ور دل صافی تو دنیا چو فردوس برین
هر چه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان — اندرین عصر از خصال تو عیان شد و یقین
این همه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا — بر سعادتهای کل هست برهان مبین
گر پیمبر داشت جدی از نبوت بر کتف — همچنان تو فوزی از سعادت بر جبین
از کمال حسن نبید زیور کرسی و عرش — هر چه بنویسند از اعمال کرام الکاتبین
گر چه من خادم بخدمت همنشین تو نیم — اشتیاق تست دایم با دل من همنشین
که درود تو رساند سوی من باد صبا — که ثنای من رساند سوی تو روح الامین
دفتری داری ز شعرم در یمین و در یسار — محضری دارم ز شکرت در یسار و در یمین
هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا — همچنان چون تشنه را در خور بود ماء معین
تا که در اسلام تاریخ سنین است و شهور — بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین
سال و مه در موکب تو رایت نصرت پناه — روز و شب بر درگه تو اسب دولت زیر زین

از آن دندان چو ناپروین مرا شد دیده پر پروین — دهان رخسار چون نسرین مرا شد سوی چون نسرین
روا باشد که نسرین را جو از نسرین بطبع اندر — و لیکن که روا باشد که پروین خیزد از پروین

اگر بنماید آن دلبر بچین در هستند یکساعت   بریده زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین
شود چون جعد او پر چین شود چون زلف او پرخم   رخ صورت گران هند و پشت بتگران چین
رخی دارد بزیبائی مثل همچون رخ عذرا   لبی دارد بشیرینی سمر همچو لب شیرین
بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا   بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین
که اندر عشق او بارم ز دیده قطره باران   که اندر هجر او بفروزم آذر ز دل سربن
بدین سوی از دل و دیده مرا باشد همی هر شب   هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالین
ندارم خواب تا پر خواب دارد نرگس جادو   ندارم تاب تا پر تاب دارد سنبل مشکین
فغان زان نرگس و سنبل که از بیداد هر دو   بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین
نگارین تو آنیم بحور العین همی ماند   که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آئین
چو پیش من کند ساقی و مجلس را بیاراید   مرا باشد درین گیتی بهشت و روی حور العین
گرامی دارمش چون چشم روشن همچو بهر جانم   گزو دارنده تر هرگز نه بیند چشم روشن بین
بروی عالم افروزش مزین شد دو تا تن من   چنان چون حضرت سلطان مزین شد برکن الدین
عماد دولت عالی ابو القاسم که قسم او   رسید از مجلس شاهان قبول حشمت و تمکین
علی نام و گزین سرور که علم و رسم او مانند   علی صاحب معراج و رسم صاحب صفین
حضورش هست همچون باد فروردین که خرم شد   خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین
بهر شهری که بلندش نی زبهر او سزا بودی   اگر ملک خراسان را نزد بندی
زنام تو سن عالم همی در دست او زیند   چنانک اندر کف رایض لگام کره زرین

زنور پاک

زنور پاک اجرام است بیداری سرشت او را   و گرچه هست در خلقت سرشت آدمی از طین
چو گلین او همی نور زد جهان از دشمنان او   نمازش نیست کرد شمن بجید خویش تو زرد کین
ایا در چیز ملکت سرا آزادگان یکسر   و یا در عهدهٔ همت آل آزادگان یکلین
بفر تو رها گردد گوزن از پنجه ضیغم   بعدل تو امان یابد تذرو از چنگل شاهین
کفایت گر شود محسوس بر شکل یکی پیران   نباشد جز کف کلک تو او را کفه و شاهین
زند پیرت عجب نبود که شاه مشرق و مغرب   به بهروزی نهد روی از خراسان سوی قسطنطین
کند پای ستور از اشکال ز موی رهبانان   کند زین علامان را صلیب رومیان خرزین
سلم کرد او را ملک گنج و ردم سراسر   چنانک او را سلم گشت ملک و نعمت چین
زبیش پادشاه محمود سوی پادشا سنجر   شتابا آمدی کان شغل را دولت همی تزئین
برادر شاه و شاهزاده مراد و کام شهزاده   که شکوری نبزد آن و مقبولی نبزد این
چو در دیوان خاقونی بفرمان شهنشاهی   مدیت زر فشان اندر گرفتی کلک مشک آگین
زکلک تو عجب دارم که هنگام هنر مندی   همه علمی ز بر دارد و زو کس بنیاد فتنه تلقین
اگرچه تیغ و زوبین را شناسد هر کسی قاطع   هر بریدا و قاطع تر است از تیغ و از زوبین
سرا و هر زمان سکین همی از تن ببیند ازو   از آن معنی بنا شر پاک و باشد در بر سکین
چو از تاریک قدم سازد بود مظلوم را راحت   چو از قطران کند سازد بود آشوب مسکین
کی اسرار دولت را بر او املا کند خاطر   چو در دست سخن گردد بگوید بر زبان چین
ایا شخصی که مدح تو بجان گویند مداحان   که از تو بهر مداحان هم جان است و هم تحسین

که مدح تو بر خاطر چنان رحمت کند معنی / که در مدح تو دلوح را نباشد حاجت تقطیر
قبول خویش کن داماد تا از پردهٔ خاطر / عروسان برون آرم بیک دوج گران کابین
الهی تا باشد اندر طبعها از آفرین شادی / بدان گونه که در دلها همه غم باشد از نفرین
همیشه طبع احباب تو باد از آفرین شادان / بفر دولت سلطان زمین سان بهشت آیین
نهاده بر کف در بزم و پیش روی بستان / مهی پرورده مهر دیتی سپرور در دلکین
دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در ضرا / که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

چون قوام الدین و فخر الدین ندیدم میهمان / چون شهاب الدین بدنیا هم ندیدم میزبان
هر کجا باشد یکیتی میزبانی چون شهاب / کا عجب گر چون قوام و فخر باشند میهمان
آسمان از اختران که بر زمین دارد فرش / زین سه نیک اختر شرف دارد زمین بر آسمان
آفتاب و مشتری و زهره زهرا بهم / هر سه در برج شرف کردند پنداری قران
باد و سلطان هر سه در خدمت یکی دارند دل / باد و دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان
دانش هر دو ز انبوهی نگنجد در ضمیر / بخشش هر سه ز بسیاری نیاید در گمان
هر سه را شمشیر هندی معجزاست اندر علی / هر سه را اقلام مصری ساحر است اندر بنان
باد با هر سه موافق هم جهان و هم سپهر / تا ابد گردد سپهر و تا ابد ماند جهان
هر سه اندر دولت سلطان عالم شادخوار / هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان
هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت تمام / هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

ای شکفته

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان / ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
که ز سنبل زلف تو خرمن نهد بر لاله‌ها / که ز عنبر جعد تو پرچین نهد بر گلستان
لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید / لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
تیر بالا و کمان ابرو تویی و جز ترا / من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
چهره تو هست باغ و قامت تو هست سرو / باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قیمت / روز من چون چشم داری و تن من چون میان
ایدمانت تنگ و زلف خفته از بهر چرا / بخت من چون زلف داری و دل من چون دهان
هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود / در خزان من بهار و در بهار من خزان
هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید / هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان
روی تو ماه زمین است نباشد ایمن / کز نور او خورد تشویر ماه آسمان
فرخ آنکس کز دل صافی بود مانند من / فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه زمین
سایهٔ یزدان معز الدین و الدنیا که هست / دیهیم دنیا را از و تایید و عز جاودان
تا بگردون بر کواکب را قران باشد همی / او بود در دین و دنیا بیقرین و صاحبقران
تا قیامت روشنی از دولت او دید تخت / کو ز هر طغرل تکین و چغربیک و الب ارسلان
ملک را فرمان او و کاندر خط فرمان اوست / قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
طاعت او در خور د بایسته چون در خرد / خدمت او در روان شایسته چون در تن روان

هرکه سر بر خط طاعتش دارد نهد بر خاک بر   هر که جان از عهد نقشش دارد دهد بر باد جان

نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر   نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان

الکر و اهی کز بزرکان فتحها ارند یاد   خوانده اند از دفتری تاریخهای باستان

سربسر دستان شناسند از همه تاریخها   چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان

تا بشهر اصفهان در تاختی دار الملک   تو تیای چشم شاهانست خاک اصفهان

ایدری تو شاد و خرم در نهیب تیغ تست   هم بمصر اندر هراس و هم بروم اندر فغان

خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود   چون تو شاهی ملک بخش و خسروی گیتی ستان

زان دل صافی تست چون خورشید ناپیدا زدن   زان کف کافی است چون دریای ناپیدا کران

نعمت اندر نعمت است و نصرت اندر نصرت است   جنت اندر جنت است و بوستان در بوستان

ملک فی ضمن السلامة خلق فی دار السلام   مال فی حصن الامانة دهر فی ظل الامان

خسروی را نه شاهی بود احسان و عدل   سیرت تو هست این دو عادت ستوده هست آن

تا بپاید نور ظلمت هم بری سیرت بپای   تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان

همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شادخوار   هم چنین پیروز بخت و کامکار و کامران

ای گوهری که سنگ یمانی ترا است کان   ای آتشی که هست ترا آب در میان

خرد است گوهر تو چو ذره در آفتاب   پاکست کوکب تو چون کوکب بر آسمان

ای آتشی که در شرر مضمر است آب   وای پیکری که در بدنت میهمان است جان

چرخی و هست بر سر مردان ترا مدار   نجمی و هست با دل شیران ترا قران

چون عقل جای خویش همی جویی از دماغ   چون هوش قوت خویش همی جویی آن

اندر زبان ملت تازی ترا سخن   وان در دهان دولت باقی ترا زفان

آنی که روز حرب سرافرازی از میان   دانی که گاه ضرب نسب داری از یمان

در باغ کارزار درخت ظفر تویی   دست یلان ترا چمن و نار ارغوان

کار تو در خزانه کام بر نظام بود   از مهر دست امیر برون آمدی زکان

در کمان ترا خدای جهان معجز آفرید   در دست همه معجز ملک خدایگان

میر اجل علا فرامرز خسروی   رستم رسوم و معن معانی و سام شان

افراسیاب ملک و سیاوخش روزگار   اسفندیار دهر و منوچهر دودمان

وهو المؤید الملک العادل الزبی   من جده و دولت مارا دکان

گشت از مناقب دو علی بخت من بلند   شد بر مدیح دو علی طبع من روان

سیر گزیده که بدان بود شاد دل   جعفر نیک ستوده بدین هست شادمان

آن بود سیر مخالف اسلام کردگار   وین هست سیر مخالف اسلام کامران

آن بود مصطفی را در حرب کارزار   وین هست پادشاه را در ملک پهلوان

در راه سیرت تو همی برخورد خرد   در قدر قدرت تو همی کم شود گمان

گر تو کمان کشی ای میر شیرگیر   بس تیر کو خجل شود و بشکند کمان

انجا که تو عنان نهنگان کنی تنگ   در پیش پادشاه شکنی

از جنح عرب

مناقب

کارساز

کاریست کار تو همه جامع برآمده / شاه از تو شادکام و وزیر از تو شادمان

واجب شده است مدح تو بر خرد و بزرگ / لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان

ای قلعه‌های عقل ترا دین کوتوال / ای جانهای ملک ترا تیغ پاسبان

دانم شنیده تو خداوند حال من / کز فرقت پدر تن من بود ناتوان

بودم میان خلق چو آشفتگان بتاب / بودم بگرد شهر چو دیوانگان توان

سروی بدم فتاده پژمرده بر زمین / بر آسمان کشید مرا خسرو زمان

دارم لقب معزی و بشنید شعر من / چون دید در مدیح زبانم گهرفشان

پیراستم بخدمت تو نایب پدر / الحمد فی الشمایل و الحمد فی اللسان

گر گلستان شعر ز بلبل تهی شده است / بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان

فرخنده بود بر مجلسی بساط سیف / چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان

گر پیش شهریار مرا حشمتی نهی / حاصل کنم بدولت تو مال جهان

تا بر امید و بیم بود گشت روزگار / تا بر زیان و سود بود کار زمان

بادا مخالفان ترا بیم بی امید / بادا موافقان ترا سود بی زیان

چندانکه شادمان بتوان زیست تو بزی / چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

از وصل باد مهرگان / چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان

هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد / بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان

بر چمن پوشد سحاب تسیج / کوه دیبا پوشش را داد از حریر طیلسان

شنبلید

۱۹۵

شنبلید سالک از آشوبش نبات برغوا / زعفرانی گشت از آسیبش درخت بوستان

باد را آشوب او شنبلید گوئی / ابر را آسیب او شربت گوئی زعفران

از چه معنی گشت با او لوبه چون سرمایه دار / از چه محنت گشت ابر اندر هوا گوهرفشان

پژمرده شد است اکنون جهان چون طبع پیر / چند گاهی بود گرم و تازه چون طبع جوان

گر جهان پیر پژمرده نباشد هیچ باک / تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان

شاه شاهان سایه یزدان ملک سلطان که است / طبعش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان

حضرتش

پادشاهی کز جلالش هست دولت پایدار / شهریاری کز جلالش هست ملک جاودان

در بمغرب بگذری از مدح او یابی اثر / در بمشرق بنگری از جود او بینی نشان

یکسی دان از مهر او خالی نیابی در بدن / یکزبان از مدح او خالی نیابی یکزمان

طاعت یزدان که عقل و دانش واجب است / خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان

هر کسی او در طاعت یزدان همی بندد کمر / هم چنان در خدمت سلطان همی بندد میان

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من / تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن / ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی / وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

جائی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان / شد گرگ و روبه را مکان شد زاغ و کرکس را وطن

برجای رطل و جام می گوران نهادستند پی / برجای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر
سنگ است بر جای گهر خار است بر جای سمن

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شکر گیرد گیا جای رطب گیرد حزن

کاخی که دیدم چون ارم خرم‌تر از روی صنم
دیوار او بینم بخم مانند پشت شمن

از شکلهای بوالعجب خاک آفریده بی سبب
گویی دریده‌ها العجب تن زحسرت پیرهن

زین سان که چرخ نیلگون کرد این بناها را نگون
دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من

از حجره تا سعدی لبش در خیمه تا شکر لبش
وز خانه تا لیلی لبش کوی شد جانم زتن

شوان گذشت از منزلی کانجا بیفکند شکلی
از قصه سنگینی دلی تو شنیس لبی سیلان ذقن

یاری بسرخ چون ارغوان ماهی ببر چون پرنیان
حوری بلب چون ناردان سروی بقد چون نارون

نیزنک چشم او فره بر سر دلش از عنبر گره
زلفش همه بند و زره جعدش همه پیچ و شکن

تا از بر من دور شد دل در برم رنجور شد
مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن

از هجر او سرگشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام
مانند مرغی گشته‌ام بریان شده بر بابزن

اندر بیابان بسپردم عنان دل را
در دل نهیب لشکرها در سر خیال اهرمن

سیاره در راه آهنگ او حیران از بس تیزتک او
در تاختن فرهنگ او صد طایف تا یمن

گردون چو پاسش یافته اختر زمامش تافته
ور دشت دیلش بافته روی زمین نقش ختن

بر پشت او مرقد مرا در کام او فرقد مرا
من تا صدر او مقصد مرا درگاه صدر انجمن

دین محمد را شرف اهل شریعت را کنف
باقی بدو نام سلف ساحی از و حق زمن

مروا اسم فال نیکوست ... مرغوا فال بد و نفرین ...

انجمنداری که اصل دولت است ایام او
حجت فتح و دلیل نصرت اعلام او

بشکند ناموس صد لشکر بیک تهدید او
بگسلد پیمان صد دشمن بیک پیغام او

صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او
دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او

گرچه احکام منجم محکم است اندر حساب
در فتوح و در ظفر محکم‌تر است احکام او

آنکه داند کاو اقلیم و اقلام آفرید
قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او

کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی
تا بود چون بندگان گردون توسن رام او

جان ستاند بی بر دادام او از دشمنان
راست گویی دست عزرائیل گشتاست تیغ خون

تیغ خون آشام او چون خواست کرد آهنگ جنگ
صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او

چون شد از نعل ستورش پشت ماهی کوفته
روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او

وهم او در راه دشمن دام خذلان گسترید
هرکجا دشمن شود اندر فتد در دام او

شهریارا گر مخالف هست در کین تو کام
نوش نعمت زهر محنت کرد اندر کام او

در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او
ور هزیمت مایه ادبار شد انجام او

چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون
شد جهان بر چشم او چون دیده بهنام او

از بن دندان هزیمت کرد و ز بیم تو شد
چون بن دندان افعی موی بر اندام او

تا بود شمشیر شیران تو او را در قفا
هر کجا گامی زند بر عکس باشد گام او

هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت بلی
زانکه با اعلام نسبت هست اشکال و ارقام او

گر بخوانی مرحبا خواند آسوی درگاه خویش
آن کسی گردد زتعجیل اندرون اقدام او

نصرت

پشت ماهی روی ما

جست

رفت انوشیروان و نامد هیچ شاه اندر جهان / از تو عادل‌تر ز هنگام تو تا هنگام او
جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی / رای عالم‌آرای تو روشن‌تر است از جام او
خسروا شاهان ترا خوانند شاهی کردن است / اختر فرخنده‌تر را خسرو اجرام او
همچو کیوان اختر تابنده فرمان برند / تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
می خور از دست بتی کز پیکر زیباترند / سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او
چون بهار خرم و چون بوستان تازه کن / مجلس میمون خویش از عارض بدرام او
از شعاع مجلس تو روشن است ایام ما / هر که زین مجلس نتابد تیره باد ایام او
هست بی‌حد و نهایت با تو انعام خدای / تا جهان باشد تو بادی شاکر انعام او

آمد رسول و عید و مه روزه نام او / فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
سلطان جلال دولت باقی معز الدین / شاهی که هست دولت و دین زیر نام او
فال جهان خجسته شد و کار دین تمام / از همت خجسته و عدل تمام او
ایزد مقام دولت او ساخت از فلک / جز در هم آدمی نرسد بر مقام او
گر ذوالفقار در کف حیدر ندیده / در دست شهریار نگه کن حسام او
گر خسروان کشند عدو را بزهر و دام / تیغ است زهر خسرو و تیر است دام او
شمشیر شیر او چو برون آمد از نیام / باشد دل و دیدهٔ شیران نیام او
اسب بلند او چو فشاند ز زین نعل / سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او

جوید همی کلاه غلامش امیر شام / تا افسری کند ز کلاه غلام او
آورد ماه روزه و سلطان پیام عید / سلطان بخرد داد جواب پیام او
هر شب که جام آب بکف برنهد ملک / خورشید و ماه را حسد آید ز جام او
گویی که از بهشت فرشته هر شبی / بر دست جبرئیل شراب و طعام او
کاندر کلام بنده معزی بمدح شاه / گوهر همی برند حکیمان بکام او
تا هر مؤمنی است بر او واجب است حج / جز کعبه نیست قبله بیت الحرام او
بادا مدام عدل شهنشاه روزگار / و آسوده باد مملکت و عدل مدام او
روزه برو مبارک و روزش همه چو عید / کارش بکام دولت و دولت بکام او

ای روزگار ساخته آموزگار تو / روز جهان برآمده در روزگار تو
تو شهریار و خسرو خلق زمانه / و اندر زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش / و ایزد بفضل ساخته کرده است کار تو
در زینهار خالق هفت آسمان تویی / خلق زمین بعدل تو در زینهار تو
صاحبقران ملک تویی در تبار خویش / داود همچنان بود اندر تبار تو
سعدین را بقارنه بوده است بر فلک / روزی که آفرید ترا کردگار تو
فغفور چین پیاده بخدمت دوان شود / گر بگذرد بکشور چین یکسوار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار / دشمن بباد داده سر از ذوالفقار تو

هرکس که آفتاب ترا چند اری ملک   خواهد که او فتد چون فلک در کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شبی شها   دریا خجل شود ز کف بدره بار تو
در ملت و شریعت پیغمبر خدای   نخچیر شد حلال ز بهر شکار تو
شاهان بر انتظار شکارند خسروا   باشد شکار تو همه در انتظار تو
در آرزوی آنکه یکی را کنی شکار   نخچیر بر گشته ره بر رهگذار تو
ار روزه انچه رفت ترا باد حق گذار   باقی بود موافق و خدمت گذار تو
زانجا که دین تست ز هر مه که نو شود   پیوسته ماه روزه بود جشیار تو
تا چرخ را همیشه مدار است بر مدار   جز بر سریر ملک مبادا مدار تو
مداح تو معزی و رادی شکر لبان   تو یار بندگان و خداوند یار تو
ای کرده [illegible] پادشاهی جایگاه تو
ای تخت و کلاه پادشاهی جایگاه تو   آراسته مملکت از تخت و کلاه تو
هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو   هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهانی و کس نیست فخر تو
شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
چاه چیست کنی تو که همه زهر دارد آب   وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر سایه او لشکری بود
بنگر که بر سر علم تست ماه تو

از آفتاب

از آفتاب باز ندارند ترا کسی   گر دار آفتاب قباد و کلاه تو
هر گه که در شکار و سفر باشی ای ملک
آب رونده گرد و شوید ز راه تو
ور آب کم بود پی لشکر ترا   ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
با بخت جاودان بتو داده است فر و جاه
گلها یکان بهشت کند فر و جاه تو
از دوستی که بخت تو دارد ترا همی   خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها دل تو هست به هر وقت نیکخواه
جاوید و شاد باد دل نیکخواه تو
تا سال و ماه و روز و شب است اندرین جهان   فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

ای چرخ پیر بنده تدبیر و رای تو   ای اختران چرخ همه خاک پای تو
هر چند روشنند و بلند آفتاب و ماه   دارند در روشنی و بلندی ز رای تو
مشتهری بحشمت موروث و مکتسب   اصل است نفس پاک دلیل و گواه تو
لیکن ترا همیشه تفاخر بود به نفس   کز نفس خاست دانش و عقل و ذکای تو
از دیگران بدین سه فضیلت زیادتست
عز و جلال و مرتبه کبریای تو

نحس زحل همی رود سوی مشتری   از آسمان برابر خشم و رضای تو

بحر این مدح از این صدفی درفشان درر

دست جواد و خامهٔ معجز نمای تو

آنها که ان شوند ترا بنده بی بها   هرکه کرم بنگرند بعز و بهای تو

تحسین کنند زمانه چو خوانم مدیح تو   آمین کند ستاره چو گویم دعای تو

هر چند قادر است زبانم بنظم و نثر   امروز عاجز است ز شکر عطای تو

گر من زبان خلق ستانم بعاریت   شکر عطای تو نگذارم سزای تو

چون در کف از سخای تو دارم ارکان   خواهم هزار جان که سکالم ثنای تو

آری هزار جان طرازنند ترا ثنا   چون بنده هر هزار کانی بخشد سخای تو

تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد   روز جهانیان ز لقای بقای تو

تابنده باد دایم و پاینده در جهان   چون مهر و چون سپهر لقا و بقای تو

هرگز برون مباد سر چرخ چنبری   یکدم ز دند ز چنبر عهد و وفای تو

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او   تا ملک پادشاست تو هستی نظام او

هر کس که او امام جهانست در علوم   چون بنگرم تویی بحقیقت امام او

برتیغ قادر است حسام خدا یگان   زیرا که هست کلک تو بار حسام او

از دولت و کفایت و تدبیر و رای تست   در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او

ازجهد نو

گر قبله شد مقام براهیم در عرب   اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او

بازار کان که دست تو چند بکار چرخ   باشد محال بر لب دریا مقام او

تا ابر نوبهاری دیدست دست تو   از شرم خوی گشاده شدست از مسام او

چون مرکبست بخت ترا چرخ زرد کرد   هستند اختران همه طرف ستام او

ماه نو و مجره و پروین دو فرقدین   نعلست و ثلث و مغفوذ زین و لگام او

بادست مرکب تو که در مدتی سبک   پیموده گشت مشرق و مغرب بگام او

ابریست بخلاف که در سیل و در صهیل   خیزند برق و رعد ز گام و زلگام او

گردون مشعبدست و جهان نیست یکی مکان   خالی ز رنگ و شعبده بر دو دام او

او صید تست اگر چه زمانه صید او   او رام تست اگر چه جهانست رام او

از دشمنت همی کشد ایام انتقام   تو ساکنی و فارغی از انتقام او

گردون در امید چو بر دشمنت ببست   رنجه ز قفل گرد عروق و عظام او

دست اجل چو شد گشت تیغ دشمنی   جز جان دشمنانت نسازد نیام او

چون روزگار دست حوادث بگسترد   جز پای حاسدانت نباشد بدام او

باد شمال چون سوی دولت گذر کند   از مجلس تو در رود پیام او

چون دولت اهتمام نماید بکار خلق   گردد بهمت تو تمام اهتمام او

هرگز رود عیب بکند با تو احتشام   باطل شود ز حشمت تو احتشام او

آنرا که احترام کند رای شهریار   افزون شود بحرمت تو احترام او

کعبه است درکه کست که همه خلق سوز کار — بوسه دهند بر در و دیوار و بام او

بیدار را بجاه تو باید گذاشت شب — تا بر دمد ز مشرق اقبال نام او

هرکس که عقل و فضل ترا بنده کی کند — باشد ز عقل کامل و فضل تمام او

جز تو که داند از رسا در همه جهان — رد و قبول شرع حلال و حرام او

ان را که تو قبول کنی در وفای خویش — ایزد کند قبول صلات و صیام او

یکهفته گر ترا شود آزاده غلام — خواهد همه دو هفته که باشد غلام او

در چاکری امان تو بر گسترد سلام — باشد همه سلامت باد و سلام او

حبل المتین بنده معزی مدیح تست — واجب کند بحبل متین اعتصام او

چون مدح تو کند سبب اعتصام خویش — تا حشر نگسلد مدد اعتصام او

از آسمان اگرچه کلام آمد از نخست — بر آسمان رسید ز مدحت کلام او

در قوت از شراب و طعام است خلق را — شکر ثنای تست شراب و طعام او

انگشتری و خط تو بر دام او گواهست — بگشای همت و بگذار دام او

تا کی زنم بکام جم از روشنی مثل — یکقطره می ز جام تو بهتر ز جام او

می خور ز دست او که بنفشه است و شکرست — زلفین مشکبوی و لب لعل فام او

در حاسدی ملامت کند مر ترا همی — تو می ستان و باک مدار از ملام او

تا شاه را نشاط بود چون خورد مدام — بر طلعت تو باد نشاط و مدام او

رای و کفایت و هنر تو دلیل باد — بر دولت همو بدو ملک مدام او

تا روزگار هیچ همی نبود درست — در دست امر و نهی تو باد ارتدام او

دینی که از علوم تو آراسته شده است — تا دامن قیامت بادی قوام او

نو بهار و آفتابی ای مبارک پادشاه — نو بهار ملک و دین و آفتاب تخت و گاه

جز تو در عالم ندیدم نو بهاری با قبای — جز تو در عالم ندیدم آفتابی و کلاه

داد و دادن رسم تست و داده شهریار — نام جستن کار تست و نامور شهریار

اصل شاهی گر هنر باشد تو ای اصل هنر — پشت شاهی گر سپه باشد تو ای پشت سپاه

ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای — راستی تیغ تو بدگویان همی گویند آه

روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر — چون گنه کاران بروز محشر از بیم گناه

پیش تو دشمن چنان باشد بدیدار صفت — هیچ پیش باد ماهی یا چو پیش کوه کاه

دشمنانت را همی بینم ز محنت چار چیز — اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل سیاه

دوستانت را همی بینم ز دوران چار چیز — سعد بخت و رود چرخ و فر جهد و نور ماه

ای شهنشاهی که هستی داد ریزدان بر جهت — ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه

آمدی مهمان فرزند و وزیر خویشتن — آن وزیر نیکبخت و کدخدای نیکخواه

آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان — آن وزیری کو همی باقی کند ملک اله

همچو رضوان آمدی مهمان فخرالملک کوشی — چون بهشت آراستی این مجلس و این بزمگاه

لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر — دوده و اعقاب فخرالملک را فخرست و جاه

تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام — تا حق چاکران خود چنین داری نگاه
بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت — چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
فرش دولت گسترانند هر کجا او داند هنر — آب چون بگذرانند هر که داند او شناه
تا که باشد آدمی در عالم دیو و پری — تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
در سعادت باد یا هر جا که باشی روز و شب — در سلامت باد با هر جا که باشی سال و ماه
شاهی و شادی تو داری تا جهان ماند بجای — همچنین از تخت شاد و همچنین بر تخت شاه

شهریارا بر سر دولت نثاری کرده — در بهار از شادی و رامش بهاری کرده
ما شنیدیم از بزرگان قصه هر روزگار — روزگار ما به از هر روزگاری کرده
جسته شکر خدای و کرده دین را عزیز — نیکنامی جسته شایسته کاری کرده
پادشاهان پیشتر گر رسم نیکو داشتند — تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده
در جهانداری حصار از سنگ و آهن ساختند — تو ز تخت و عدل و دینار حصاری کرده
تا ترا دادست یزدان همت فرخ علی — تیغ گوهر دار را چون ذوالفقاری کرده
کی توان خواندن مرا چون رستم و اسفندیار — تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده
بینم اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر — هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده
در همه کار ترا میمون و فرخنده مآل — لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده
چون سپهری کرده خاک زمین از نعل اسب — در سپاهت دشت را چون کوهساری کرده

من چنان دانم همی کز خون بنجور هلال — کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده
ای خداوندی که بخت تو است برگردون سوار — بنده را بر مرکب دولت سواری کرده
گوش دولت بشنود چون من ثنا گویم ترا — گر هنر در گوش دولت گوشواری کرده
تا جهان باشد جهان در زینهار کردگار — زانکه در گیتی بدولت شهریاری کرده
با سعادت باش با هر جا که باشی نیکبخت — کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

ای خداوندی که در روی زمین داور تویی — رکن اسلام و معز دین پیغمبر تویی
ملک را زیور تویی و تخت را افسر تویی — دهر را دل تویی و عقل را رهبر تویی
آن نگین خاتم دولت لیسته خاتم تویی — وان یکی افسر بود شایسته افسر تویی
گرچه حاضر نیست حیدر در عرب با ذوالفقار — در عجم با تیغ هندی نایب حیدر تویی
آنکه او بر نصرت دین هدی بندد کمر — وانکه او بر عالم از نعمت گشاید در تویی
وانکه او از حوزه اسلام بردارد ستم — وانکه او جزیت نهد بر گردن قیصر تویی
از چلیپا و بت و بتگر نگوید کس سخن — تا که قهار چلیپا و بت و بتگر تویی
هفت کشور را تویی سلطان ولیکن بر فلک — در میان هفت کشور هفصد کشور تویی
عاجز است از قدر و مقدار تو وهم آدمی — تا میان عالم اندر عالم دیگر تویی
ای کجا نداری که خورشید فلک لشکر تویی — وان شهنشاهی که شمشیر ظفر خنجر تویی
چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان تویی — چون کمر بندی سپهر مشتری پیکر تویی

در مبارک دست تو شمشیر گوهربار بود / سد اسکندر بود زیرا که اسکندر تویی
دشمن را شمشیر تو دارنده گوهر بود / تا بهشت بزم را بخشنده گوهر تویی
زر و سیم و خطبه و منبر سرافراز از تو بود / تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر تویی
عشق نیشابور در عهد سلیمانی تن بیرون ز زر / زانکه سلطان نکوکار رهی پرور تویی
هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل / کان نشابور را ز بهشت عدن خرم‌تر تویی
خسروا شاها اگر آمد عمر بر آنی لبر / تا قیامت وارث عمر چنان چاکر تویی
جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من / پیش سلطان جهان حق مراحق در خور تویی
گر معزی خوانیم ای تو معز دین حق / بحث گوهر ای معزی شاعر سرور تویی
چون نهم سر بر زمین در خدمت شاه جهان / در آسمان گوید که تاج شاعران یکسر تویی
باور دارنده عمر تو بادا کردگار / زانکه دین و ملک را دارنده و یاور تویی
تا جهان باشد بساط عدل تو گسترده باد / زانکه شاه عدل و سلطان سخاگستر تویی

شاها بحضرت آمد فرخنده مهرگانی / در فرخی و شادی آورد کامرانی
گر جشن مهرگان نیشابور و ریسج باشد / از عدل تست ما را امروز مهرگانی
دیدار تست شاها روشن چو آفتابی / ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
فر تو هست گویا در هر سری چو چشمی / مهر تو هست گویا در هر تنی چو جانی
گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری / گیتی چو تو نزاید بر خلق مهربانی

ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی / وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
آن کیست کو بشاهی بر تو کند کمینی / وان کیست کو بمردی در تو کند گمانی
بی علم تو نفرد شیری بمرغزاری / بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی
گر اهل مصر بیند خصمی و بدسگالی / در قوم مردم یابند از تیر تو نشانی
در مصر کس نبیند خصمی و بدسگالی / در مردم کس نیابد دو دیده بدگمانی
از درگهت غلامی در حاسدان سپاهی / از لشکر شراری در دشمنت جهانی
هر نصرتی و فتحی کز تو شود مهیا / در چشم بدسگالت تیری و یا سنانی
هر کس که سر کشیده است از خط خلافت / صد درد و رنج دارد زیر هر استخوانی
از خدمت تو سوده است این شاه بندگان را / هرگز نبود کس را بر خدمتت زیانی
اجرام آسمان را گشته است همت تو / فرخنده رای داری فیروزتر جهانی
شاها خدایگانا از گفتن مدیحت / پر عنبر است و گوهر پیش تو هر دهانی
از فر دولت تو شگفت اگر بیارد / عنبر ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی
شگفته باد شاها بزم تو تا قیامت / خرم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی
بادی چنین که هستی شایسته کامکاری / بادی چنین که هستی بایسته کامرانی
تا هست بخت و دولت هرگز مباد جانت / بخت از بر تو روزی دولت ز تو زمانی

هست گویی بحکم بار خدای / آفتاب اندرین خجسته سرای

آفتابی که دید در گیتی … بر نهاده کلاه بسته قبای
سایهٔ ایزد است شاه جهان … آفتابی که هست ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان … شاه ملکار بندگان گشای
شهریاری که رای روشن او … چون یکی آینه است عدل نمای
هرگز آن آینه نگیرد زنگ … کس نگوید که آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای پرست … گر ببیند حسود ماده و در ای
زاهن تیغ شاه گوید آه … ز آتش خشم شاه گوید وای
مختصر چند بیت خواهم گفت … اندرین بزم گاه روح افزای
میهمانان و میزبانان را … دیده اند و شنیده اند هر جای
دیدهٔ یا شنیدهٔ هرگز … ای جهان دیده ز بهای
چون وزیری که دولت آور گفت … هم همی بخش و هم همی بخشای
الحق از بخشش درست شده است … قول صاحب حدیث صاحب رای
نه عجب که بفر دولت شاه … ای مبارک وزیر عالی رای
بگشاید بقصد خانهٔ اقران … بستاند بقصد رایت سای
دیر زی ای شهنشه عالم … ای ولی پرور و عدو فرسای
بر معادات تو که سایه دست … با مباهات تو که دارد پای
تا که اندر لقب همی خوانند … ماه را بر زبان ترک آی

شادباش

شاد باش ای بزرگوار ملک … شاد زی ای بزرگ بار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان … تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شادی و رامش … گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر بداد بود نام شاه دادگری … وگر بتاج بود فخر شاه تاج وری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی … چو روز رزم بود آسمان با کمری
فلک نه بقدر بلند چون فلکی … عمر نه بعدل تمام چون عمری
موافقند مراد ترا قضا و قدر … مگر وکیل قضایی و نایب قدری
اگر جمال و هنر پایهٔ ملوک بود … تو آفتاب جمالی و سایهٔ هنری
وگر بباید خوشنودی خداوند ز … تو اختیار خدا و ستوده پدری
رسوم و داد تو داری و ملک جمله تراست … نه بینم ار دو برون راه و رسم دادگری
وگر بقول ثنا سنج سکندری ملکا … وگر بقدرت باری سکندر دگری
زگوهر تو چو داد و زان بود فرزند … که تو نبیره داد ارسلان گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داور … تو در سرای سعادت نشسته با پسری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت … همی بهمت عالی زعرش برگذری
زبسکه تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد … درست شد خداوند نصرت و ظفری
اگر چو الف تو یاد داشت اندر سر … بیاد داد سر خویشتن زخیره سری

رسول و بو البشر اندر بهشت فخر کنند / که فخر دین رسول و لشبهر البشری
سپهر در حذر است از نکان تو / تو از نکین سپهر بلند بگذری
ستارگان همه از آسمان فرود آیند / اگر بچشم سیاهت به آسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان ترا بپر است / به تیغ تیز تو خلق خدای را سپری
ترا سرور همه خسروان خرید و فروخت / که زر سرخ فروشی و نام نیک خری
هران وطن که درو سایه سعادت تست / بران وطن بشوانند کشت دیو و پری
همی نگار شود روی جور فرش ترا / بران امید که یکره بروی او سپری
گشاده بنده معزی در خزانه شعر / نبود گوهر حکمت ز قاطر گوهری
بدایع تو بلفظ دری همیگوید / که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان چو زنگوش / بسان عارض و زلفین ترک کاشغری
بفال نیک ترا باد لهو و سور و سریر / مخالفان ترا باد مرگ و سوگ و گری

شهنشه ملکشاه الب ارسلانی / جهان را خداوند و صاحب قرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی / بعدل و هنر شهریار زمانی
شه میر بندی کشورگشایی / شه مال بخشا و گیتی ستانی
ببیدار روش ترا ز آفتابی / بمقدار عالی ترا ز آسمانی
چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری / چو خورشید بر بحر و بر کامرانی

قبادی دگر

قبادی دگر در میان قبایی / جهان دگر در میان جهانی
بشمشیر آفاق را کدخدایی / ببند پر اجرام را ترجمانی
برزم اندرون شیر گوهر نمایی / ببزم اندرون ابر گوهر فشانی
چو تو را یگانه نزد و گوهر / بداندیش تو جان دهد رایگانی
اگر جوهر جان هنر عقل باشد / تواند ز هنر عقل را رایگانی
تواند ز دل شهریاری ضمیری / تواند ز تن بخشیاری روانی
ز خارا همی نیزه بیرون گذاری / ز آهن همی تیر بیرون جهانی
ترا العتین طفر داد و دولت / همی مژده فتح و نصرت ستانی
گر از سیر سیاره و دور گردون / گهی مرگ باشد گهی زندگانی
تو گردون سیاره و دور دستداری / که سیاره تیری و گردون کمانی
گرفتی بکشش سال ایران و توران / نمودی دل و زور در الب ارسلانی
بگیری دگر سال هندوستان را / بتیغ گهردار هندوستانی
فلک مژده داده است مر حاجیان را / که در بادیه آب دجله برانی
ایا پادشاه جهانبخش عادل / پیمبر چنین داد ما را نشانی
که از امتم پادشاهی بیاید / پدید آورد عدل نوشیروانی
کند نام او فتح را رهنمایی / کند تیغ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر / پدید آمد آن پادشاه و تو آنی

ز عدل تو اندر میان بیابان … کند پیش با کرک بازار کانی
بجائی که بیم رفتی مبارز … همی با سلامت رود کاروانی
نداند کس اندیشهٔ خویش در دل … بدان سان که تو راز عالم بدانی
گر از تو بپرسد کسی راز عالم … جواکه چون قل هو الله بخوانی
معانی بنام تو نازد همیشه … چو بنده معزی بنظم معانی
نگاه معانی ترا شعر گوید … که نیکو بود شاعری و جوانی
همی تا گل بوستانی ببرید … به پیش تو بادا گل بوستانی
همی تا گل ارغوانی بخند د … بدیت تو با دامی ارغوانی
بمانا د با فرخی و سعادت … دل و دولت و عمر تو جاودانی

سمنبر اضماب ار علکسار منی … ستاره سهی و آفتاب انجمنی
بمجلس اندر گوئی که مهر بر فلکی … بموکب اندر گوئی که سرو در چمنی
ز عاشقان منم اندر جهان کمان توام … ز دلبران توئی اندر جهان کمان منی
بردی خوب شدی چون بهمبر جاهی … بکلر بهمبر جاهی که در پی ذقنی
خوشت یاسمین و عنبر توای دلبر … ببوی عنبر نابی ببوی یاسمنی
ندید هیچ کسی سنگ در میانهٔ سیم … چرا تو سنگدلی ای نگار سیم تنی
خمیده داری زلفین و تنگ داری چشم … بزلف چون کمری و بچشم چون دهنی

بغمزه دل ببری و جان ربائی از مردان … مگر بغمزه چو تیر شهنشه رستی
خدایگان همه خسروان معز الدین … که روز رزم تیغ او سپه شکنی
یکی لکو هر تیغش نگر که گوئی هست … با هن یمنی ادستاره یمنی
همی لقب که ز کردمی سرافراز و … ز بیم او شواند نمود کبر منی
چو کر زشت منی بگیرد اندر دست … هزار مغز بکوبد بگرز زشت منی
شهنشه ملکا شیر در تشت خانم … که آتش طرب انگیزد شیر تیغ زنی
سپاه دار رسولی و سید ملکانی … پناه لشکر لغا و لشکر ختنی
همیشه پیشه تو کندن و نشاندن است … که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ تست شهاب و مخالف اهرمنست … بدان شهاب تو دایم هلال اهرمنی
اگر یکی صدف است و تو در آن صدفی … جهان یکی بدنست و تو روح آن بدنی
بجشت باد شهی بر ز فر دولت خویش … یکی جهان دگر بر قبا بپر اهنی
چنانکه بر فلکست آفتاب و زهره و ماه … تو نیکبادو بپسر شادمان درین وطنی
سپاه ملک تو داری و شرق و غرب تراست … سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی
دگر شکار کنی هم ترا سزد ز جهان … که در شکار زننده گوشش همی فلکی
خدایگانا گوئی که مدح تو ضمنست … که طبع بنده معزی همی کند شمنی
همیشه تا که بود از نسل حیدر کرار … میان آدمی اندر حسنی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار … بتو زمانه مهیا و دولت تو هنی

خدای کرده بکام تو بخت فرزندان / که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

چون تو ندید و نبیند زمانه سلطانی / چو تو نبود و نباشد هیچ دورانی

فلک نیارد چون تو دگر خداوندی / جهان نه بیند چون تو دگر جهانبانی

هر آنکسی که پرستد بجز تو شاهی را / الهی پرستد جز گرد کار یزدانی

بغرب تابع فرمان تست هر ملکی / بشرق بندهٔ فرمان تست هر خانی

مرا بزرگ نیاید که شد مسخر تو / عراقی و رومی و شامی و خراسانی

فزود همت تو باشد از بدیدار رد / بجای هر شهری کرد کلا کهیانی

تو آفتاب جهانی و مر ترا هر سال / بگیرد گیتی چون آفتاب جز لانی

خدای عالم اسرار آسمان داند / که در زمان چو تو هرگز نبود سلطانی

اگر بروم بخوانند نامهات بکلیسا ر / صلیب بر در سجده بهیچ رهبانی

وگر نشان تو جاندار تو بر سوی چین / بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی

عجایب است مر در دولت تو زان بیش است / که بر قضای تو قادر شود سخندانی

سزا نباشد جز پیش تخت عالی تو / چنین درخت و چنین مجلس دلستانی

اگرچه ایزد در سنگ کرد ماسر سنگ / بدولت تو همه نعمتی و احسانی

ازین بزرگتر نعمتی بداد خدای / که داد و یرا یکیعشه چون تو جهانی

نثار کرد بسی نعمت و دریغی نیست / وگر بدی بدل هر یکی دگر جانی

خدای حافظ

خدای حافظ تو باد آن فرزندان / ز عمر بر سر تو هر زمان گل افشانی

مباد هرگز در مجلس تو اندوهی / مباد هرگز در دولت تو نقصانی

تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد / برون ز حشمت فرمانت هیچ فرمانی

زمین و عاد ثنا و زجبرئیل امین / که جز ثنا بود طاعت ثنا خوانی

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری / آفتاب و مشتری را من بکام مشتری

داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب / داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری

از سر زلف سیه با حلقهای سنبلی / وز خم جعد شکن با تودهای عنبری

مانده‌ام در زلف شکینت را ببیم که هست / یا رب آن حلقه حلقه بر چهار انگشتری

لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون / چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری

نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو / پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری

تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار / گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آذری

گر کجا بارز صورت و ... نسخه / بتگران چون همه توبه کنند از بتگری

خدمت تو واجب آید بر همه نیک اختران / زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری

خسرو دنیا ملک شاه آنکه او بدی که هست / دین و دولت را ز شمشیرش پناه و داوری

هر چه باید خلق را از حشمت و عز و شرف / ایزد آن جمله باو داده است جز پیغمبری

تیغ او هر آدمی را رام گرداند زجان / از پریزادی مر او تا لی در جم و انگشتری

صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد — آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری
شهریارا الحق تو گوئی سپهری دیگرست — زانکه تو بر تخت گوئی آفتاب دیگری
آفتابست نوی آنکه سپهرست در زمین — بر سپهر او دادرست و بر زمین تو داوری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبدست — تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
آب دریا قطره لؤلؤ مکنون شود — گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
ور شرف بر شاخ طوبی سر فرازد بهر درخت — چون تو از بهر تماشا بر سر بستان بگذری
بلکه تو زیشان بسی عادلتری کان خسروان — جمله دنیا پروران بود دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد — یا بساط شهریاری بر سر ما گستری
تا بحشمت کامرانی با همت زر دهی — تا ز دولت شاد باشی یا ز نعمت برخوری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری — نیافرید خدای جهان ترا باری
خجسته باید دیدار تو بعالم بر — خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
تراست ملک سزاوار او تو نیز بیقین — خدای ملک ببخشد بنا سزاواری
اگر بروم شود یک مبارز از سپهت — تنی نماند بملک روم و زناری (در ملک روم)
موافق تو با قبال تو سرافرازست — مخالف تو نباشد مگر نگونساری
مراد کار تو دولت چنان همی سازد — که در جهان نبود جز مراد تو کاری
عماد دولت و نعمت خدای خدمت کرد — جمال گشت جمال ترا آخر بیداری
درخت باد و عمادی که ساخت ترا — ز باغ فتنه و دولت بهشت بسیاری

بخلیل

چنین درخت و چنین باغ تا جهان آراست — کسی نداد نشانی و ندید دیاری
نشست بر سر صندوق باز نغز کمان — میان باغ ز یاقوت سرخ گلناری
چهار گاو و دو مرد ندر میانه باغ — همی زنند بگرد درخت هنجاری
همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو — بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری
تو جام باده عناب گون گرفته بدست — مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ای جسته جفاکاری جسته ز وفاداری — بنمای وفاداری بگذار جفاکاری
آشفته ام از عشقت بیهوده چرا استی — آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری
سیمست مرا در چشم از حسرت غم خوردن — مشکست ترا در زلف از کشی و بکذاری
ما هر دو حریفانیم از صنعت باریدن — من سیم همی بارم تو مشک همی باری
ای ردی تو با خوبی ای خوی تو با زشتی — کردار چنین داری گفتار چنان داری
گفتار تو پنداری دارد صفت از زینت — دارد نسب از خوبی کردار تو پنداری
از عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت — در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری
من جنگ ترا یکسر آرام دل انگارم — تو صلح مرا یکسر تیمار دل انگاری
یکبار که از عاشق دوری نتوان جستن — لنگی نتوان بردن ای دوست بهمواری
گر نیست مرا یاری از تو صنما شاید — در خدمت سلطان است مرا یاری
شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر — شاهی که ز جباران بستد همه جباری

شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم   آثار جوانمردی اسباب نکوکاری
شد چشم سلیمانی در طلعت او روشن   شد کار مسلمانی از دولت او کاری — سلمان
هرکس که بدش خواهد مقهور شود و الله   از آفت بدبختی در محنت بیماری
عمر همه مکاران او شد چو تن پیمان   روز همه غداران روشن چو شب تاری
ملکت روان او را بخشد جوان او را   با او نتوان کردن مکاری و غداری
تا ملک جهان باشد بادا این ملک عادل   خورشید جهانداران سرچشمهٔ جانداری
آسوده نکوخواهش در نعمت و آسانی   فرسوده بداندیشش در سختی و دشواری

گشت تابنده ز گردون معالی قمری   گشت تابنده ز دریای معالی گهری
سال تو فرخ و فرخنده شد از شادی آنک   ملک العرش عطا داد ملک را پسری
ملک باغی است در آن باغ ملک است شجر   شجری تازه که آورد نو آیین ثمری
همه آرایش باغ از شجر و از ثمر است   این است میمون ثمری این است میمون شجری — رنیت
دیر گاهست که تا گوش بزرگان جهان   نشنیده است از این بهتر و خوشتر خبری
آنکه در ملک بدین سور همی مژده دهد   هست کی ملک سخن اندر دهی او شکری
از ثری تا ثری همه جشن است اکنون   وز ثریا همه سور است کنون تا ثری — تا ثریا
که ملکشاه ز دنیا سوی عقبی شد   آنکه آمد به سعادت سوی دنیا دگری
آمد آن پاک نژادی که سوی طالع او   هست سعد بن فلک را به سعادت نظری

آمد آن خسرو

آمد آن خسرو عادل که به انصاف و به عدل   از جهاندار بشیر است سوی هر بشری
آمد آن شاه که در دولت و دین خواهد بود   همچو جد و پدر خویش به حق دادگری
مملکت گیر دو لشکرکش دو گنج نهد   هست در طالع او زین همه معنی اثری
شهریارا ز تو در حق و در ترتیب پسر   این است شایسته و بایسته و حقی و دری
نه عجب گر پسری چون پسر تو نبود   که بود از ملکان چون پدر او پدری
هست در بزم تو هر روز دگر سال طربی   هست در رزم تو هر روز دگر گون ظفری
بارها عزم سفر کرده ام از بهر ظفر   وا مدستی به حضر با ظفر از هر سفری
چشم بر جود تو دارد همه خلق جهان   که جهان جمله به چشم تو ندارد خطری
گرچه اندیشه ز هر چیز روان برگذرد   چون به قدر تو رسد نیز نیابد گذری
نیست ممکن که به قدر تو بود هر ملکی   نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
وانکه شست دلبری و جوانمردی و همت   بیشتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهانست تو با دی ملک تاجور ایران   بر رکاب تو به خدمت سر هر تاجوری
شادمان از تو به فردوس برین جان پدر   تحت بر بزم تو بنشانده ز فردوس دری
جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان   ساقی بزم تو یاقوت لبی سیمبری

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ما ستی   مجلس ما خرمستی کار ما زیبا ستی
خفته و مست است پنداری که از ما بی خبر   عیش او خوش نیست با ما کاشکی با ما ستی

گر چه مخمور ده است ار نستی بخواب اندر شدست	هم توانستی بر با آمدن گر خواستی
گر بدو پیدا استی از مهربانی یک نشان	صد نشان از خوبی سردی با پیدا استی
گر نکردستی دل ما ری بوصل او نشاط	در غم هجران او امروز ما پیدا استی
وی از و در وصل یار ما را وعده امروز بود	کاشکی امروز ما را وعدهٔ فردا استی
در خم زلف گرهای کلاهش روز و شب	مشتری در عقرب استی و زهره در جوزا استی
وصف او هستی بمعنی راست چون وصف پری	گر پری را گرد سوسن عنبر سارا استی
نعت او هست بیان راست چون نعت صنم	گر صنم را گرد مرجان لؤلؤ لالا استی
بی رقیبی آفتاب اندر فلک شمارد	افسانه دیگر استی کاشکی تنها استی
بر فلک بنشاندی شه ها گداز آنستی آفتاب	گر نه زیر سایهٔ تخت شه دنیا استی
افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان	آن گهر بخشی که گوئی دست او دریا استی
گر بدانستی که جوید هر کس اندر یا گهر	بوسه دادن دست او هر گز گرا استی
گر بنام تخت منشوری فرستادی خدای	بر سر منشور او نام ملک طغرا استی
ماه اگر هستی برابر با سنجق شاه	چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بر بالا استی
در فزودستی سپهر از وصف و هم فیلسوف	قدر او همتای قدر شاه بی همتا استی
دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز	هیچ شاخ او بجا بلسا و جابلقا استی
باز و شاهی گر ز دست او شوندی سوی صید	مکلب عنقا ریشان در قبا حمرا استی
ور نه اعدای او در خاک پنهان نیستی	در خم چوگان او گوی از سر اعدا استی

پیکر پیل

پیکر پیل است اسبش را ولیکن گاه جنگ	سیل از و بگریزدی گر در صف هیجا استی
چون عرق گیرد تو گوئی سیل در وادی استی	چون بسبق جوید تو گوئی باد در صحرا استی
ای جهانداری که گر خورشید غفلت نیستی	روز خلق از تیرگی همچو شب یلدا استی
ور باطراف ممالک نیستی فرمان تو	هر طرف را آفتی از غارت و غوغا استی
در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو	ای بسا سر کاندرو بیهوده و سودا استی
روز کین چون بزد نصرت تا نجستی باد جان	صد مذهب بردی که گفتی هر مذهب عذرا استی
گر بر جعبت باز گشتندی ملوک باستان	کمترین بندهٔ کائنات بهمن و دارا استی
گردی گردون رکابت گر قوی بازو استی	خوندری اختر بد بخت بلند آد استی
عقل تو گلست گر پیدا استی اجزای او	آسمان هفتمین یک جزو از ان اجزا استی
گر نبودی از تف خشم تو آتش بر نهیب	سنگ اگر نه اندر آهن و خارا استی
ور ز باران نوالت بهره مندستی زمین	حنظل او شکر استی خار او خرما استی
فتح و یغما تو داری ور ترا هستی مراد	قیروان و روم همچو فتح و یغما استی
از سر سکان تو در خنجر ترکان تو	قیروان بی مشتری گشتی و روم
گر ز دست تو بجای والبستی فغفور چین	در قبول دین تازی داوتش والا استی
ور فتادستی فروغ تیغ تو بر رای هند	چشم در سرش در هدی چون نابینا چشم
گر نبودی ناتوان بودی بعا مجلسه	در قبول مجلس تو کار خویش آرا استی
شد معزی در فراق خدمت بر گزین	گر مقیمستی که خدمت تازه بر پا استی

حاضر آید تا نماید خاطرش در پیش تو   شعرهای تو که گویی حله دیباستی
تا مثال اختران بر آسمان گویی که در   درّ مکنون ریخته بر شسته میناستی
آسمان مختار بادا تا ترا مولا شود   زانکه گر مختار بودی خود ترا مولاستی
باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم   رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی

ولہ ایضاً

ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری   مشتری بر سر نهد اندر قبای ششتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل   در شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
در جهان هرگز نگارا آدمی گویا نشد   در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که ترک من از مادر بزاد   شد پری پیدا و شد گویا نگار آذری
گر سپیدان عدد او لشکر آرایی کند   در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری
وز کمند عنبری انداز داو بر آسمان   آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گویی عارض رخشان او   زلف او ثعبان موسی چون سامری
سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد   کرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
بر دل مسکین من پرواز شکلین زلف او   هست چون پرواز شاهین کبک دری
گر نگارم سامری و کار چشمش بنگرید   چشم او داناتر استاد سامری ساحری
کبک گر شاهین جدا گردد نماند در بلا   در بلا ماند دلم گر زلف او گردد بری
غمزه غماز او بر من جهان کرد فتنت   از دل و جان شد دلم تیمار او را مشتری
گر دلم در عشق او گر اختری جز تو نیافت   یابد اندر خدمت شاه عجم نیک اختری

داور گیتی

داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک   کس نیارد کرد با او لطف گوی داوری
شهریار عادل و صاحبقران کامران   خسروی عالی نژاد و پادشاه گوهری
آورد زیر نگین و رایت و توقیع خویش   گنج و رایت فغفور و ملک قیصری
لشکر و مردی و دین و داد باید شاه را   هر چهارش همت و تایید الهی بر سری
دولت او باد نوروز بهار عالم کامکار   گل بود در بوستان ابد نوروزی اختری
فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار   گر فتوح روزگار او بجای لشکری
داستان رستم و دستان نماید سربسر   پیش روز دست او بر زنگ دستان آوری
دست او گر کار فرماید کمان چرخ را   تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
هر که اندر خدمت درگاه او بندد میان   تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری
امر او گردد روان بازار او گردد روا   مال او گردد فره دیدار او گردد فری
ای مبارک پی خداوندی که چون جد و پدر   عدل فرمای و سیاست گستر و دین پروری
هست دایم راحت صبح جهان از آفتاب   تو بمعنی جهان را آفتاب دیگری
او همی بر جزو بر تو راه خراسان گسترد   تو همی بر ملک دین عدل از خراسان گستری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبد است   تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
تن باسر باشد عزیز و سر بافر نامدار   بهترین دولت سری و بر سر ملک افسری
تاج تا خورشید زیبد تخت تو گردون بود   زانکه بر تو تخت و تاج و دین پیغمبر بری

رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی — در انوشروانی ملک اسکندری
ور بپرسد دولت از عقل این سخن را راستی — عقل سوگندان خورد کین هر چهار افزونتری
از ثریا تا ثری کردستم اسباب تست — چون از ایوان بر نشینی در میدان بگذری
هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم — ایدرست اکنون که یکچند بشادی اندری
خاک اید هفت کشور پیش چشم همتت — با چنین همت سرای صد هزار اسکندری
گر هنر صورت نماید تو هنرها صورتی — در خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع ز آب و باد و خاک و آذرست — تو ز نوری نه ز خاک و باد و آذر ی
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت — بس شگفت آنکه در دریا دست دار و خنجری
در میان کفر دین شمشیر تو سدی قویست — در توان گویم که در هجو دگوید عنصری
سد تو شمشیر تست اندر میان دست — که سکندر کو بپا تا سد مردان بنگری
خرد گنجیست از رز سخن در جان من — کاندران گنج است اصل کیمیای شاعری
هر از زر دگوهر گنجی نهد در زیر خاک — هر آن خواهد که یار گنی بود دریا بحری
خدمت سی ساله را آخر بیابد حرمتی — حرمت سی ساله در خدمت شاید ببری
داور روی زمینی با تو گویم حال خویش — یا در علی جهانی از تو خواهم داوری
تا که از نیکی بر گردون برید اخوان — چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز عید و روز رزم باد از خون بخجر دهد — در کف تو از غوابع خنجری نیلوبری
تا خبر باشد اما مان باستان درست — از جهود خیبری و ذوالفقار حیدری

تیغ تو چون ذوالفقار حیدری برنده باد — بد سگالت سر بریده چون جهود خیبری
از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل دین — ور سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

بخوان فسانهٔ افراسیاب تورانی — بگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو سلطان هفت کشور گوی — که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
معزدین خدای خدایگان جهان — که تا جهان بود او را سزد جهانبانی
ستوده خسرو سلطان لقب ان که هست او را — دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که بر در غزنین بیک زمان بگرفت — همه ولایت شاهان را ولستانی
ز دست او شه غزنین و خان ترکستان — نشسته اند بسلطانی و بخاقانی
بهر چه رای کند ورایتش بود منصور — زهی سعادت و تایید و فر یزدانی
غبار موکب او راهی برند نماز — بر آسمان بلند اختران نورانی
خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین — بیافرید چه روحانی و چه جسمانی
بهال او دگری در کمال و عقل و هنر — نیافرید نه جسمانی و نه روحانی
کی سعادت و اقبال او پدید آید — شود جلالت و فر ملوک پنهانی
چو آفتاب درخشان بود بچرخ بلند — مه چهارده را کی بود درافشانی
بقای اوست نشاط دل مسلمانان — که روشن است با دیدهٔ مسلمانی
بران زمین که جهد باد عدل و انصافش — ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی

نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد   چه بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرده زیر قدم تخت گاه محمودی   گرفت زیر علم ملک و ملک سامانی
عراق راست فراغ از نهیب سپه تانک   سوی عراق کشد لشکر خراسانی
نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم   کنند بر در او صاحبی و دربانی
ایا بدیع تو سرمایهٔ سخن دانان   دیا فتوح تو پیرایهٔ سخن دانی
کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست   که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی
نهال کین تو در هر دیا که کشته بود   بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
دلیل نصرت تو بس شکستن ز مصاف   امیر دادی دعوی و قدر خوانی
سنان نیزهٔ تو روز رزم کرد روان   ز خون چشم بداندیش چشمه و خانی
هران نفر که ترا بنده و رهی نشدند   بزیر بند تو بندی شدند زندانی
جهان سیاه کنی بر عدو چو کان شبه   بران نگار ور شب یک صبح پیشانی
هرانکسی که سر از حکم تو بگرداند   بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی
شکار کردن در دشت و بزم کار نهان   توان شهی که بگیرد ز بهر سه بینوانی
ز ملک پادشهی سبک بر انگیزی   بجای او دگری را بملک بنشانی
اگر یکی را ثانی بود در ملک قات   تو آن یکی که ترا نیست در جهان ثانی
نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو   لب ان عالم باقی است عالم فانی
چنانکه بود ز کین کشته جان عدو   کشفته گشت چشمها ز باد ابانی

کنون

کنون که ز حضرت شگفت جان و دلی   شکفته گشت گلستان ز بانیانی
چو آسمان بر زمین جامه بهاری داد   هوا ز دل بستد جامه زمستانی
جمال خویش چمن را بعادت دادند   بتان خلخی و لعبتان کاسانی
زنند نعره همی کلک و فاخته همه شب   ز عشق لاله کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی   که در عقیق بمانیست در عمانی
همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان   بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
ز عدل گذشته همی ابر گوهر افشاند   مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
ز بهر جود تو در آب سنگ صنع خدای   نهاد لؤلؤ و مجری دکو هر فشانی
بخاک پای حکیمان تو سر افرازد   اگر ز خاک بر آید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی بجان ثناگر تست   دعاگر است ترا جان بنده برهانی
همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر   بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی
چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ   چرا بدو نرسیده است مال دیوانی
همی ز فتح تو سازد یکی تباه سخن   که در زمانه نسازد چنان بنیادانی
اگر بناها ویران شود ز ابر بهار   بناه مدح ترا این بود ز ویرانی
اگر بماند تا جاودان کسی بجهان   ترا سزاست که تا جاودان همی مانی
ببزم جامهٔ لهو و طرب همی پوشی   ببزم باده فتح و ظفر همی خوانی
سپه همی کشی و مملکت همی گیری   جهان همی خوری و کام دل همی رانی

چهار چیز زگیتی نصیب عز تو باد … خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی
زملک و دولت شاهی تو باش برخوردار … که هر سه از همه شاهان تراست ارزانی

ایا شهریاری که صاحبقرانی … زجد و پدر یادگار جهانی
ملکشاه والب ارسلان را تو فخری … که بیش از ملکشاه والب ارسلانی
خداوند ردی زیلفی ولیکن … بهمت زیادت زهفت آسمانی
جهان بان از آن که بخت جوانست … فراوان هنر داد خواه جوانی
از آن هر هنر پادشاه زمینی … وزان هر هنر شهریار زمانی
یکی زان هنرهاست مردی و رادی … دگر خصم بندی و کشورستانی
دگر دانش و دین و عقل درستی … دگر عدل و انصاف و نوشین روانی
چو تو با قرینی زچندین هنرها … ازین بیدت نام صاحبقرانی
تو این مملکت را ایگانی نداری … فلک مملکت کی دهد رایگانی
فزونست اوصاف شهنامه تو … زاخبار شهنامه باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق … که تو در دو چشم خلایق عیانی
درو غست لختی را چنان بیش این … چنین است فرا نکان رایگانی
هر آنکس که اخبار فتح تو خواند … دهد خلق را زدرستی نشانی
از آن پیش که پیلان زاولستانی … کرفتی بشمشیر هندوستانی

کشیدی عراقین و شاه عجم را … باتیغ پیلان زاولستانی
ازین گشت مشهور نام نشانت … بگیتی ستانی و سلطان نشانی
باتش همی ابر ابر کاری … وز آهن همی برق بیرون جهانی
که تو ابر دستی و آتش حسامی … تو برق پری و آتش کمانی
هنر را زرسم تو خیزد معانی … سخن را زنام تو خیزد معانی

ای شاه زشاهان که کند آنچه تو کردی … در ملک شاهی تو ز همه شاهان فردی
آنجا که می و بزم بود اصل نشاطی … وانجا که صف رزم بود مرد نبردی
جای پدر و جد و برادر بتو شاد است … کز هر سه فرزینی بجوانی و بمردی
هر رزم که آن هر سه بجستند تو جستی … هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزود هزاران مال که دادی … در جان تو افزود هزاران باده که خوردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد … خواهم که بمانی و ازین حال نگردی

قصیده

ای یار خدایی که خداوند جهانی … شکر شکنی مال ده و ملک ستانی
دریا دلی مه طلعت خورشید ضمیری … باران سپه و ابر کف و برق سنانی
فخر است بسلطانی تو پیر و جوانرا … تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر سپهری و نه آتش و نه آبی … چون تیر دهر نبری و نه اینی و نه آنی
چندان هنر نغز که دارد که تو داری … چندین سخن نغز که داند که تو دانی

شاهان جهان را بکلّه کین دشمنکه مهر ارنجث برانگیزی و برنکشانی
با تیغ بیک ساعت ملکی بکشانی بجام بیک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی
در جام تو می بر صفت آب حیوانست چون خضر امیدست که جاوید بمانی

کردم اندر مدح غزنین ساحری در شاعری گر پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
هست ازین در دها در دردمانی نهاد چون بیاز ید از زفانم پیش او در دری
پادشاه بخشد بشاعر زر و دیبا و قصب او مرا این هر سه بخشیده جواهر برسری
در کنارم مرد پا روز رهت و لعل بجود داد در و ناقه جامه رومی و زر جعفری
هرگز از محمود قاضی این عطا کی یا فتند زینتی و عسجدی و فرخی و عنصری
گر زند از جود محمودی بکلی داستان گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر توئی شاه عالم راد ماق و ملک را مادر توئی
نازش سلطان محمد در عراق از نام تست در خراسان نازش ملک ملکسنجر توئی
این دو خسرو را که آرام دل و جان تواند در صلاح دولت و ملت نصیحت گر توئی
دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ آفتاب دولت جمشید و اسکندر توئی
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری کز خداوندان دولت مهتر و بهتر توئی

ملک چون پیرایه و دین بها چون افسرست در آن پیرایه و یاقوت این افسر توئی
گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان از جلال و با قدر ار چشم فلک هم بر توئی
همی داری که این عالم بحشمت اندکست اندرین عالم بهمت عالمی دیگر توئی
نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری زانکه بر روی زمین فرماننده و داور توئی
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود در همه کاری پناه و دولت لشکر توئی
دوستان خویش را سازنده چون آب حیات دشمنان خویش را سوزنده چون آذر توئی
گر فلک شد پادشاهی اندر کوکب توئی در صدف شد پادشاهی اندر و گوهر توئی
هرکه بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر مرتضی را جفت یا صدیق را دختر توئی
کار تو تسبیح و استغفار و روزه و نماز راست گوئی مادر عیسی تو پیغمبر توئی
گر بعقبی چشمه کوثر نشان رحمتست پس بدنیا بر کنار چشمه کوثر توئی
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت حق واجب بود و آن حق کنون حق ور توئی
خرم و شادی بعمر و بخت فرزندان خویش شاد و خرم همچنین زامروز تا محشر توئی
روز و شب کار معزی آفرین مدح تست کافرین و مدح را شایسته و درخور توئی
دفتر دیوان شعارش گرفت از تو شرف گر شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر توئی
ملک و دین از رای تو جاودان پاینده باد زانکه عالم رای و ملک آرای و دین پرور توئی
فال و بخت و اختر تو در جهان فرخنده باد زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر توئی

ایکداوندی که چون در بزم بنشانند مرا ... از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها ... گرکسی دیگر نداند تو همی دانی مرا
تا کجا باشد فخر من باشد که اندر بزم خویش
در بر نجم نشانی و پدر خوانی مرا

این منم آمده نزدیک کریمی که تراست ... شخص او قبله قبول شرف و تمکین را
دین منم دست بمن داده بزرگی که سپرد ... بلطف پای بزرگی سر علیین را
دین منم یافته اقبال وزیری که زعدل ... تازه کرده است کنون قاعده پیشین را
دین منم از پس سی سال بکام دل خویش ... دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد در صدر معالیش همه ساله بقا ... تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

دولت موافقان ترا جاه و مال داد ... گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید ... مارا نشان خرمی ماه و سال داد
بازیست دولت تو که او را خدای عرش ... بر گوشه فریشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت زمانه را ... از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت نبد سگال ترا نکهت رستخیز ... تا ناسکند بلطف بد سگال داد
کاری محال کرد که کین تو جنت خصم ... بر باد داد سر خویش اندر محال داد
ای شاه شرق داد عز و جلال تو سر بگیت ... کاین عز و این جلال ترا ذوالجلال داد

زلف درازت

زلف درازت و خال سیاهش پدید ماه ... آمد بچرخ بوسه بر آن زلف و خال داد
مرا از پی خدمت شاه باید
دل و دیده و جان و عمر و جوانی

هر آن زندگانی که بی شه گذارم ... مراهمی باشد چنان زندگانی
ولیکن شاه معذور دارد ... که طاقت ندیدارم از ناتوانی

ای شاه عطا بخش که بخشنده تر از تو ... چشم فلک پیر ندیده است جوانی
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز ... جود تو مرا کرد توانگر بزمانی
شد قصه من قصه موسی که همی جست ... از روشنی اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی ... در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو کماهی نتوانم تمامی ... گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو سگالم بدل و جان
گر نیز مدیح تو ولی دارم و جانی
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بتوفیق باری تعالی قلمی گردیده شد
هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنه کارم
ساتم

ددان
الم موثر
الحم الرحمان
دل

٢٤٥

کتابخانه مجلس شورای ملی

بحث چرا ابروان لکه ابرو بست | هر که خواهد در بهشت ...
نرجس سلیمانی در طوع اورون | شده کار سلیمانی ...

بحث

سلام بر مرها اعلا ۱ که

ع ره سکر العلم ۱۱۰۷ م